

کلیات عیسائیت

به اهتمام
موتش وگرنه
محمد عفر محبوب



کتابخانه

مکتب

مدرسه

مجلس

مجمع

مجلس

مجمع

مجلس

کلیات زندگی

کلیات سید اکانی

بکوشش: محمد جعفر محبوب

زیر نظر: احسان یار شاطر

چاپ اول : ۱۳۵۲

چاپ ارژنگ

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

انتشارات گلشای، اول ناخ جنوبی، قاهرہ ضا، کلن ۶۶۰۵۵۴

ISBN 0-933273-30-4

بخش اول

قصیده‌ها - ترکیب‌بندها - غزلها

قطعه‌ها - رباعی‌ها - مثنوی‌ها

ترکیب بند در توحید و منقبت

ای زافتاب صنع تو یک ذره کاینات
 هر ذره گشته شاهی و هر قطره شاهی^۱
 در کاینات هر چه بدان فخر می کنند
 با ذکر تو که مونس جان است و روح دل
 هر چند خاکسارم و عاصی و پر گناه
 ۵
 فیض تو عقل را مدد و روح را حیات
 لطف تو چون به خاک سیه کرده التفات
 جز بندگی تو همه حشو است و تڑهات
 فارغ ز کعبه ایم و منزّه ز سومنات
 او مید دارم^۲ از کسرت خلعت نجات
 خرم کسی که با تو کند آشنائی

وز نور مصطفی رسدش روشنائی

ای خواهی ای که خسرو گردون غلام توست
 تا دور روزگار بود دور تو
 چندان که عقل راه برد احترام تو
 ۱۰
 دایم صفای چهره صبح و سواد شام
 زنده از جهان نظر لطف بر مدار^۳
 بر منظر دنی فتدلی مقام توست
 تا نام کاینات بود نام توست
 چندان که وهم سیر کند احتشام توست
 از نور روی و سایه زلف چو شام توست
 کاین هم خرابه ای است که در اهتمام توست

کوس سعادت تو بر افلاک می زنند

وز بسهر تو منادی لولاک می زنند^۴

خوش وقت آن که عاشق صدیق اکبر است
 چون آفتاب روشن و چون صبح صادق است
 در معرضی که دم ز صفا و وفا زنند
 ۱۵
 در راه دین موافق صدیق اکبر است
 هر کو محب صادق صدیق اکبر است
 آن کیست کو مطابق صدیق اکبر است

بگذار جمله در ره صدق و قبول دین بنما کسی که سابق صدیق اکبر است
انصاف آن که خاطر شوریده قاصر است از مدحتی که لایق صدیق اکبر است
آن کس که بود نقوی و تجرید کار او

هم مونس پیمبر و هم یار غار او
چون بست بهر دین محمّد میان عمر در هم شکست گردن گردن کشان عمر
بر باد رفت خرمن کفار خاکسار چون برکشید خنجر آتش فشان عمر
خورشید دین به اوج کمال آن زمان رسید کانداخت سایه بر سر اسلامیان عمر
دستش ز مکه گردن قیصر بزد به روم چون گشت بر ممالک دین قهرمان عمر
هم آسمان دانش و هم آفتاب عدل هم خوابه محمّد آخر زمان عمر

آن کوبه نیغ شرع نبی آشکار کرد
بنیاد دین به بازوی خود استوار کرد

خلد برین نشیمن عثمان با حیاست جنات عدن مسکن عثمان با حیاست
مه پیش خویش خرمنی از نور گرد کرد نا خوشه چین خرمن عثمان با حیاست
شمعی که روشن است شبستان جان از او نور درون روشن عثمان با حیاست
خصم خدا و خصم رسول است و خصم خود آن بی حیا که دشمن عثمان با حیاست
تا دامن قیامت و تا روز رستخیز دست عیید و دامن عثمان با حیاست

آن کو نخست بهر نبی سیم و زر بباخت
وانگه برای قوت دین جان و سر بباخت

سلطان اولیا وشه اصقبا علی است بگزیده محرم حرم کبریا علی است
مشعل فروز شه ره دین ذوالفقار اوست چابک سوار معرکه لافتی علی است
آن کس که علم و حلم و سخا ختم شد بر او عمزاده محمّد و شیر خدا علی است

وآن کو به آب تیغ فرو شست گرد کفر از روی دین، مبارز خیرگشا علی است
 ۲۵ مسکین عیب خاک سگ کوی آن کس است کو از سگان خاک در مرتضی علی است
 حاشا که التجا به دگر کس بود مرا

مهر حسین و حب حسن بس بود مرا

ای دل گشایش از در اهل ضفا طلب دولت زئمن پی روی مصطفی طلب
 ور بایدت که دیده جان را جلا دهی از گرد خاک پای نبی توتیا طلب
 در نیستی گریز و ز هستی کرانه کن^۵ اوج سریر ملک بقا در فنا طلب
 ۴۰ گنجی است عافیت که به شاهان نمی رسد آن گنج نامه گر طلبی از گدا طلب
 بس عاجزند خلق، به کس التجا مکن هر آرزو که می طلبی از خدا طلب

با خلق هر کرم که کند چون خدا کند

باشد که ناگهان نظری سوی ما کند

قصیده‌ها

۱

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

چو دست قدرت خراط حقه مینا
مشعبد فلک از زیر حقه پیدا کرد
ز بهر زینت و زیب^۱ مخدرات فلک
به پای^۲ فکرت و اندیشه در منازل آفدس
فضای هر فلکی^۵ ملک خسروی دیدم
مقیم طارم هفتم معموی دیدم
از او گرفته جهان رسم خرقه^۶ و زنار
فراز طاق ششم حاکمی مبارک روی
خجسته طلعت و پیروز بخت و فرخ فال
امسیر خطه^۷ پسنجم دلاوری دیدم
حسام قاطع او هادم اساس امل
سریرگاه چهارم که جای پادشهی است
تهی ز والی و خالی ز پادشه دیدم

فشاند بر رخ کافور عنبر سارا
هزار بیدق سیمین به دست سحر نما
زمانه نافه گشا شد سپهر غالیه سا
قدم فشردم^۴ در پیش عقل بیش بها
درون هر تئقی جای والیی والا
رفیع قدر و قوی هیکل و بلند عطا
وز او گرفته چمن ساز نشو و برگ نما^۳
نه چون قضات زمان، قاضی بصدق و صفا
سعید طالع و مسعود رای و خوب لقا
خضاب کرده به خون دست و سر پر از غوغا
سنان سرکش او هالک وجود و بقا
فزون ز فیصر و فغفور و هرقل و دارا^۸
ولیک لشکرش از پیش تخت او بر پا

۷

- فروود از او صمنی با هزار غنچ و دلال
 گهی به زخمه سحر آفرین زدی رگ جنگ^۹
 خدیو عرصه دیوان پیشگاه^{۱۰} دوم
 قوی کفایت و باریک فکر و دوراندیش
- ۶۰ هلال عید ز چرخ یکم درفشان شد
 شه سریر چهارم که شاه انجمن است
 کلاه شادی بنهاده فرقدان بر فرق^{۱۱}
 مستبحان فلک در سجودگاه افول^{۱۲}
 زمان به صبح شتابان و من به قوت فکر
 که چیست حاصل این روشنان بی حاصل
- ۶۵ چه موجب است یکی ثابت و یکی ستار
 در این تفکر و اندیشه مانده تا دم صبح
 خلاص یافت ز زندان شام بیژن صبح
 در این مضیق تفکر ز هانف^{۱۳} غیبی
- ۷۰ که ای ضمیر تو از حاصلات کن^{۱۴} غافل
 حصول گردش چرخ بلند و سیر نجوم^{۱۵}
 وجود قدسی این پادشاه دادگر است
 جمال دولت دنیا و دین ابواسحاق
 قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
 صریر خامه او مشرف^{۱۶} خزانه غیب
- ۷۵ دهان غنچه دولت به طلعتش خندان
 جهان پناها گر امر نافذت خواهد
 دماغ دهر ز سودای شب کند خالی
 همیشه تا که ز تأثیر هفت و چار بود
- ۸۰ از این سه پنچ تو را کام و نام حاصل باد
 چو دایران دلاویز و لعبتان خطا
 گهی گرفتگی بر دست ساغر صها
 محاسبی سره دیدم غنی به عقل و ذکا
 لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته سرا
 ز طرف کاهکشان بر مثال کاه ربا
 نوشته بر رخ^{۱۷} منشور دولتش طغرا
 کشیده در بر خود تو آمان ز مشک قبا
 زبان گشاده به تسبیح ربنا الاعلی^{۱۸}
 فلک به دور در افتاده من^{۱۹} به چون و چرا
 که چیست مقصد این قاصدان زه پیما
 نهان چراست یکی، دیگری چرا پیدا^{۲۰}؟
 به سیم خام بیندود چرخ را سیما
 به زور رستم تقدیر و زخم دست قضا
 به گوش جان من آمد یکی خجسته ندا
 ندانی این قدر و خویش را نهی دانا
 غرض ز مبدأ از کان و فطرت اشیا
 پناه دین محمد امین ملک خدا
 خدایگان منوچهر چهر دارا را
 فلک مهابت گردون سریر^{۲۱} مهر سخا
 ضمیر روشن او کاشف رموز سما
 زبان سوسن نصرت به مدحتش گویا
 به یک اشارت اعلا که هست عقده گشا
 خلاص بخشد خورشید را ز استسقا
 حصول پنج حواس و سه روح و هفت اعضا^{۲۲}
 به رغم حاسد ملعون در این سپنج سرا

مدام رای هنرپرور تو حکم‌روان همیشه طبع سخا پیشه نو کام‌روا^{۳۳}
 هزار عید بینی به کام‌رانی و عیش هزار سال بمانی هزار معنی را

۲

در مدح شاه شجاع

صبح عید و رخ یار و روزگار شباب
 هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق
 ۸۵ نوید فتح صفاهان و مزده اقبال
 دماغ باده گساران ز خرمی در جوش
 نشاط در دل و می بر کف و طرب در جان
 زهی نمونه دولت زهی نشانه بخت
 غنیمت است غنیمت شمار فرصت عیش^۱
 ۹۰ به پیش خود بنشان شاهدان شیرین کار
 بنوش جام می ای جان نازنین^۲ عیید
 به بزم شاه جهان عیش ران و شادی کن
 جلال دینی و دین تاج دار^۳ تخت نشین
 سریر بخش ممالک ستان کشورگیر
 ۹۵ به نوک نیزه بر آرد ز موج^۴ نیل نهنگ
 شدست فتنه در ایام پادشاهی او
 جهان پناها بر آستان دولت تو
 بیسته خدمت صدر تو را صدور^۵ میان
 علو قدر تو جایی است از معارج^۵ جاه
 ۱۰۰ به پیش فیض سخای^۶ تو جود بحر محیط

خروش چنگ و لب زنده رود و جام شراب
 نوای بریط و آواز عود و بانگ زباب
 نشان بخت بلند و امید فتح الباب
 درون مهرپرستان ز عاشقی در تاب
 نگار سرخوش و ما بی خود و ندیم خراب
 دگر چه باشد از این بیش عیش را اسباب
 ز باده دست مدار و ز عشق روی متاب
 که با شکر دهان خوش بود سؤال و جواب
 شتاب می کند این عمر نازنین، بشتاب
 خدایگان جهان آفتاب عالم تاب
 سپهر مهر و سخا پادشاه عرش جناب
 جهان‌گشای جوان دولت سعادت یاب
 به زخم تیر در آرد ز اوج ابر عقاب
 چو چشم بخت بداندیش جاه او در خواب
 سپهر حاجب بار است و مشتری بواب
 نهاده طاعت امر تو را ملوک رقاب
 که وهم تیز قدم در نیابدش به شتاب
 چو پیش بحر محیط است لمعه‌های سراب

مثال رای^۷ تو و آفتاب هست چنانک
 فلک ز قرّ تو اندوخته شکوه و جلال
 هم از مهابت تیغ تو^۸ کوه در لرزه
 چکان ز تیغ تو خون عدوت پنداری
 ۱۰۵ خدایگانا از پرتو عنایت تو
 بر آستان تو گشتم مقیم و دولت گفت
 همیشه تا فکند دست صبح وقت سحر
 طناب عمر تو را امتداد چندان باد
 حدیث نور تسجلی و پرتو مهتاب
 خرد ز رای تو آموخته صلاح و صواب
 هم از خجالت دست تو بحر در غرقاب
 مگر که قطره خون می چکد ز قطره آب
 که باد سایه او مستدام بر احباب
 نَزَلَتْ خَبِيرٌ مَقَامٍ وَجَدَتْ خَبِيرٌ مَاءَ
 ز تاب شعله خورشید بر سپهر طناب
 که حصر آن نکند وهم تا به روز حساب

۳

در مدح سلطان اویس جلایری

دولت قرین خسرو صاحب قران^۱ ماست
 ۱۱۰ سلطان اویس آن که صفات جلال او
 ای آن شهی که گر تو بگویی روا بود
 بنیاد عدل محکم و بازوی دین قوی
 ارکان ظلم و قاعده جور منهدم
 روی زمین که غرقه طوفان فتنه بود
 ۱۱۵ در سایه حمایت خود داشتن جهان
 پشت و پناه خلق جهانی به عون حق^۲
 دولت ملازمی است که با ما بزرگ شد
 مفتاح ملک و ضامن ارزاق مرد و زن
 آن جا که از امور سیاسی سخن رود
 ۱۲۰ پسر و جوان متابع فرمان ما شدند
 دنیا به کام پادشه کامران ماست
 بیرون ز حد وهم و خیال و گمان ماست
 کافاق زنده کرده فیض بنان ماست
 از رای روشن و خرد خورده دان ماست
 از سهم تیر و خنجر گیتی ستان ماست
 امروز در حمایت گرز و سنان ماست
 کار همای همت عرش آشیان ماست^۳
 احسان شامل و کرم بی کران ماست
 اقبال چاکری است که از خاندان ماست
 شمشیر و تیر و خامه گوهر فشان ماست
 نوک زبان تیغ و قلم ترجمان ماست
 تارای پیر تابع بخت جوان ماست

خورشید پادشاه فلک شد از آن که او
 اقبال پنج نوبت شاهی همی زند
 از هر طرف که رایت ما جلوه می‌کند
 از فرش خاک برگذری تا فراز عرش^۲
 هر آرزو که خواسته‌ایم از خدای خویش ۱۲۵
 هر کس که هست در همه آفاق چون غیب
 شها زمان فتنه و آشوب و ظلم رفت
 هنگام کین ز جمله دشمن کشان ما
 ایزد دعای ما به کرم مستجاب کرد
 هر بسامداد منتکف آستان ماست
 اکنون که چار گوشه عالم ازان ماست
 تأیید هم رکاب و ظفر هم عنان ماست
 آوازه بزرگی و نام و نشان ماست
 توفیق عهد کرده که آن در ضمان ماست
 آورده در حمایت حفظ و امان ماست
 امروز خوش‌ترین زمان‌ها زمان ماست
 مردافکنی که پشت نماید کمان ماست
 زیرا دعای جان تو ورد زبان ماست

۴

در مدح شاه شیخ جمال‌الدین ابواسحاق اینجو

خوش وقت عاشقی که دمی یار یار اوست ۱۲۰
 ما در میان خون جگر غرق این زمان
 عاشق رود به شهر کسان لیک همچو ما
 هر خسته‌ای که دور شد از پیش یار خود
 نقش خیال قامتش از چشم ما طلب
 ما آن نه‌ایم کوگذری^۱ سوی ما کند ۱۳۵
 بسیار خاست فتنه ز قد بتان ولی
 دل باز کسی به سینه مجروح ما رسد
 نام عبید کسی رود از یار اهل دل
 چرخ ستیزه کار بر او چون جفا کنند؟
 شاه جهان سکندر ثانی جمال دین ۱۴۰
 خرم دلی که دلبر او غم گسار اوست
 تا کبست آن که مونس او در کنار اوست
 میلش به جانبی است که یار و دیار اوست
 از شهر یار هر که رسد شهر یار اوست
 کان سرو ناز بر طرف جویبار اوست
 ما خاک آن رهیم که بر رهگذار اوست
 این فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
 مسکین اسیر سلسله مشک بار اوست
 چون گفته‌های نازک او ییادگار اوست
 آخر نه پادشاه خداوندگار اوست^۲
 آن کافناب چاکر خنجر گذار اوست

داوای هفت کشور و سلطان شش جهت
 هم جلوه گاه دولت و دین بر جناب او
 آن کش ستاره نام نهی جوش جیش او^۳
 از هر طرف که رایت او جلوه می کند
 ۱۴۵ برق از شعاع خنجر او ناگهان بجست
 دریاست تنگ حوصله و کوه سر سبک
 این چرخ را که طارم نه پایه می نهند
 ای خسروی که کلک تو آن فیض گستر است
 تسبیح تو گفت من ببرم بیخ دشمنان
 ۱۵۰ گردون که داشت خلقی در زینهار خود
 چرخ است دولت تو که اجرام رام او^۴
 بگشاد هفت کشور گیتی به یک شکوه
 یارب به کام رای تو بادا مدار چرخ
 چسندانت عمر باد که تیر دبیز طبع

کاین نه سپهر در کینف اقتدار اوست
 هم بارگاه فتح و ظفر در جوار اوست
 وان کش فلک خطاب کنی پرده دار اوست
 نصرت نشسته گویی در انتظار اوست^۱
 زیرا که شرمش از گهر آبدار اوست
 آن جا که بحر بخشش و کوه وقار اوست
 رکنی ز قصر همت شعری شعار اوست
 کاین بحر هفت گانه بخار بخار اوست
 اقرار کرد عقل که این کار کار اوست
 امروز چون اسیران در زینهار اوست
 بازی است همت تو که دنیا شکار اوست
 رای تو کاقاب فلک شرمسار اوست
 چندان که^۵ گرد مرکز خاک می مدار اوست
 گویند عمرهاست^۶ که اندر شمار اوست

۵

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

جهان خوش است و چمن خرم است و بلبل شاد
 ۱۵۵ به شش جهت چو از این هفت چرخ بوقلمون
 به نای و نی نفسی وقت خویشتن خوش دار
 بگبیر دست بتی وز زمانه دست بدار
 زمین که بود ز تأثیر زمهریر خراب
 ۱۶۰ به شاهدان چمن صد هزار لخلیخه حور
 بسیار باده گل رنگ هر چه بادا باد
 از آنچه هست مقدر نه کم رسد^۱ نه زیاد
 چو نای و نی چه دهی عمر نازنین^۲ بر باد
 غلام سرو قدی باش و از جهان آزاد
 به بمن^۳ مقدم نوروز می شود آباد
 به دست پسبک نسیم بهار بفرستاد^۴

صبا به لطف سرِ نایف ختن بگشاد
 به پیش آب روان جلوه می‌کند شمشاد
 که باز لطف نسیم بهار را افتاد
 که هست درگه اعلای شاه شاه‌نژاد
 که چرخ پیر جوانی چو او ندارد باد
 کهینه چاکر او صد چو کی قباد و قباد
 که از صلابت آن^۷ آب می‌شود فولاد
 زمام دولت و نصرت^۸ به دست حکم تو داد
 عجب مدار که آتش در افتدش به نهاد^۹
 سنان صاعقه بار تو با قدر^{۱۰} همزاد
 که با سگان درت دوستی کند بنیاد
 هر آن خدنگ که از بازوی تو یافت گشاد
 ز روی لطف مراد دلت خدا بدهاد

چو نقش بند ریاحین قبای غنچه ببست
 میان سبزه و گل رقص می‌کند لاله
 درم فشانی^۵ بر فرق سبزه‌ها کاری است
 ز رنگ و بوی چمن جتنی است پنداری
 ۱۶۵ جهان گشای جوان بخت^۶ شیخ ابواسحاق
 کمینه بنده او صد چو رستم دستان
 مهابتی است سر تیغ آبدارش را
 خدایگانا تا روز حشر لطف خدای^۸
 چو شمع هر که کند سرکشی در این حضرت
 ۱۷۰ سمند برق مسیر تو با قضا^{۱۱} هم تک
 همیشه شیر فلک آرزوی آن دارد
 به روز معرکه صد خصم را به هم در دوخت^{۱۲}
 مراد خلق ز جود تو می‌شود حاصل

۶

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

به عاشقی خبر یار غم گسار آرد
 به باغ مزده ایام نو بهار آرد
 وز آن دیار پیامی بدین دیار آرد
 قرار با دل مجروح بی قرار آرد
 عنایتی به سر عاشقان زار آرد
 که یادش از من مهجور دل فگار آرد؟
 بلا که بر سر خاطر به اختیار آرد؟

خوش آن نسیم که بویی ز زلف یار آرد
 ۱۷۵ به سوی بلبل بی دل برد بشارت گل^۱
 خوشا کسی که سلامی بدان دیار برد
 ز بی قراری زلفش^۲ حکایتی گوید
 اگر نه^۳ پیک نسیم بهار رنجه شود
 که حال من به سرکوی یار عرضه کنند؟
 ۱۸۰ به اختیار نکردم جدایی از بر یار

غریب شهر کسانم چه در شمار آیم
 عبید را به از آن نیست در چنین سخنی
 مگر که بخت لوندش ز خواب برخیزد^۵
 که این غریب پریشان خسته کشتی عمر
 چو بخت و دولت و اقبال و فتح و نصر روی
 جمال دنیی و دین خسروی که روز نبرد
 ز ترس کوه بلرزد کمر بیندازد
 به گاه لطف دم خُلق عنبر افشانش
 جهان پناها آئی که گرد موکب تو
 همای چتر تو چون سایه بر جهان فکند
 هر آرزو که ز بخت امتحان کنی در حال
 ز جور چرخ جفا پیشه در امان باشد
 حسود جاه تو^۶ را تخت و تاج^۷ ناید، لیک
 عدو نشانند نهالی که بهر کشتن او
 خجسته کلک تو دایم ز بحر جود و کرم
 همه ثنای تو گوید هر آن زبان^۸ کامروز
 دعا به پیش تو آرم که هر کسی تحفه
 تو پایدار بمان تا ابد که بخت تورا

غریب بی سر و پا را که در شمار آرد
 که روی عجز به درگاه کردگار آرد^۴
 تهووری کند و غیرتی به کار آرد
 ز موج لُجّة اندوه باکنار آرد
 به سوی بارگه شاه کامگار آرد
 به زخم تیغ فلک را به زینهار آرد
 سموم قهرش اگر رو به کوهسار آرد
 شکست در نفس نفاة نثار آرد^۶
 برای چرخ نهم^۷ تاج افتخار آرد
 قضا ز فتح و ظفر بر سرش نثار آرد
 به پیش تخت تو^۸ بی دفع و انتظار آرد
 عنایت نو کسی را که در حصار آرد
 زمانه از پی او ریسمان و دار آرد
 کمان و نیزه و شمشیر و تیربار آرد
 برای گوش امل دُر شاهوار آرد
 مستاع شعر به بازار روزگار آرد
 به قدر طاقت^۹ و امکان و اقتدار آرد
 زمانه مرّده اقبال پایدار آرد^۴

۷

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملک

باز گل جلوه کنان روی به صحرا دارد
 خار در پهلو و پا در گل و خوش می خندد
 نوجوان است سرعیش و تماشا دارد
 لطف بین کاین گل نورسته رعنا^۱ دارد

باد خاصیت انقباض مسیحا دارد
 نو عروسی است که پیراهن والا دارد
 کان حدیثی است که آن سر به ثریا دارد
 نسبتی با من دل داده شیدا دارد
 خرم آن کو همه اسباب مهتا دارد
 کور بخت است که اندیشه فردا دارد
 با رخس سوی گل و لاله که پروا دارد؟
 وان چه لطف است که آن قامت و بالا دارد
 گفت این بی سر و پایین که چه سودا دارد
 هست خونی که تعلق به سویدا دارد
 هوس بندگی صاحب والا دارد
 که دل و مرتبه حاتم و دارا دارد
 به خدایی که نه انباز و نه همتا دارد
 تن ز پولاد و دل از صخره صمّا دارد^۶
 خاک پای تو که در دیده ما جا دارد
 خنک آن پیر که او دولت برنا دارد
 همچو ابری است که خاصیت دریا دارد
 کیست خورشید که این زهره و یارا دارد
 کمر بندگی توست که جوزا دارد
 که ز جودت همه کس عیش مهتا دارد^۸
 خواجه آن نیست که اسب و زر و کالا دارد
 بنده از حضرت مخدوم تمنا دارد
 که دعاها باخلاص اثرها دارد
 هر مرتبی که چو من بنده مرتبا دارد
 که جهانی به جناب تو تو لا دارد

آب هر لحظه چو داود زره می‌سازد^۱
 لاله بر طرف چمن رقص کنان پنداری
 قصه سرو دراز است نمی‌شاید گفت
 این چنین زار که بلبل به چمن^۲ می‌نالد
 بوستان را همه اسباب مهتا است کنون ۲۰۵
 نقد امروز غنیمت شمر از دست منده
 بت من جلوه کنان گر به چمن در گذرد
 آن چه حسن است که آن شکل و شمایل راهت
 گفتمش زلف تو دارد دل من از سر طنز
 قطره اشک من خسته جگر در غم او^۳ ۲۱۰
 عالمی بنده او گشته و او از سر صدق
 رکن دین خواجه مه چاکر خورشید غلام
 در جهان خسرو همتاش نه بوده است و نه هست
 دشمن از برق سنانش^۵ بگدازد و خود
 صاحبها شاهان شد سرمه چشم افلاک ۲۱۵
 خرد پیر تو را دولت برنا بار است
 دست در پایش گهر بخش تو هنگام عطا
 پیش رای تو کجای لاف ضیا یار^۷ زد
 حلقه چاکری توست که دارد مه نو
 راستی خواجه در این عهد تو را شاید گفت ۲۲۰
 خواجه آن است که او لطف و کرم و جود
 گه گهی تربیتی از سر اشفاق و کرم
 می‌نواز از کرم خیرش دعا گوین را
 تا ابد در دو جهان نام نکو کسب کند^۹
 دایماً کام‌روا باش و به شادی گذران ۲۲۵

در مدح جلال‌الدین شاه شجاع

دمید و باز دمش کیمیای جان دارد
 عزیزمت چمن و رای گلستان دارد
 ز بید میزوخه وز سرو سایه بان دارد
 چمن طراوت نزهتگه چنان دارد
 ز بسکه بلبل شوریده دل فغان دارد
 چه موجب است که با سبزه سرگران دارد
 که آب آینه در روی ارغوان دارد
 حکایتی است که با غنچه در میان دارد
 از آن کنند که آیین راستان دارد
 که حرز مدح شهنشاہ بر زبان دارد
 که طبع فایض و دست گهرشان دارد
 ظفر ملازم و اقبال هم‌عنان دارد
 طراز سرمد و توقیع جاودان دارد
 بسی رفیع تر از فرق فرقدان دارد
 هر آن متاع که گنجور بحر و کان دارد
 ز خاک بوسی این فترخ آستان دارد
 که زیر سایه چتر تو آشیان دارد
 دلی که دشمنی با تو در نهان دارد
 قدر به کشتن او تیر در کمان دارد
 سپاه بی عدد و ملک بی کران دارد

نیسم باد صبا عزم بوستان دارد
 رسید مزده که سلطان گل به طالع سعد
 به ناز تکیه زده بر کنار آب روان
 سمن فسانه رخسار حور می‌گوید
 نمی‌رود همه شب چشم نرگس اندر خواب ۲۳۰
 هنوز لاله نورسته ناشکفته تمام
 فروغ روی بستم در قدح بدان مانند
 ز عکس چهره او لاله را به خون جگر
 به سرو نسبت آزادی و سرافرازی
 زبان درازی از آن یافت در چمن سوسن ۲۳۵
 سحاب جود مگر از عطای شاه آموخت
 جلال دینی و دین خسروی که روز نبرد
 شهی که کسوت جاه و مثال دولت او
 بلند مرتبه دریا دلی که پایه قدر
 به پیش بخشش او یک زمان وفا نکند ۲۴۰
 جهان پناها خورشید پادشاهی چرخ
 همای دولت از آن روز شد همایون فال
 سری که سرکشی با تو آشکارا کرد
 قضا به قصد سرش نیغ می‌کشد ز نیام
 گرفتم آن که ز شاهان روزگار کسی ۲۴۵

چنین هنر که تو داری که راست در عالم؟
 عیبید را که مرتبی عنایت تو بود
 ز همت تو به پیرانه سر بیابد زود
 اگر چه قافیه شد شایگان چه باک او را
 امیدوار چنانم به لطف^۲ حق که تو را
 ۲۵۰ خجسته ذات شریف تو را که باقی باد
 چنین پدر که تو داری که در جهان دارد؟
 چه غم ز نائبة دور آسمان دارد
 امیدها که بدین دولت جوان دارد
 که از معانی صد گنج شایگان دارد
 همیشه شاد و سرافراز و کامران دارد
 ز شرّ حادثه چرخ در امان دارد

۹

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

خدای تا خم این برکشیده ایوان کرد
 به دست قدرت و چوگان حکم^۱ گوی سپهر
 نشاند شعله خورشید در خرافه شب
 به ششدر جهت انداخت مهرة اجسام^۲
 ۲۵۵ ارادتش به عطا جسم را روان بخشید
 ز بهر کویکه حادثات تقدیرش
 ز بامداد ازل تا به انقراض ابد
 جهان گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق^۵
 ۲۶۰ قضا شکوه قدر قدرتی که فرمانش
 خجسته قبة چترش^۴ به زیر سایه خود
 به هیچ دور چنین تاج بخش چشم
 فلک^۱
 در او نشیمن ناهید و مهر و کیوان کرد
 میان عرصه میدان صنع گردان کرد
 چراغ ماه ز قندیل مهر تابان کرد
 محلّ نامیه در چار طاق ارکان کرد^۳
 مشینش به گرم خاک را سخن دان کرد
 هزار شعبده در کاینات پنهان کرد
 زمام ملک به فرمان شاه ایران کرد^۴
 که آسمان لقبش پادشاه و سلطان کرد^۶
 به هر چه رفت^۷ قضا امتثال فرمان کرد
 حمایت مه تابان و مهر رخشان کرد
 ندید اگر چه بسی^۹ گرد خاک دوران کرد
 هر آن که عزم در خسرو جهانبان کرد
 به تیغ تیز رو و کلک عنبر افشان کرد
 حریم دایرة امن شد چو صید حرم
 کفش چو کار جهان را حوالت از بد و نیک

- ۲۶۵ هر آن قضیه که مشکل نمود سهل آمد
ز عدل^{۱۲} شاه سرخود چو مار کوفته یافت
حدیث خسرو و تزویر خصم آن مثل است^{۱۳}
توعین معجز دولت نگر که با سلطان^{۱۴}
هنوز پای نیاورده در رکاب غرور
۲۷۰ جهان پناها اقبال تا به روز شمار
از آن زمان که کمان تو کرد پستی عدل
چو قهر و لطف تو در کاینات کرد اثر
قضا ز شعله آن آتش جهنم ساخت
به عهد عدل تو در پیچ و تاب ماند کسی
۲۷۵ بلند نام تو هر جا که رفت تحسین یافت
جهان به کام تو بادا و دوست دارانت^{۱۶}
بقای عمر تو چندان که تا به روز شمار

۱۰

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

- دمید باد دلاویز و بوی جان آورد
رسید موسم نوروز و یمن مقدم او
۲۸۰ شکوفه باز بخندید و لطف خنده او
نسیم رنجه شد و ناتوان و می افتد
هزارستان در وصف روی لاله و گل
غلام دولت آنم که بر کنار چمن
سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار
نوید کسوفه گل به گلستان آورد
به سوی هر دلی از خرمی نشان آورد
نشاط با دل محزون عاشقان آورد
ز بسکه رخت ریاحین به بوستان آورد
هزار نغمه و دستان به داستان آورد
نشست و با بت خود دست در میان آورد
به عرصه چمن از ابر سایه بان آورد

- ۲۸۵ چه دُرّ ناب که بر طرّه بنفشه فشانند
 ز شوق بلبل شوریده دل به گل می‌گفت
 پیام داد به باد سحر شکوفه که خیز
 گل آن زمان به چمن خسرو رباحین شد
 جمال دنیی و دین آن که رای انور او
 ۲۹۰ زمانه باز به پیرانه سر جوان زان شد
 خطاب سوسن از آن روز می‌کنند آزاد
 در سعادت و اقبال شد به رویش باز
 گرفت جمله جهان آفتاب از آن که پناه
 جهان پناها عدل تو جان عالم^۲ را
 ۲۹۵ خجسته کلک گهر بار عنبر افشانت
 کف نو دامن آرز و نیاز پر دُر کرد
 نوعین معجز دولت نگر که یک سر موی
 قضا به قصد سرش تیغ از میان بکشید
 عدوی تو ز فلک تاج و تخت می‌طلبید
 ۳۰۰ هر آن که سرکشی با تو کرد گردونش
 جهان ز مردی و از مردمی تهی شده بود
 به کام خویش بمان جاودان که بخت تو را

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

همیشه تا سپر مهر زرفشان باشد
 جهان‌گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق
 غلام سایه چتر خدایگان باشد
 که پادشاه جهان اوست تا جهان باشد

- ۳۰۵ سزد که سر به فلک در نیاورد ز علّو
 خدا یگانا گردون پیر می خواهد
 کمینه بنده‌ای از چاکران این درگاه
 ز بهر سائل و زابر خجسته خامه تو
 براق سیر سمنک جهان نوردت را
 ۳۱۰ گه نبرد ز دشمن کُشان لشکر شاه
 به زخم گرز گران خرد کن سر اعدا
 چو چشم و زلف بتان هر که فتنه انگیزد
 به روز رزم بسین پهلوانی خسرو
 فدای خاک در کبریات خواهد بود
 ۳۱۵ بقای عمر تو بادا که خوشتر از همه چیز

در مدح جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق اینجو

- وین مفرس قبه نه توی مینا کرده‌اند
 عقل اول^۱ را ز کاف و نون پدید آورده‌اند
 و ز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده‌اند
 عالم سفلی ز عقل و روح فایض گشته‌اند
 صورت اجرام علوی را هیولا کرده‌اند
 اطلس ز ربقت را در اختران پوشیده‌اند
 کوه را پیراهن از اکسون و خارا کرده‌اند
 حقیق ارواح را ترتیب و تزین داده‌اند
 سوی او روحانیان عزم تماشا کرده‌اند
 این مدور سطح اغبر در میان گسترده‌اند
 وین متور طاق هفت ایوان خضرا کرده‌اند
 خیر و شر در عالم کون و فساد آورده‌اند
 نام آدم برده‌اند و ذکر حوا کرده‌اند
 در میان قبه این دیر دولابی اساس
 جرم خود تابنده چون قنديل ترسا کرده‌اند

- ۳۲۵ پیش از آن کافلاک را از انجم آذین بسته‌اند
نقش نام شیخ ابواسحاق بن محمود شاه
هر چه اسباب جهان‌داری و قسم خسروی است^۴
عرشیان بر رایتش نَصْرَمِنْ‌الله خوانده‌اند
فتح و نصرت بر جناب او ملازم گشته‌اند
پیشکاران فضا و نقش‌بندان قدر
چار عنصر پنج حس و شش جهات و هفت چرخ
صیت جود شاه دریا دل^۵ مگر نشینده‌اند
روی رانِ اِبْلَقِ^۵ ایامِ توسن طبع را
خاص و عامش در سحرگاهان دعاها گفته‌اند
ای جهان‌گیر آفتاب هفت کشور کز علو
آسمان‌ها پرتوی از نور و رایت برده‌اند
اختران چرخ هر دم از برای افتخار
از سر کلک تو می‌یابند در احیای عدل
تا ابد بر تخت دولت ملک‌گیر و تاج‌بخش
- ۳۳۰ و اندر او خورشید و تیر و ماه و جوزا آورده‌اند
سکه رخسار چرخ سیم سیما کرده‌اند
از برای حضرت سلطان مهیا کرده‌اند
قدسیان تفسیر آن اِنَّا فَتَحْنَا کرده‌اند
دولت و رفعت به درگاهش تولا کرده‌اند
هر چه رایش زان مبرا شد تبراً کرده‌اند
بندگی درگهش طبعاً و طوعاً کرده‌اند
آن کسان کز جهل وصف کان و دریا کرده‌اند
در میان اختگان شاه تمغاً کرده‌اند
و ان دعا‌های سحرگاهی اثرها کرده‌اند
بندگانت را لقب جمشید و دارا کرده‌اند
نام آن خورشید و ماه عالم آرا کرده‌اند
خاک پایت توتیای چشم بینا کرده‌اند
آن روایت‌ها کز انفاس مسیحا کرده‌اند
کاین تمنا عرشیان از حق تعالی کرده‌اند

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

- ۳۴۰ سپیده دم علم صبح چون روان کردند
سدیران امسور فلک ز راه ختن
به صد لباس بر آمد سپهر بوقلمون
چو چتر خسرو خاور خرام پیدا شد
ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
به ترکتاز حبش لشکری روان کردند
چو صبح را تق از ساده پرنیان کردند
سپاه شب بنه در کوه‌ها نهان کردند

غراب شب را آواره زاشیان کردند
کنار کوه پر از نازه ارغوان کردند
هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
که تیغ مهر زراندود را فسان کردند
نثار چتر شهنشاه^۲ کامران کردند
مبارزان ختن روی در جهان کردند
چو شمع، آتش دل سوز در دهان کردند
دعای دولت شاه از میان جان کردند
ز گردِ ستم سمنند خدایگان کردند
که بخت و دولت بر درگهش قران کردند
خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند^۳
کمند طاعت او طوق اختران کردند
بر آسمان و زمین شاه و قهرمان کردند^۴
جهانیان را تا حشر میهمان کردند
مدبران قضا و قدر ضمان کردند
چو التجا به چنین دولت جوان کردند
زبان کلک و سنان تو ترجمان کردند
نخست بر سر خصم تو امتحان کردند
بنای شش جهت و هفت آسمان کردند
سپاه عدل تو را حامی زمان کردند
حضیض پایه^۵ او فرق فرقان کردند
چو هندوان گه و بی‌گاه پاسبان کردند
حکایتی که ز دارا و اردوان کردند
کسان که قصه^۶ دریا و وصف کان کردند

خروس صبح چو ز بال آتشین بر چرخ
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد
مسافران سماوی به خطه مغرب ۲۴۵
ز زنگ آینه صبح آن نفس شد پاک
مجاوران فلک صد هزار عقد گهر
کشیده تیغ بر اعدای دولت سلطان
سحر ز شعله خورشید دشمنانش را
در آن زمان ز سر صدق قدسیان هر دم ۲۵۰
سپهر و انجم و خورشید^۲ توتیای بصر
جمال دینی و دین پادشاه هفت اقلیم
شهنشهی که ز دیوان کبریا او را
بظاق خدمت او چرخ و نوآمان بستند
ضمیر روشن و رای مبارک او را ۲۵۵
جهان پناها دست و دلت ز روی کرم
تو را به دولت سرمد ز بامداد ازل
جوان شدند ز سر چرخ پیر و دهر خرف^۳
ز لطف و عنف تو رمزی که باز می‌گفتند
چو تیغ قهر کشیدند در ازل آجال ۲۶۰
در آن زمان که به قدرت مهندسان قضا
علو جاه تو را شاهی زمین دادند
چو قصر قدر تو می‌ساختند روز ازل
فراز بام جلال تو پیر^۴ گردون را
به عهد عدل تو افسانه گشت در افواه^۵ ۲۶۵
شدند غرق حیا پیش ابر احسانت

جناب جاه تو پاینده باد کز از لث مفر معدلت و منزل امن کردند

۱۴

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

چو صبح رایت خورشید آشکار کند
 زمانه مشعلۀ قدسیان بر افروزد
 ۳۷۰ خجسته خسرو سیارگان به طالع سعد
 چو خیل ترک که بر لشکر حبش تازد
 به زخم تیغ ممالکستان کشورگیر
 جهان خرقه شب را به پشت گرمی صبح
 زمانه دامن افلاک را ز خون شفق
 ۳۷۵ سپهر عقد ثریا نهاده بر کف دست
 صفای صبح دل عاشقان^۳ به جوش آرد
 رسید موسم نوروز و گاه آن آمد
 صبا فسانه حوران سرو قد گوید
 عروس گل ز عماری جمال بنماید
 ۳۸۰ سحاب گردن و گوش مخدرات چمن
 هزار عاشق دل خسته را به یک نغمه
 صبا ز هرچه زند دم به پیش لاله و گل
 ز ذوق نرگس تر آب در دهان آرد
 چنار دست بر آزرده روز و شب چون من
 در این چنین سره فصلی چه گویم آن کس را
 ۳۸۵ کسی که باده نتوشد چه خوش دلی بیند
 غلام دولت آنم که با چمانه می^۴
 گهی به بومه‌ای از لعل او شود قانع
 ز مهر قبه افلاک ز رنگار کند
 سپهر کسوت روحانیان شعار کند
 دگر عزیمت صحرا و کوهسار کند
 چو شاه روم که آهنک زنگبار کند
 هزار رخنه در این نیلگون حصار کند
 ز تاب شعلۀ خورشید پر شرار کند
 هزار لاله نوره در کنار کند
 بدان امید که در پای شه نثار کند^۲
 نسیم باد صبا ساز نو بهار کند
 که دل هوای گلستان و لاله زار کند
 چمن حکایت خوبان گل عذار کند
 به ناز جلوه کتان عزم جویبار کند
 ز فیض جود^۱ پر از در شاهوار کند
 نوای بتلیل شوزیده بسی قرار کند
 روایت از نفس نفاة تنار کند
 اگر نگاه در این^۵ نظم آبدار کند
 دعای دولت سلطان کامگار کند
 که ترک باده جان بخش خوش گوار کند
 دلی که عشق نورزد دگر چه کار کند
 گرفته دست بتی بر چمن گذار کند
 گهی به نکته‌ای از لفظش^۷ اقتضار کند

- گهی حکایت عیش گذشته گرید باز
 ۳۹۱ دمی ز نغمه نی ناله حزین شنود
 نه همچو من که درونم بسوزد آتش شوق
 کنار من شود از خون دیده مالا مال
 در این غریبی و آوارگی چنین که منم
 عید را به از این نیست در چنین سختی
 ۳۹۵ نه بیش در طلب مال بی ثبات رود
 به آب توبه ز کار جهان بشوید دست
 به صدق روی دعا همچو جبرئیل امین
 مگر عنایت شاه جهان ابواسحاق^۹
 جمال دنی و دین آن که آسمان بلند^۹
 ۴۰۰ یگانه حیدر ثانی که در زمان نبرد
 جهان پناها هرکس که بختیار بود
 زمانه نام تو جمشید تاج بخش^{۱۱} نهد
 خرد چو بازو و تیغ تو بنا خیال^{۱۱} آرد
 به روز مسرکه بدخواه در برابر تو
 ۴۰۵ حسود جاه تو هرگه که پایه ای طلبد
 هزار حاتم طی را به گناه فیض سخا
 نه جرم در بر عفو تو نا امید شود
 ز حد گذشت جسارت^{۱۲} کنون همان بهتر
 مدار دولت و دین بر جناب جاه تو باد
 ۴۱۰ بقای عمر تو چندان که حصر نتواند^{۱۳}

بلبل ز شوق غلغله در بوستان فکند
 هم بید^۱ سایه بر سر آب روان فکند
 در جان زار بلبل فریاد خوان فکند
 رقصی بکرد و خرقة سوی باغبان^۲ فکند
 آن عکس بین که بر گل و بر ارغوان فکند
 تا^۳ خود که بند خامشیش بر زبان فکند
 سرها به ذوق در قدمش می توان فکند
 چون چشم باز کرد و نظر در جهان فکند
 آشوب عیش در دل پیر و جوان فکند
 ابرش هزار دانه^۴ در دهان فکند
 خود را به بزم پادشه کامران فکند
 تب لرزه در طبیعت دریا و کان فکند
 در گردن سپهر و زمین و زمان فکند
 دولت کلاه شادی بر آسمان فکند^۵
 ترتیب^۶ ملک با خرد خرده دان فکند
 تا چتر شاه سایه بر این خاکدان فکند
 صیت^۷ نوال خسرو صاحب قزان فکند
 هر در که بحر خاطر من بر کران فکند
 در ورطه^۸ مذلت عجز و هوان فکند
 افلاک را ز هستی خود در گمان فکند
 او را چو بخت نیک بر این آستان فکند
 لطف تو اش به ساحل امن و امان فکند
 طرح اساس دولت تو جوادان فکند

آمد نسیم و نکهت گل در جهان فکند
 هم باد نوبهار دل غنچه بر گشاد
 شوق فروغ طلعت گل باز آتشی
 صوفی صفت شکوفه بر آواز عندهلیب
 ۴۱۵ رنگ عذار ساقی و تاب شعاع^۹ می
 حیران بماند سوسن آزاد ده زبان
 تا سرو سرفراز شمایل نمود باز
 بر سر نهاد نرگس سر مست جام زر
 باد بهار و مقدم نوروز و بوی گل
 ۴۲۰ چون غنچه لب به مدح شهنشاه بر گشاد
 بهر نثار دامنی زر بر گزنت گل
 سلطان جلال دین که بنانش به گاه جود
 آن شاه شیر حمله که امرش کمند حکم
 بر تخت جاه تا کمر سلطنت بیست
 ۴۲۵ تدبیر خود به دست سعادت حواله کرد
 ذرات خاک برمه و خورشید فخر کرد
 امروز نام حاتم طی از زبان خلق
 شاهها به عین مدحت تو شاهوار شد
 هر کوه خاک پای تو شد دست نکبتش
 ۴۳۰ شرح جلال قدر^{۱۰} تو می داد ناطقه
 از جسور روزگار زالد دگر عسید
 در موج خیز لجة غم غرقه گشته بود
 جاوید باد مدت عمرت که روزگار

در ستایش سلطان معزالدین اویس جلایری

ترکم چو قصد خون دل عاشقان کند
 آرام جان به نرگس سحرآزما برد ۴۳۵
 چون با کمر به راز در آید میان او
 گه بر گل از بنفشه خطی دلریا کشد
 سرمست اگر به باغ رود عکس عارضش
 از شرم او چو جلوه کند بر کنار جوی
 سوسن، چو بگذرد متمایل، به صد زبان ۴۴۰
 حال دلم ز زلف پریشان او سپرس
 وز چشم او فسانه رنسجوریم شنو^۲
 هر دردمند عشق که سودای او پزد
 در کوی عشق مدعی اش نام کرده اند
 دارم امید آن که به اقبال پادشاه ۴۴۵
 سلطان اویس آن^۳ که فلک هر دمش خطاب
 شاهی که بهر کسب سعادت همای فتح
 گرد سمند سرکش او را سپهر پیر
 فتح و ظفر ملازمت خیر او کنند
 بی دانشی بود که کسی با وجود او ۴۵۰
 ای خسروی که روز نبرد از نهیب تو
 آه از دمی که گرز و کمان^۴ تو با عدو
 زابرو و غمزه دست به تیر و کمان کند
 تاراج دل به طرّه عنبر فشان کند
 جاسوس وار زلف سری در میان کند
 گه لاله راز سنبل تر سایه بان کنند
 خون در کنار تازه گل و ارغوان کند^۱
 سرو از چمن بر آید و گل رخ نهان کند
 افسوس بر شمایل سرو روان کند
 تا مو به مو بگوید و یک یک بیان کند
 تا او بشرح وصف من ناتوان کند
 سودش به دست باشد اگر سر^۲ زیان کند
 او را که نام سر ببرد و فکر جان کند
 روزی به وصل خویشتم میهمان کند
 شاه جهان و خسرو گیتی ستان کند^۵
 در زیر سایه علمش آشیان کند
 از روی فخر تاج سر فرقدان کند^۶
 روزی که عزم تختگاه اصفهان کند^۷
 بنشیند و حکایت نوشین روان کند
 کوه از فزع بنالد^۸ و دریا فغان کند
 این چین در ابرو آرد و آن سرگران کند

سایه^۱ در گه شو بندگان پاسبان کند
 کو روز و شب دعای تو ورد زبان کند
 ترتیب تیغ و جوشن و برگستوان کند^۱
 هر بامداد سجده آن آستان کند
 نهاید دستیاری خنیاگران کند
 تا کلک را به مدح تو رَطْبُ اللِّسَان کند
 کو بر فلک ز نعل سمندت نشان کند
 رزق هزار ساله او را ضمان کند
 معذوردار قافیه گرسایگان کند
 تا مهر نور بخشد و اختر قران کند
 صد بار پیر گردی و بازت جوان کند

کیوان که کونوال سپهر است هر شبی
 شهرت به سعد اکبر از آن یافت مشتری
 ۴۵۵ بهرام از برای سپاه تو دائماً
 خورشید نوربخش جهانگیر شد از آنک
 در بزم تو که مجمع شاهان عالم است
 نیر دبیر شاعری آموخت همچو من
 منظور خلق دوش^{۱۱} از آن شد هلال عبد
 ۴۶۰ جود تو نام هر که به خاطر در آورد
 طبع عیب را که چو گنجی است شایگان
 بسا قران فتح و ظفر بر جناب تو
 چندان عمر باد که چرخ عطیه بخش

وله یمدح السلطان شیخ ابواسحاق بن محمود شاه

در سراچه نیلی حصار^۲ بگشایند
 ز پیش پرده گوهر نگار بگشایند^۲
 ولایت از سپه زنگسار بگشایند
 زبان به شکر نسیم بهار بگشایند
 هزار نعره ز جان هزار بگشایند
 چه خون که از جگر لاله زار بگشایند
 به جرعه‌های می خوش گوار بگشایند
 به نوک نشتر سرتیز خار بگشایند
 اگر نقاب ز رخسار یار بگشایند^۵

چو شقه شب عنبر شمار^۱ بگشایند
 ۴۶۵ سپهر را تبق ز رنگار بر بندند^۲
 به زخم تیغ مفیمان خطه خاور
 شکوفه‌ها که در آن لحظه چشم باز کنند
 چو غنچه‌ها کمر حسن بر میان بندند
 چو بیدها بدر آرند تیغ‌های خلاف
 ۴۷۰ به ذوق، روزه یک ساله شاهدان چمن
 به لطف خون زرگ ارغوان و ساعد گل
 میان باغ خجالت کشند لاله و گل

هوای باغ و شمیم گل و نسیم بهار
 سجاهران طبیعت به دست باد صبا
 ۴۷۵ ز بهر عرض ثنا و دعای حضرت شاه
 مدبران فلک را چو کار در بندد^۶
 جمال دینی و دین آن که بندگان درش
 شکوه و باسش اگر بانگ بر زمانه زنند
 و گر به قهر نگاهی کنند بر افلاک
 ۴۸۰ چو برق تیغ بر اعدای او^۷ زیانه زند
 به روز رزم غلامان او چو قهر کنند
 به کینه چون کمر کارزار در بندند
 هزار قلعه روین اگر به پیش آید
 جهان پناها آنی که تیغ و بازوی تو
 ۴۸۵ به لطف دست و دلت هر دمی^۸ جهانی را
 مبارزان تو غران روند بر سر خصم
 همه دعای تو یابند بر جریده دین^۹
 همیشه تابد و نیک از قضای حق بینند
 تو کام ران که پیایی مدبران فلک^{۱۰}

گره ز طبع من دل فگار بگشایند
 هزار نفاه مشک نتار بگشایند
 زبان سوسن و دست چنار بگشایند
 به بمن رای شه کامگار بگشایند
 هزار ملک به یک کارزار بگشایند
 ز هم توالی لیل و نهار بگشایند
 ز هفت بُختی گردون قطار بگشایند
 زبان و دست به صد زینهار بگشایند
 ز حد قاهره تا قندهار بگشایند
 به حمله صد کمر از کوهسار بگشایند
 به زور بازوی خنجر گذار بگشایند
 مدار از این فلک بی قرار بگشایند
 ز بسند حادثة روزگار بگشایند
 چو شیر را که برای شکار بگشایند
 چو روزنامه روز شمار بگشایند
 چو عاقلان نظر اعتبار بگشایند
 به روی تو در هر اختیار بگشایند

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

۴۹۰ تا زمان برقرار خواهد بود
 پادشاه جهان ابواسحاق
 ای خدیوی که تیغ نیز تو را
 تا زمین پایدار خواهد بود
 در جهان کامگار خواهد بود
 چرخ در زینهار خواهد بود

سپهت را همیشه نصرت و فتح	بر یسین و یسار خواهد بود	
هر امیدی که داری از یزدان	ده صد و صد هزار خواهد بود	
هر کجا کارزار خواهی کرد	خصم را کار زار خواهد بود	۴۹۵
کمر بندگیت هر که نیست	بسته روزگار خواهد بود	
در همه کار اجتهاد از نو	نصرت از کردگار خواهد بود	
در چنین دولت ار بود غماز	نافه‌های تبار خواهد بود	
در چنین عهد عدل آشفته	سر زلفین یار خواهد بود	
گه گهی ناتوانی ار افتند	هم نسیم بهار خواهد بود	۵۰
این دلیری ز حد گذشت کنون	به دعا اختصار خواهد بود	
ملکت بر فلک دعا گو باد	تا فلک را مندار خواهد بود	

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

بنوش باده که فصل ^۱ بهار می آید	نبوید خرمی از روزگار می آید	
ز ابر قطره ^۲ آب حیات می بارد	ز بساد نفاق ^۲ مشک تبار می آید	
میان باغ به صد لب شکوفه می خندد	که سبزه می دمد و گل به بار می آید	۵۰۵
برای رونق بزم معاشران لاله	گرفته جام می خوش گوار می آید	
دماغ شیفتگان را به جوش می آرد	خروش مرغ که از مرغزار می آید	
هزار پیرهن از شوق می کند پاره	به گوش غنچه چو بانگ هزار می آید	
به باغ گربه ^۳ آب الحراف شاخ پنداری	گشاده پنجه برای شکار می آید	
نظر به نرگس ترکن که آب در دهندش	ز ذوق این سخن آبدار می آید ^۴	۵۱۰
به هر کجا که رود مرده زنده گرداند	نسیم کز طرف جویبار می آید	
کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دلی است	به زیر سایه سرو و چنار می آید	

کسار آب و کسار بستان غنیمت دان
 غلام دولت آنم که مست سوی چمن
 ۵۱۵ ز باغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف^۵
 جمال دنیوی و دین کافتاب هر روزه
 خدایگان سلاطین آده دولت او را
 شه ک سؤده اتین و کامرانی او
 فلک جنابا در جنب آستانه تو
 ۵۲۰ به روز معرکه خورشید تیغ زن هر دم^۶
 ز باد نیزه آتش نهیب چون آبت
 به هر طرف که رود رایت تو نصرت و فتح
 خجسته سایه چتر جهان گشای تو را
 به بندگان تو هر کو نگه کند^۷ ننگش
 ۵۲۵ ز گزیده ای که ان سران سار
 هزار سال بمان کامران که دولت تو
 که بوی دولت از کار و بار می آید^۸
 بدانچه رای کنی کامگار می آید

در ستایش سلطان اویس

باز به صحرا رسید کوکبه نوبهار
 زان می چون لعل ناب کز مدد او مدام
 ۵۳۰ روح فزایی که او طبع کند شادمان
 همدم بُرنا و پیر مونس شاه و گدا
 شیفته را دل پذیر دل شده را ناگزیر
 ساقی گل رخ بسا باده گلگون بیار
 عیش بود بردوام عمر بود خوش گوار^۱
 آب حیاتی کز او مست شود هوشیار
 بر همه کس مهربان با همه کس سازگار
 سوخته را دستگیر غم زده را غم گسار^۲

باصره را نوربخش سامعه را گوشدار
 لاله بروید ز خاک گل بدر آید ز خار
 دست هوا می‌کند مشک تناری نثار^۳
 غنچه خوش خنده را خرمن گل در کنار
 پای چمن در حنا دست سمن در نگار
 بسکه به وقت سحر آب خورد در خماری
 عکس گل و ارغوان سایه بید و چنار
 انده^۴ پنهان خورد می‌نخورد آشکار
 لذت عیشی ندید زاهد پرهیزگار
 عمر به آخر رسید تا کسی از این انتظار
 بسر سر راه امید دیده امیدوار
 از رخ رنگین گل و ز لب شیرین یار
 عیش جوانی خوش است خاصه در این روزگار
 حال زمان را نظام کار جهان را قرار
 مظهر لطف خدای سایه پروردگار
 بنده فرمان او خسرو نیلی حصار
 همچو قضا کامران همچو قدر کامگار
 آدمیان را بدو تا به ابد افتخار
 رستم دستان خجل حاتم طی شرمسار
 تخت همایون او مانده ز جم یادگار
 پشت زمین پر هلال روی فلک پر غبار
 وز اثر برقی تیغ دشت شود پر شرار^۲
 کله گردان شود گوی صفت خاکسار
 وز مدد جوی خون جوش بر آرد بحار^۸
 تیغ جهانگیر شاه زلزله در کوهسار^۹

هاضمه را سودمند فاکره را نقش بند
 موسم آن می‌رسد باز که در باغ و راغ
 باد صبا می‌کشد رخت ریاحین به باغ ۵۳۵
 لاله خوش جلوه را عنبرتر در میان
 ماشطه نوبهار باز چه خوش در گرفت
 نرگس مخمور را رعشه بر اعضا فتند
 وه که چه زیبا بود بر لب آب روان
 ظالم نفس خود است هر که در این روزگار ۵۴۰
 حاصل عمری نیافت ممسک دنیا پرست
 یارب اگر می‌دهی ناز و نعیمی به ما
 در پی بهبود کار چند توان داشتن
 فرصت عیشی بده تا بستانیم داد
 بزم صبحی خوش است خاصه در ایام گل ۵۴۵
 کز اثر عدل شاه بار دگر شد پدید
 خسرو پیروز بخت شاه اویس آن که هست
 چاکر درگاه او ماه سپهر آشیان^۵
 همچو روان ناگزیر همچو خرد کام بخش
 عالمیان را بدو تا به قیامت امید ۵۵۰
 از هنرش گاه رزم وز کرمش روز بزم
 تاج دل افروز او داده ز کسری نشان
 روز نبرد آن زمان کز سم اسبان شود
 از فزع رعید کوس کوه سود پر غریو
 پشت دلیران شود چون قد چوگان^۶ بخم ۵۵۵
 حمله شیر افکنان کوه در آرد ز جای
 در صف جنگ آن زمان افکند از گرد راه

سجده برد پیش او چون بکشد تیغ کین
از سر پیکان او مهر شود مضطرب
۵۶۰ یارب تا ممکن است دور زمان را بقا
بساد ز اقبال او پایه^۱ دانش بلند
نعمت او بی زوال معدلتش بر مزید
رستم نوران گشای قارن خنجر گذار
وز دم شمشیر او چرخ کند زینهار
جرم زمین را سکون چرخ فلک را مدار
باد ز پستی او^۱ بازوی دین^۲ استوار
مملکتش بر دوام سلطنتش پایدار

در مدح شاه شیخ ابواسحاق و تهنیت وزارت رکن الدین عمید الملک

شد ملک پارس باز به تأیید کردگار
دولت فکند سایه بر اطراف این مقام
۵۶۵ سیمرغ آشیان عنایت^۱ زواج^۲ قدس
می آید از نسایم الطاف اینزدی
جان های غم پرست کنون گشت شادمان
کنز سایه عنایت سلطان تاج بخش
جمشید عهد خسرو گیتی جمال دین
۵۷۰ تشریف یافت صدر وزارت به فال سعد
خورشید آسمان وزارت^۳ عمید ملک
ای مشتری عطیت و ناهید خاصیت
ای عنصر تو زبده محصول کاینات
ابری به گاه بخشش و کانی به گاه جود
۵۷۵ کلک تو سرعی^۴ است که هر دم هزار بار
این ابر را که فیض به هر کس همی رسد
نه، ابر از کجا و بنان تو از کجا
خوشر ز صحن جنت و خرّم تر از بهار
اقبال کرد باز بر این مملکت گذار
بگشاد شاهبال سعادت بر این دیار
در بوستان دهر گل خرّمی به بار
دل های نا امید کنون شد امیدوار
شاه عدو شکار جهان گیر کامگار
آن بیش زافرینش و کم زافریدگار
از سایه مبارک مخدوم نامدار
آن تا هزار جدّ و پدر شاه و شهریار
وی^۲ آسمان مهابت و خورشید اقتدار
وی ذات تو نتیجه^۵ الطاف کردگار
بحری به گاه کوشش و کوهی گه وقار
تا ملک چین بتازد از حدّ زنگبار
اسمی است او ز بحر بنان تو مستعار
کان قطره ای دو بخشد و این دُرّ شاهوار

تا باشد این طریقه ز داعیت یادگار
 ای ترک نازنین من ای رشک نوبهار
 خرگاه ساز کن که بهشت است مرغزار
 با ارغوان طرب کن و با لاله می گسار
 یا توق خواه شیره بنه جرغتو بیار
 پایی بکوب و دست بزنی کاسه‌ای بدار^۸
 شادان ز روی عبرده بشکن سر خمار
 در ملک جان به غمزه جادو فکن شکار
 ما و شراب و شاهد و رندی آشکار
 اینک نیم ز روی خیال تو شرمسار
 آخر نگاه کن به جفاهای روزگار
 دست عبید و دامن لطف تو زینهار
 تا چرخ تیزگرد کند بر مدر مدار
 ای کساینت را به وجود تو افتخار

شاهها در این میان غزلی درج می‌کنم^۷
 گل باز جلوه کرد بر اطراف جویبار
 ۵۸۰ از خانه دور شو که کنون خانه دوزخ است
 با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین
 گل ریز و مطربان بنشان انجمن بساز
 طرف کلاه کج کن و بند کمر ببند
 نازان به ترکناز فرو ریز خون می
 ۵۸۵ بر خیل دل به طرّه هندو گشا کمین
 صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهران
 یکدم خیال روی تو از جان^۹ نمی‌رود
 برخستگان جفا و ستم بیش از این مکن
 دامن ز صحبت من بی‌چاره در مکش
 ۵۹۰ تا از فلک بتابد اجرام مستتیر
 بادا وجود قدسیت ایمن ز حادثات

در مدح شاه شیخ ابواسحاق اینجو

لشکر رومی روان می‌کرد سوی زنگبار
 می‌شد از اطراف خاور رایت روز آشکار
 صحن صحرا سیمگون می‌کرد و زرین کوهسار
 غوطه می‌زد نور و می‌انداخت گوهر بر کنار
 می‌درفشید از افق شکل شفق چون لاله‌زار
 چون گریزان در پناه هندویی آینه‌دار

صبحدم کز حد خاور خسرو نیلی حصار
 سایه‌بان قیری شب می‌درید از یکدگر
 بسیکر عشق‌ای زرین‌بال سیمین آشیان
 ۵۹۵ همچو غواصان در این دریای موج سپهر
 برسمن می‌کرد دامن قبه نیلوفری
 شب شتابان سوی مغرب ماه با او هم قرین

من سجد از علایق معتکف در گوشه‌ای
 غرقه دریای حیرت مانده در گرداب فکر^۱
 ۶۰۰ آستین افشانده بر کار جهان وز روی صدق
 زمره‌ای از سالکان قدس دیدم در سلوک
 جمله از روشن دلی چون روح نورانی سلب
 بر نهم ایوان خضرا کوس شادی می‌زدند^۲
 قهرمان ملک و ملت آسمان معدلت
 ۶۰۵ شیخ ابواسحاق دارای جهان جمشید عهد^۳
 شهریاران هم عنان و شهسواران هم رکاب^۴
 ناگزیر عالم و عالم بدو گردن فراز
 نقد هر دولت که در گنجینه افلاک بود
 نقش هر نصرت که بر اوراق امکان دید دهر
 ۶۱۰ بندگانش ملک بخش و چاکرانش ملک‌گیر
 رایش را دین و دولت^۵ روز و شب در اهتمام
 ای شهنشاهی^۶ که خاک آسمان از شرف
 هست دست زرفشان و کلک گوهر بار تو
 ماه و خورشید از فروغ عکس رویت مقتبس
 ۶۱۵ در جهان هر کس که بی‌رای و رضایت دم زند
 مقدم رایات منصور^۷ جهانگیر تو را
 بر فلک تا باشد این جرم منور را مسیر
 باد چون جرم زمین ارکان جاهت بی‌خلل

کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار
 بر تمایل فلک بگشوده چشم اعتبار
 کرده بر ورد دعای شاه عالم اختصار
 لشکری از رهروان غیب دیدم در گذار
 یکسر از پاکیزگی چون عقل روحانی شعار
 کاینک آمد رایت منصور شاه کامگار
 آفتاب داد و دانش سایه سروردگار
 پادشاه بحر و بر سلطان گردون اقتدار
 شیرگیران بر یمن و شیرمردان بر یسار
 سازنین خالق و خلقی بدو امیدوار
 کرده گنجور قضا بر قبه چترش نثار
 کرده نقاش قدر بر روی رایانش نگار
 دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار
 دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار
 می‌کند بر تارک ایوان کیوان افتخار
 همچو بادی در خزان و همچو ابری در بهار
 بحر و بر از رشحه فیض بنات مستعار^۸
 تا نظر کردن بر آرد روزگار از وی دمار
 کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار
 بر مندر تا باشد این سقف مدور را مدار
 باد چون دور فلک ایام عمرت بی‌شمار

گذشت روزه و سرما رسید عید و بهار
 ۶۲۰ صباح عید بده ساغری که در رمضان
 دمی که بی می و معشوق و نای و نی گذرد
 غنیمت است غنیمت شمار و فرصت دان
 بیا و بزم طرب ساز کن که خوش باشد^۲
 به هر قدح که دهی بر تو باد کز سر صدق
 ۶۲۵ جمال دینی و دین^۴ شاه شیخ ابواسحاق
 ستاره جیش و قضا حمله و قدر قدرت
 مدبری که جهان را به تیغ اوست نظام
 صدای صیت شکوشت به کوه داده سکون
 هم از مآثر رُمحش ستاره در لرزه
 ۶۳۰ چو رأی ثاقب او سایه بر فلک^۷ انداخت
 کرم پناه جوادی^۸ که هست در چشمش
 خدایگانا آنی که با معالی تو
 کمینه پیک جناب تو ماه حلقه به گوش^۹
 همیشه تا که بود ماه و مهر و کیوان را
 ۶۳۵ به کامرانی و اقبال باش تا به ابد
 عدو به دام و ولی شادکام^{۱۰} و بخت جوان

کجاست ساقی ما گو بیا و باده بیار
 بسوختیم ز تسیح و زهد^۱ و استغفار
 محاسب خردش در نیاورد به شمار
 توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار^۲
 شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
 دعای دولت شاه جهان کنی تکرار
 خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
 سپهر بخشش و دریانوال و کوه وقار
 شهنشهی که فلک راز عدل^۵ اوست مدار
 شهاب عزم سربیش^۶ به باد داده فرار
 هم از مقاطر کلکش جهان پر از اینثار
 درست مغربی مهر شد تمام عیار
 جهان و هر چه در او هست خوار و بی مقدار^۷
 خطاب چرخ بود لیس غیر کم دینار
 کهنه بنده امرت سماک نیزه گذار
 در این حدیقه زنگار گون مسیر و مدار
 ز عمر و جاه و جوانی و بخت برخوردار
 فلک مطیع و جهانت غلام^{۱۱} و دولت یار

در ستایش سلطان معزالدین اویس جلایری

گیتی زیرمن عاظفت شاه کامگار
 سلطان چار رکن و سلیمان شش جهت
 خورشید عدل گستر و جمشید روزگار
 دارای هفت کشور و معمار نه حصار

گشت آن چنان که باز بر او رشک می‌برند
 ۶۴۰ اجرام شد موافق و افلاک مهربان
 هم ظلم از جهان چو کمان گشت گوشه‌گیر
 از جور چرخ نیست کنون بر تنی^۱ ستم
 رفت آن که قصد خون گورزان کند پلنگ
 پنهان شدند در عدم آباد جنور و ظلم
 ۶۴۵ سلطان اویس شاه جهان‌دار تاج‌بخش
 شاهی که عکس قبه چتر مبارکش
 رستم دلی که بازو و تیغش خیر دهند
 آفاق را که عرقه طوفان فتنه بود
 تیغش چه معجزی است که از تاب زخم او
 ۶۵۰ کلکش چه سرعی است که مردم هزار بار
 فرمان نافذش چو قضا گشته کامران
 ای خسروی که حاصل دریا و نقد کان
 نقاش صنع اطلیس نه توی چرخ را
 اقبال بنده‌ای است وفادار بر درت
 ۶۵۵ دولت مساعدی است که او را ز صدق دل
 کوه بلند مرتبه کز حلم دم زند
 تودامنی است پیش وقار تو^۲ سر سبک
 مقصود کاینات وجود شریف توست
 روزی که از خروش دلیران رزمگاه
 ۶۶۰ سرهای سرکشان شود آن روز پیمال
 از رعد کوس^۳ در سر گردون فند طنین
 در گوش ناید آن جا جز بانگ کتر نای
 پسیکان آب داده^۴ کنند رخنه در زره

جئات عدن هر نفسی صد هزار بار
 اقبال شد مساعد و ایام سازگار
 هم جور گشت گوشه‌نشین همچو گوشوار
 وز جرم خاک نیست کنون بر دلی غبار^۲
 یاشیر در نشیمن گوران کند شکار
 تا عدل پادشاه جهان گشت آشکار
 آن تا هزار^۲ جد و پدر شاه و شهریار
 از ماه سنگ دارد و از آفتاب عار
 هنگام کین ز حیدر کزار و ذوالفقار
 از موج خیز حادثه افکند بر کنار
 کوه از فزع بنالد^۲ و دریا ز اضطراب^۲
 لوزنگ سوی چین رود از چین به زنگبار^۲
 تدبیر صائبش چو قدر گشته کامگار
 در چشم^۵ همت تو ندارند اعتبار
 از بهر بازگاه تو کرده است زرنگار^۳
 در حضرت تو مانده ز اجداد یادگار
 با بخت کامگار تو عهدی است استوار
 بحر گشاده دل که دهد دژ شاهوار
 شوریده‌ای است پیش سخای تو شرمسار^۲
 ای کاینات را به وجود تو افتخار
 دریا به جوش آید و گردون به زینهار
 تن‌های پردلان شود آن روز خاکسار
 و ز برق تیغ بر دل شیران فند شرار
 بر سر نیاید آن جا جز گرز گاو سار
 نوک سنان نیزه ز جوشن کبند گذار

سرها بسان ژاله فرو بارد از هوا
 ۶۶۵ روزی چنین که کوه در آید به اضطراب
 گرد از بلان برآرد و افغان ز پردلان
 تیغ ز خون پیکر گردان در آن زمان
 شاهای عبید آن که زجان مدح خوان توست
 دارد بسی امید به عالی جناب تو
 ۶۷۰ تا آب در گذر بود و باد در مسیر
 وین جرم توربخش که خورشید نام اوست
 بادا همیشه جاه و جلال تو بر مزید
 بسیوسته باد رای تو را یمن بر یمن
 خون‌ها بسان سیل در آید ز کوه‌سار
 از زخم تیر و هیبت شمشیر آبدار^۲
 بازوی کسامگار تو در قلب کارزار
 از کشته پشته سازد و از پشته لاله‌زار^۳
 هر چند قائل است به تقصیر بی‌شمار
 ای هر که در جهان به جناب امیدوار
 تا کوه را سکون بود و خاک را قرار
 چندان که گرد مرکز خاکی کند مدار^۴
 بادا مدام دولت و عمر تو پایدار
 همواره باد عزم تو را یسر بر یسار

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

می‌رسد نوروز و عید و می‌دمد بوی بهار
 ۶۷۵ قهرمان چار عنصر پادشاه شش‌جهت
 شیخ ابواسحاق سلطان جهان^۱ دارای دهر
 پادشاهی کاورد زخم سنانش روز رزم
 برق خشمش بی‌قرار و موج قهرش بی‌امان
 وصف او بیرون ز هر نسی که آری در سخن
 ۶۸۰ ماه بر درگاه امرش مسرعی فرمان‌پذیر
 پادشاهای دیده‌اهل جهان روشن به توست
 دست و کلکت خطه اقبال و دین را قهرمان
 می‌زند خورشید از رای جهان گیر تو لاف
 باد فرخ بر جناب شاه گردون اقتدار
 آفتاب هفت کشور سایه پروردگار
 خسرو گیتی‌ستان جمشید افریدون شعار
 دهر را در اضطراب و چرخ را در زینهار
 فیض جودش بی‌قیاس و بحر لطفش بی‌کنار
 جود او افزون ز هر صورت که آید در شمار
 آفتاب از جیش جاهش بنده‌ای خنجرگذار^۲
 ای جهان را بزم از کب خسرو و جم یادگار
 یازو و تیغ جهان داد و دانش را حصار^۳
 می‌کند گردون به خاک آستان افتخار^۴

چاکرانت را ملازم بخت و دولت بر یمین
 ۶۸۵ ملک می بخشی تو و بودند شاهان ملک گیر
 اطلس نه نوي این چرخ مقرنس شکل را
 روز رزم آنکه که رعد^۷ کوس و برق تیغ تیز^۸
 قامت گردان شود چون قد^۹ چوگان^{۱۰} خم پذیر
 روی صحرا گردد از زخم شُم اسبان ستوه
 ۶۹۰ نیزه بر باید تن مردان جنگی را ز زین
 خنجر نیز تو هامون را کند دریای خون^{۱۱}
 تا بود بر حد مرکز خاک اغبر را سکون
 باد عمرت بی قیاس و باد عیشت بردوام

بندگانت را مقارن فتح و نصرت بر بسار
 تاج می بخشی تو و بودند شاهان تاج دار
 کرده اند از بهر عالی بارگاہت زرنگار^۶
 کوه را در جنبش آرد بحر را در اضطوار
 کله شیرافکنان چون گوی گردان^{۱۱} خاکسار
 تل و هامون گردد از خون سواران لاله زار
 حدت پیکان کند بر^{۱۲} جوشن جان ها گذار
 آتش قهر تو از دریا برانگیزد غبار
 تا بود بالای سر گردون اخضر را مدار
 باد بخت کامران و باد چاهت پایدار

در مدح شاه شیخ ابواسحاق و ایوانی که در شیراز ساخت

نصفحات نسیم عنبربار
 ۶۹۵ باز با یسار می دهد دل را
 دست موسی است در طلیعه صبح
 ناسخ نسخه صحیفه باغ
 روی گل زیر قطره شبنم
 میزه مفتون طره سنبل
 ۷۰۰ غرقه در جوی آگشته نیلوفر
 تا گره زد بنفشه طره جمعد
 سرو و سوسن ز لطف باد سحر
 لاله بشکفت و یسار صافی شد

می کند باز جلوه در گلزار
 شادی یسار و عشرت پیرار
 دم عیسی است در نسیم بهار
 کرد منسوخ کلبه عطار
 چون عرق کرده عارض دلدار
 سرو معجون شیوه گلنار
 زان میان بید مشک بسته کنار
 غنچه بگشاد نافه های تزار
 متمایل، نه مست و نه هشیار
 ساقبا خیز و نیام بساده بیار

- فصل گل را به خرّمی دریاب
دست در زن به دامن گل و مل^۲ ۷۰۵
- شور مستانه در جهان انداز
بعد از این دست ما و دامن دوست
بر سمن نمره برگشاد تدرّو
شد ز آواز طوطی و دُرّاج
باغ پر پرده‌های موسیقی ۷۱۰
- بلبل از شاخ گل به صد دستان
جم ثانی جمال دنی و دین
پادشاه جهان ابواسحاق
خسرو تاج بخش تخت نشین
آفتابی است آسمان رفعت ۷۱۵
- چتر او را سپهر در سایه
غرض مبدعات کون و مکان
قسیّه بارگاه ایوانش
بزم را همچو حاتم طائی
زو یکی رای و صد هزار سپاه ۷۲۰
- پرتو رای اوست آن که از او
جرم خور نیره رای او روشن
تبع او چیست برق حادثه زای
بیرقش شیر ازدها پیکر
تا به امروز مدح آن حضرت ۷۲۵
- سال بر نون و ذال از هجرت
کز پی روز بار و بزم طرب
و هم چون طرح او بدید از دور
وقت خود را به نای و نی خوش دار
بر شکن حلقه‌ای ز زلف نگار
می‌سرا هر دمی سنائی وار^۳
پس از این گوش ما و حلقه یار
در چمن نغمه^۴ برکشید هزار
گشت از ناله چکاوک و سار
راغ پر لحن‌های^۵ موسیقار
مدح سلطان همی کند تکرار
ناصر شرع احمد مختار
آن جهان را پناه و استظهار
شاه دریا نوال کوه و قار
آسمانی است آفتاب شمار
سنجش را ستاره در زنهار
زیده حاصلات هفت و چهار
بسرتر از هفت کوکب سیار
رزم را همچو حیدر کزّار
زو یکی مرد و صد هزار سوار
گرم گشت آفتاب را بازار
عقل کلّ خفته بخت او بیدار
رُمح او چیست ابر صاعقه بار
راینش ازدهای شیر شکار
کس نگفته است عُشری از معشار^۶
رای خسرو بر آن گرفت قرار
ایمن عمارت بنا کند معمار
گفت از عجز کای اولی الابصار

این چه رسمی است بی کران وسعت عقل کل نا مهندس فلک است	۷۳۰
گر کسی شرح این بناگفتی لیک چون دیده دید و حس دریافت مرحبا ای به طرح خلد برین صحن تو جانفزا چو صحن بهشت	۷۳۵
روح شاید پسات را بنا شمسه‌های تو آفتاب شعاع طاق اعلا تا ابد ایمن نقش دیوارها را دایم آسمان بر در تو چون حلقه	۷۴۰
شاید از زان که آشیانه کند می‌کند این عمارت عالی ای که آثار خسروان زین پیش ^۱ این عمارت نگر به دیده عقل إِنَّ آثَارَهُ تَدُلُّ عَلَيْهِ	۷۴۵
تا غم عشق دلبران باشد اهل دل ناکسند پیوسته اندر این بارگاه با تعظیم سال و مه کام ران و شادی کن ^{۱۱} روز حکمت فزون ز حصر و قیاس	
وین چه نقشی است آسمان هنجار بر زمین کس نزد چنین پرگار	
عقل باور نکردی این گفتار عقل حس را کجا کند انکار حبتدا ای به وضع دار قرار شکل تو دل ربا چو طلعت یار	
نوح زبید سرات را نجار ^۱ سقف‌های تو آسمان کردار از زلازل چو گو گسبند دوآر نصرت و فتح بر یمن و یسار اختران تسخته‌هاش رامسمار	
نسر طایر در او پرستو وار همت شاه شسته‌ای اظهار در اقالیم دیده‌ای بسیار بر تو تا کشف گردد این اسرار فَانظُرُوا فَاَنْظُرُوا إِلَى الْآثَارِ	
طرب عاشقان خوش رفتار طلب نسیکوان شیرین کار اندر این نخت گاه با مقدار روز و شب عیش ساز و باده گسار سال عمرت برون ز حد شمار	

- ۷۵۰ به یمن معدلت پادشاه بنده نواز
فلک مهابت خورشید رای کیوان قدر
جهان گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق
مسیر تیغ تو با سرعت قضا همراه
سماک حکم تو را چاکری است نیزه گذار
در این حدیقه زنگار نسر طایر چرخ ۷۵۵
فراز تخت چو تو شاه کامگار ندید
به عهد عدل تو جز نی نمی کند ناله
خدایگانا از جنس بندگان خدای^۱
کسی که روی بدین دولت آستان آرد^۲
۷۶۰ جهان پناها بی چاره را بدین کشور
مرا به حضرت اعلی همین وسیله بس است
به صدق ناطقه از جان و دل زند^۲ آمین
همیشه تا که نباشد سپهر را آرام
در تو قبله حاجات اهل عالم^۲ باد

در تهنیت بازگشت شاه شیخ ابواسحاق به شیراز

- ۷۶۵ رسید رایت - حضور شاه بنده نواز
جهان گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق
شمار جیش سپاهش ستاره را مانند
گشاده دولت او کشوری به یک حرکت
بسقین شناس که ایام دولت او را
به خرمی و سعادت به خطه شیراز
خدایگان مخالف کُش موافق ساز
شماع قبه چترش سپهر را دمساز
گرفته باز شکوهش جهان به یک پرواز
هنوز صبح سعادت همی کند^۲ آغاز

۷۷۰ کجاست حاسد بدبخت گو بین و بسوز
کجاست بنده مخلص بگو بیا و بناز^۲
به کامرانی چندانش زندگانی باد
که حصر آن نکند کس به عمرهای دراز

۲۹

در مدح عمیدالملک وزیر

به یمن طالع فیروز و بخت فرّخ فال
فراز بارگه خواجة زمین و زمان
خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک
به قهر حاسد سوز و به لطف مخلص ساز
۷۷۵ سزد که صدرنشینان کارخانه قدس
ثنای حضرت او بالعشی والابکار
اگر نه رشحة فیض سخای او باشد
جهان پناها عالی جناب حضرت تو
۷۸۰ ز نور رای تو گر مقتبس شود مه و مهر
بُود چو جود تو سنجند خازنان درت
تو را رسد به جهان سروری به استحقاق
زمین ز حلم^۵ شما گشت مستقیم ارکان
تصوّر است عدو را خیال منصب تو
۷۸۵ در این میان غزلی درج می کنم زیرا که^۶
رسید موسم آن^۷ باز کز شمیم^۸ شمال
زمین ز لاله تدروی است بُشدین منقار^۹
چو شانه کرد صبا جمعد بسبل سیراب
میان صحن چمن عکس برگ گل بر جوی^{۱۲}

همای دولت و اقبال می گشاید بال
فلک مهات مه روی آفتاب نوال
محیط مرکز دولت سپهر جاه و جلال
به جود دشمن مال و به رای دشمن مال^۱
کنند از سر تعظیم و از ره^۲ اجلال
دعای دولت او بِالسُّدُو وَالْاَصَال
خرد امید نبندد دگر به نیل منال
مقرّ جاه و جلال است و منبع اقبال^۳
سنزّه آیند از وصمت محاق و زوال
ترازویش فلک اطلس و زمین مثقال^۴
تو را رسد به جهان خواجگی به استقلال
زمان ز کلک شما گشت مستظم احوال
زهی تصوّر باطل زهی خیال محال
ز جنس شعر غزل به برای دفع ملال
دماغ دهر شود از بخور منالامال
هوا ز برق^{۱۱} عقابی است آتشین پر و بال
بنفشه بر طرف عارض چمن^{۱۱} زد خیال
چو آتشی است بر آمیخته به آب زلال

چکاو لاله نعمان فشرده در چتنگال
 چنین که بیک صبا می دود به استعجال^{۱۳}
 طیب باد صبا خون گشادش^{۱۴} از قیغال
 چو یوسفی است که برقع برافکند ز جمال
 غلام باد شمال غلام باد شمال
 بساز بزم طرب چون مبارک آمد فال
 که خدمت تو کنند از برای منصب و مال
 که جز هوای شما هیچ نایدش به خیال
 جز از دعای شما بر جریده اعمال^{۱۵}
 به کامرانی و عشرت بمان هزاران سال
 کمال جاه تو ایمن ز شر عین کمال

۷۹۰ نزال خرمن سنبل کشیده در آغوش
 پیام گل به سوی باده می برد گویی
 چو شد رارت بر شاخ ارغوان غالب
 میان مصر چمن گل ز بامداد پگاه
 به باغ سوسن آزاد هر زمان گوید
 ۷۹۵ بنوش رطل گران چون موافق آمد یار
 خدایگانا من بنده نیستم زان قوم
 سرا سری است بر این آستان فدا کرده
 به روز حشر نیابند بنده را چیزی
 به شادمانی^{۱۶} دولت بسین هزاران عید
 ۸۰۰ علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک

۳۰

در ستایش عمیدالملک وزیر

زدود آینه آسمان ز زنگ ظلام
 فروغ عکس شفق برد بر فلک اعلام
 ز شاه روم هزیمت گرفت لشکر شام
 به زر پخته بدل کرد صبح و نقره خام
 سر از شراب گران، دل ز شوق بی آرام
 ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام
 ضمیر روشن و دل صافی و طبیعت رام
 که خیمه ای است پر از لعنتان سیم اندام
 یکی برهن داناد از گرفته مقام

علی الصباح که سلطان چرخ آینه فام
 صفای صبح دل صادقان به جوش آورد
 به دست خسرو خاور فتاد ملک حبش
 هر آن متاع که شب راز مشک و عنبر بود
 ۸۰۵ نشسته بودم و خاطر دست عشق اسیر
 به گوش هوش من آمد خرویش نوبت شاه
 به سوی گلشن کزویان نظر کردم
 چنان نمود مرا وضع چرخ و شکل نجوم
 گذشتم از بر شش دیر و قلعه ای دیدم

- ۸۱۰ به زیر دست وی اندر خجسته دیداری
گشاده زهره زهرا به ناز چهره سعد
چو من به فکر فرو رفته و روان کرده
عنان به خطه مغرب کشیده ماه تمام
دمید شعله مهر آن چنان که پنداری
۸۱۵ ز بس تجلی نور آن زمان ندانستم
جهان فضل و کرم رکن دین عمیدالملک
قضا شکوه قدر حمله ستاره خشر^۲
فلک ز تمشیت اوست در مسیر و مدار^۵
جناب عالی او ملجا و ضیع و شریف
۸۲۰ ز تاب حمله او گاه کینه ست شود
زهی وجود شریف تو مظهر الطاف
به یمن عدل و شکوه تو گشت روز افزون
سیاست تو عدو را به یک کرشمه قهر
جهان پناها احوال خویش خواهم گفت
۸۲۵ کون دوازده سال است تا ز ملک عراق
نبود منزل من غیر از آستانه تو
ز نعمت تو مرا بود کامها حاصل
خجل نیم ز جنابت که مرغ همت من
طمع نکرد مرا پیش هر کسی رسوا
۸۳۰ بدان رسیده ام اکنون که بر درت شب و روز
ملالت آرد اگر شرح آن دهم که به من
گهی به دست عنا می کشد مرا دامن
گهی به جای طرب غم فرستم بر دل
ز رنج و درد چنان گشته ام که یک نفسم
- که می نمود به هر کس ره حلال و حرام
به دوستی نظر افکنده سوی او بهرام
دبیر چرخ به مدح خدایگان اقبال
نموده عارض نورانی از نقاب غمام
زمانه تیغ زر اندود می کشد ز نیام
که آفتاب کدام است و رای خواجه کدام
وزیر شاه نشان خواجه سپهر غلام
زحل محل و فلک قدر و آفتاب انعام^۲
زمین ز معدلت اوست باقرار^۴ و قوام
حریم درگه او کعبه خواص و عوام
دم نهنگ و دل بیر^۷ و پنجه ضرغام
زهی ضمیر منیر تو مویط القام
شکوه و رونق ایمان و قوت اسلام^۸
بسته راه خرد بر مسالک او هام
اگرچه شرط ادب نیست شیوه ابرام^۹
کشیده اختر سعدم به درگه تو زمام
که باد تا به ابد قبله کبار و کرام
ز دولت تو مرا بود کنارها به نظام
به بوی دانه نیفتاد هیچگه^{۱۰} در دام
نبرد حرص مرا پیش هر خسی به سلام
نمی توانم بستن به بندگی احرام
چه می رسد ز جفای سپهر بد فرجام
گه از زبان بلا^{۱۱} می دهد به من پیغام
گهی به جای عرق خون چکاندم ز مسام
نه ممکن است فعود و نه ممکن است قیام

۸۳۵ به حسن تربیت خواجه هست روزی چند
همیشه تا نبود مسیر ماه را پایان
به کام و رای تو و دوستان تو بادا^{۱۳}
هزار قرن بزی دوست کام و دولت‌مند^{۱۴}
معین و ناصر من لطف بی‌نهایت تو
مرا امید اجنابت^{۱۲} ز پادشاه انام
مستدام تا نبود دور مهر را انجام
همیشه جنبش افلاک و گردش ایام
هزار سال بمان کامران و نیکونام

۳۱

ستایش بارگاه شاه شیخ ابواسحاق

۸۴۰ خجسته بارگه پادشاه هفت اقلیم
به شکل شمس^۱ او آفتاب با تمکین
فضای حضرت او دل‌گشا چو صحن چمن^۱
بر آسمانه^۲ او عقل و روح جسته مقام
طواف گاه ملوک جهان حریم درش
رسیده کنگره‌های بلند او جایی
۸۴۵ شده چو عقل مجرّد ز نایبات^۳ ایمن
نشسته خسرو روی زمین به کام در او
جهان‌گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق^۴
صریر کلکش چون ابر بر جهان فایض
۸۵۰ خدایش در همه حالی معین و حافظ باد
مقرّ جاه و جلال است و جای ناز و نعیم
به وضع رفعت او آسمان با تعظیم
هوای خرم او جان‌فزا چو بوی نسیم^۲
بر آستانه^۲ او فتح و نصر گشته مقیم
چو قبله گاه جهانی مقام ابراهیم^۵
که قاصر است از او وهم دورین حکیم
شده چو روح مقدّس ز حادثات سلیم^۶
گرفته جام شراب و گشاده دست کریم
که هست چاکر او آفتاب و ماه ندیم^۷
ضمیر پاکش بر خلق چون خدای رحیم^۸
به حقّ احمد مرسل به حقّ نوح و کلیم

۳۲

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان
 هر کس که همچو حلقه بر این در ملازم است
 وان کس که بر در تو نگردد کلیدوار
 خرم دری که باز شود هر سحر گهی
 خورشید ملک سایه یزدان جمال دین ۸۵۵
 شاهی که اطلس تنی ز رنگار چرخ
 بادا همیشه بر در دولت سرای او^۱

وی خاک آستانه تو کعبه امان
 او را اسیر و حلقه به گشند اینس و جان
 در نخته بند بسته بُود^۱ چون کلیددان
 بر طلعت خجسته سلطان کامران
 دارای دهر خسرو گیتی جم زمان
 مانند پرده می نهدش سر بر آستان
 تأیید و بخت و دولت و اقبال را قران

۳۳

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

به فرّ معدلت خسرو زمین و زمان
 سپهر بخشش در یاعطای کوه وقار
 جهان گشای جوان بخت شیخ ابواسحاق ۸۶۰
 حرام گشت بر ابنای دهر فتنه و ظلم
 به خواب امن فرو رفت چشم های زره
 همای چترش تا سایه بر جهان انداخت
 به رزم و بزم چو برخیزد و چو بنشیند
 به یک شکوه بگیرد به یک زمان بدهد ۸۶۵
 علو قدرش افزون ز کارگاه یقین^۱
 زهی بلند جنایی که چشمه خورشید
 فلک به جاه تو خرم چنان که جان به خرد
 گرفته سایه چتر تو با ازل میثاق
 چو در اشعه خورشید نور جرم^۲ شها ۸۷۰

بسیط خاک چو خلد برین شد آبادان
 قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
 که آفتاب نوال است و مشتری احسان
 پناه یافت جهان در حریم امن و امان
 ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان^۱
 خلاص یافت خلائق ز حادثات زمان
 به یمن طالع و تدبیر پیر و بخت جوان
 از این کنار جهان تا بدان کنار جهان
 عروج جاهش بیرون ز پایگاه^۲ کمان
 چو شمشه ای بود بر طراز آشا دروان
 جهان به جود تو قائم چنان که تن به روان
 بسته پایه قدر تو با ابد پیمان
 بر تجلی رای تو آفتاب نهان

نسیم لطف تو گر بر جحیم جلوه کند
 سموم قهر تو گر بگذرد به سوی بهشت
 ز زخم تیغ تو ملک عدوت ویران است
 صریر کلک تو را روزگار در تسخیر
 به بارگاه تو چون بندگان کمر بسته ۸۷۵
 جهان پناها در زحمت ز دور فلک^۷
 ملول گشتم از این اختران بیهده رو^۸
 به چشم مرحمتی سوی حال بنده نگر
 همیشه دولت و اقبال تا شوند قرین
 قران فتح و ظفر بر جناب جاه تو باد ۸۸۰

شود زبانه آتش چو چشمه حیوان
 به یک شراره بسوزد خزاین رضوان^۵
 در او نشسته حسودت چو بوم در ویران
 مسیر تیغ تو را کاینات^۶ در فرمان
 هزار چون جسم و دارا و رستم دستان
 تو دادبخشی داد من از فلک بستان
 به جان رسیدم از این روزگار بی سامان
 مرا ز منت این چرخ سفله باز رهان
 مدام زهره و برجیس^۹ تا کنند قران
 که آفتاب بلندی و سایه یزدان

۳۴

وصف کرمان و مدح شاه شجاع

سپیده دم که^۱ شهنشاہ گنبد گردان
 سپهر غالیه سا شد صبا عبیر آمیز
 ز بهر مقدم سلطان چرخ پرتو صبح
 طلوع کرد ز مشرق طلایه خورشید
 به یمن دولت و اقبال شاه بنده نواز ۸۸۵
 نظر گشادم و دیدم خجسته مملکتی
 سواد او چو خم زلف حور عنبر بار
 به هر طرف که روی سبزه‌های او خرم
 ز آب صافی او غبظ^۲ می خورد کوثر
 فضای او همه پر باغ و زاغ و گلش و کاخ ۸۹۰

کشید تیغ و بر اطراف شرق گشت روان
 شمال مجمره گردان نسیم مژده رسان
 به سوی عرصه خاور کشید شادروان
 چو از بلاد حبش پادشاه ترکستان
 مرا به جانب کرمان کشید بخت عنان
 مقرّ جاه و جلال و مقام امن و امان
 هوای او چو دم باد صبح مشک افشان
 به هر چمن که رسی غنچه‌های او خندان
 به لطف روضه او رشک می برد رضوان
 زمین او همه پر یاسمین و پر ریحان

ز اوج منظر برجیس و طارم کیوان
 که ایمن است در او برگ گل ز باد خزان
 نسیم چون کند اندر فضای او جولان
 نه دست وهم بدو می رسد نه پای گمان
 هم آستانه او کرده با ستاره قران
 ز وضع کنگره هایش نمونه ای هرمان
 قسم به جان کریمان خطه کرمان
 ز یمن معدلت خسرو زمین و زمان
 که آفتاب بلند است و سایه یزدان
 بلند مرتبه نواج بخش ملک ستان
 فلک سریر و ملک خلق و آفتاب احسان^۲
 قضا شکوه قدر حشمت^۳ زمانه توان
 که روز و شب زبر میدره می کند طیران
 که روزگار دراز است و شهریار جوان
 خلاص یافت جهان از طوارق حدثان
 فلک به پستی جاه تو می کند دوران
 کجا شدی کره خاک مستقیم ارکان
 عطای حاتم طائی و عدل نوشروان
 ز راه تضمین می آورم کنون^۴ به میان
 ز دست حادثه جز دف نمی کند افغان
 ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان
 جهان به جود تو قائم چنان که تن به روان
 گشاده ام به ولای تو در زمانه زبان
 دعای جان تو گویم به آشکار و نهان
 ز ابتدای صبی تا بدین زمان و اوان

گذشته تارک ایوان های عالی او
 به اعتدال چنان فصل های او نزدیک
 عجب نباشد اگر مرده زنده گرداند
 نظر به قلعه او کن که از بلندی قدر
 هم آسمانه^۲ او گشته با سپهر قرین ۸۹۵
 ز شکل طاق و رواقش نشانه ای شب دیز
 همه خلایق او آن چنان که خلق خورند
 همه وضع و شریفش غریق ناز و نعیم
 جلال دینی و دین پادشاه هفت اقلیم
 سکندر آیت و جمشید جاه و فرخ روز ۹۰۰
 جهان گشای جوان دولت و سعادت یار
 ستاره لشکر و خورشید رای و کیوان قدر
 همای همتش آن طایر همایون است
 به زخم تیغ بگیرد جهان مکن تعجیل
 بلند مرتبه شاهها ز عدل شامل تو ۹۰۵
 زمین به بازوی عدل تو می شود آباد
 اگر نه حزم^۳ تو دادی فرار دنیا را
 ز جود و داد تو منسوخ گشت یک باره
 ز شعر خویش سه بیتم به یاد می آید
 به عهد عدل تو جز نی نمی کند ناله ۹۱۰
 به خواب امن فرو رفت چشم های زره
 فلک به جاه تو خرّم چنان که جان به خرد
 جهان پناها من آن کسم که با دل پاک
 ثنا و مدح تو خوانم بر وضع و شریف
 سرا همیشه سلاطین عزیز داشته اند ۹۱۵

ز حضرت تو همان چشم تربیت دارم
همیشه تا نبود دور مهر را انجام
به کامرانی و رفعت هزار قرن بزی
همای چتر تو را آفتاب در سایه
که دیده‌ام ز بزرگان و خسروان جهان
مدام تا نبود سیر ماه را پایان
به شادمانی و دولت هزارسال بمان
نفاذ امر تو را کاینات در فرمان^۱

۳۵

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

۹۲۰ ای دوش چرخ غاشیه گردان جاه تو
شاه جهان سکندر ثانی جمال دین
تا چشم دشمنان شود از بیم او سپید
در معرضی که جیش تو بر خصم چیره شد
در دعوی سعادت دنیا و آخرت
تو جان عالمی و علی سهل جان جان
۹۲۵ تا در پی همنند شب و روز و سال و ماه
خورشید در حمایت پیر کلاه تو
ای برتر از شهان جهان دستگاه تو
سر بر فراخت پرچم گیسو سیاه تو
خورشید تیره گشت ز گرد سپاه تو
نزدیک عقل داد و کرم بس گواه تو
تو در پناه خالق و او در پناه تو
بادا خجسته روز و شب و سال و ماه تو

۳۶

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملک وزیر

۹۳۰ ای آسمان جسیه کش کسریای تو
دارای دهر آصف ثانی عمید ملک
خورشید نورگستر و مفتاح دولت است
خواهد فلک که حکم کند بر جهان ولی
وی آفتاب پرتوی از نور رای تو
ای صد هزار حاتم طائی گدای تو
رای رزین و خاطر مشکل گشای تو
کاری مبسّرش نشود بی رضای تو

بهر محیط را که عطابخش می‌نهند
پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود^۱
روز نبرد چون که پریشان کند صبا
گرد از یلان برآرد و افغان ز پردلان
شاهها من آن کسم که شب و روز کرده‌ام ۹۳۵
کس را دگر ندانم و جایی نباشدم
صد سال اگر به فارس توقف بود مرا
غیر از شنای تو نبود شغل خاطر
روزم بود مبارک^۲ و کارم بود به کام
آن کس تویی که همچو منت صد هزار هست ۹۴۰
چندان که ره‌نمای بنی آدم است عقل

۳۷

در وصف بارگاه شاه شیخ ابواسحاق و ستایش او

گویا خلدبرین است این همایون بارگاه
پیشگاه حضرتش گردن‌کشان را بوسه جای
چون ستاره در شعاع شمس، پنهان می‌شود
در ره ادراک لطفش عقل پی‌گم می‌کند ۹۴۵
گر تفرج گاه جنات نعیمت آرزوست
وندرو تخت سلیمان دوم دارای دهر
آفتاب هفت کشور خسرو مالک رقاب
سروران^۱ را درگه والای او امیدگاه
یا حریم کعبه یا فردوس یا ایوان شاه
بر غبار آستانش پادشاهان را جباه
در فروغ شمس هایش پیکر خورشید و ماه
دیده حیران می‌شود چون می‌کند در وی نگاه
چشم بگشا تا ببینی جنت بی‌اشتباه
شاه گیتی دار و جمشید فریدون دستگاه
سایه حق شیخ ابواسحاق بن محمود شاه
بارگاه عالیش گردن فرزان را پناه

۹۵۰ مشک تاتاری شود چون پاش بوسد خاک راه
مثل او سلطان نیاید در جهان وین بحث را
چشم بد دور از جنبش باد و بادا تا ابد

سرو^۲ گردد گر از آن حضرت نظر یابد گیاه
هر کجا دعوی کنم از من نخواهد کس گواه
دولتش باقی جهان محکوم و یاری ده اله

۳۸

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

۹۵۵ ای شکوهت خیمه بر بالای هفت اختر زده
شیخ ابواسحاق ای شاهی که از شمشیر تو^۱
دولت و اقبال بر بالای چترت دایماً
هر کجا صیت تو رفته خطبه‌ها آراسته
روز اول مشتری چون دیده فرخ طالعت
بندگانت پایه بر عرش معللاً ساخته
هر کجا پیروز بختی شهر یاری^۲ صفدری
از قبولت هر که او چوگان دولت یافته
۹۶۰ مطربان بزم جان بخش به هر آوازه‌ای
ابر دستت بر جهان باران رحمت ریخته
هر کجا شه عزم کرده همچو فراشان ز پیش
شاه‌ها را تکیه بر یزدان و بازوی خود است
۹۶۵ با سپاهت هر که ساعت به پیکار آمده
هم سماک رامحش صد نیزه در دل دوخته
جاودان پاینده بادی وین دعای بنده را
کرده هر روز آستانت را چو شاهان سجده جای^۵

هیبت بانگ سیاست بر شه خاور زده
مهر لوزان است و مه ترسان و گردون سر زده
همچو مرغان سلیمانی پر اندر پر زده
هر کجا نامت رسیده سکه‌ها بر زر زده
در جهان گیری به نامت فال اسکندر زده
پاسبانان علم بر طارم اخضر زده
از دل و جان لاف خدمتگاری آن در زده
گوی در میدان این ایوان پهناور زده
طعنه‌ها در نغمه تاهید خنیاگر زده
برق تیغ در نهاد دشمنان آذر زده
دولت آن جا سایبان افراخته چادر زده
نیست چون دیگر سلاطین تکیه بر لشکر زده^۳
از دو پیکر زخم‌ها بایش بر پیکر زده
هم شهاب ثاقبش^۳ صد تیر بر مغفر زده
عرشیان از صدق دل‌آمین‌ها در خور زده^۴
هر سحر کر جیب گردون حرم خور سر بر زده

تا ابد نام تو بافی باد و نام دشمنت
همچو مرسوم منش ناگه قلم بر سر زده^۶

۳۹

در وصف کاخ شاه شیخ ابواسحاق

۹۷۰ ای کاخ روح پرور و ای قصر دل‌گشای
هم شمس تو غیرت خورشید نوربخش
فرخنده درگه تو شهان راست سجده‌گاه
در کنه وصف تو نرسد عقل دوربین
زان سایه همای همایون نهاده‌اند
چون گلشن بهشت سرا بوستان تو^۱
۹۷۵ از بلبلان مدام پر از ساز زیر و بزم
تا بزم گاه شاه جهان گشته‌ای شدت^۲
خورشید ملک و سایه یزدان جمال دین
هم مانده پیش همت او بحر و بر حقیر
۹۸۰ یارب که باد تا به ابد همچنان^۳ که هست

چون روضه دل‌فریبی و چون خلد جان‌فزای
هم برکه تو خجالت جام جهان‌نمای
عالی جناب تو ملکان راست بوسه‌جای
بر بام قدر تو نرود و هم تیز پای
کز سایه تو می‌طلبند فرخی همای
شادی فزای و خرم و جان‌بخش و دل‌گشای
وز نظربان همیشه پر از بانگ چنگ و نای
از روی فخر کنگره‌هایت سپهرسای
سلطان عدل گستر و شاه خجسته رای^۴
هم گشته پیش‌دست و دلش بحر و کان^۵ گدای
هم دولتش مساعد و هم بخت ره‌نمای^۶

۴۰

در ستایش خواجه رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

در این مقام فرح‌بخش و جای روح‌فزای
به عیش کوش و حیات دو روزه فرصت‌دان
به دست‌گیری ساغر خلاص شاید بافت
بخواد باده و بر دل در طرب بگشای
چو برق می‌گذرد عمر کاهلی منمای
ز جور و هم زمین گردد آسمان پیمای

به پایمردی گلگونه می‌توان رستن
 ۹۸۵ بیار مطرب و می بر شکن ز توبه و زهد
 منم که با عمل و قول چنگ بیزارم
 طریق زهد نه راهی است، گرد زهد مگرد
 شراب خواه به بزم خدایگان جهان
 جهان جود و کرم رکن دین عمیدالملک
 ۹۹۰ فروغ رایش چون آفتاب عالم گیر

۴۱

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

تجلّت من سماوات الامانی
 و صبح النجیح لاح و هب سحراً
 و اضحی الرّوض مخضراً فبادر
 نهران چون زاهدان تاکی خوری می
 ۹۹۵ بزن مطرب نوای ارغنونی
 ادركأساً و لاتسکنن و عجل
 مشعشة لدى الحكماء حلّت
 غم فردا مخور امروز خوش باش
 مجوی از عهد گردون استواری
 ۱۰۰۰ مده وقت طرب یک باره از دست
 می نوشین ز دست دلبری نوش
 بضاهی خنده و ردأ طریباً
 ز خالش هوشیاران کرده مستی

تسبشیر المسرّة و الامان
 نسیم الأنس من صوب الجنان
 الى الأقداح من كفّ القیان
 چو رندان فاش کن راز نهانی
 بده ساقی شراب ارغوانی
 ودع هذا التکاسل و التوانی
 علی نغم المثلث و المثانی
 منت می گویم آن دیگر تو دانی
 مخواه از طبع دنیا مهربانی
 دوباره نیست کس را زندگانی
 که در قدّ و خدش حیران بمانی
 تسبّم ثغره کالافحوان
 ز چشمش برده مستان ناتوانی

- چو گل افسانه در مجلس فروزی
خرد گوید چو آری در کنارش ۱۰۰۵
- زمان عشرت است و بزم خسرو
ابو اسحاق سلطان جوان بخت
شکوه افزای تخت کی قبادی
فریدون حشمتی در تاج بخشی
به اقبالش فلک را سر بلندی ۱۰۱۰
- کنند پیوسته بر ایوان قدرش
همش تائبید و نصرت لایزالی
همایون سایه چتر بلندش
همیشه کوتوال دولت او
خجسته کلک او در گنج پاشی ۱۰۱۵
- گهر بار است چون ابر بهاری
کند بازوی تیغش روز هیجا
به عهد عدل سلطان جهان بخش
نَجونا من تطرّق حادّات
ثنای شاه کار هر کسی نیست ۱۰۲۰
- همیشه تا بر این^۲ فیروزه گون کاخ
ظفر با موکب او هم عنان^۵ باد
چو بلبل تهره در شیرین زبانی
ندیدم کس بدین نازک میانی
سلیمان دوم جمشید ثانی
که بر خوزدار بادا از جوانی
سریر افروز بزم خسروانی
سکندر رفعتی در کام رانی
به دورانش جهان را شادمانی
زحل چوبک زنی مه پاسبانی
همش اقبال و دولت آسمانی
چو خورشید است در کشور ستانی
کند بر بام گردون دیده بانی
مبارک دست او در دُر فشانی
درم ریز است^۲ چون باد خزان
جهانی دام و دد را مسیزبانی^۲
که او را می رسد فرمان روانی
عَفونا عن بلیّات الزّمان
مقرّر بر عیند است این رعانی
کند خورشید تابان قهرمانی
که بر وی ختم شد صاحب قرانی

ترکیب‌بندها

۱

در ستایش خواجه رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

ساقیا موسم عیش است بنده جام شراب
 قدح باده اگر هست به من ده تا من
 در حساب زر و سیم است و غم داد و ستد
 بر کسب هیچ حسد نیست خدا می‌داند
 هر که را آتش این روزه سی روزه بسوخت
 وان که امروز عذاب رمضان دیده بُود
 لطف کن تشنه لبان^۱ را به زلالی دریاب
 در سر باده کنم خانه هستی چو حساب
 کوریختی که ندارد خبر از روز حساب
 جز بر آن رند^۲ که افتاده بُود مست و خراب
 مرهمش شمع و شراب است و دوا چنگ و زباب
 من بر آنم که به دوزخ نکشد یار عذاب^۳

باده در جام طرب ریز که شوال آمد

موسم وعظ بشد توبت قوال آمد

وقت آن است دگر باره که می نوش کنیم
 پای کوبان ز در صومعه بیرون آییم
 سر چو گل در قدم . لهرخان اندازیم
 شیخکان گر به نصیحت هذیانی گویند
 چند روی تُریش واعظ ناکس^۴ ببینیم
 روزه و ورد^۵ و تراویح فراموش کنیم
 دست با شاهد سرمست در آغوش کنیم^۶
 جان فدای قدح حوزان^۷ قباپوش کنیم
 ما به یک جرعه زبان همه خاموش کنیم
 چند بر قول پراکنده او گوش کنیم

۱۰۳۵ جام زر بر کف این زال نه افسانه مخوان . تا به کی قصه کاووس و سیاوش کنیم^۱

لله الحمد که ما روزه به پایان بردیم

عید کردیم و ز دست^۲ رمضان جان بردیم

دل به جان آمد از آن باده به شبها^۳ خوردن
 چه غذایی است همه روزه دهان بر بستن
 زشت رسمی است نشستن همه شب با عامه
 ۱۰۴۰ مدعی روزم اگر بوی دهن نشنیدی
 فرصت باده یک ماهه ز من فوت شدی
 رمضان رفت و کتون ما و از این پس هم روز

صاحب سیف و قلم پشت و پناه اسلام

رکن دین خواجه مه چاکر خورشید غلام

خسروا پیش که این طاق معلأ کردند
 هر چه بخت تو طلب کرد بدو بخشیدند
 ۱۰۴۵ جود و آوازه مردی ز جهان گم شده بود
 پادشاهان به حریم تو حمایت جستند
 از دم خلق روان بخش تو می یابد روح
 چرخ را تربیت اهل هنر^۴ رسم نبود

ای سراپرده همت زده بر چرخ بلند

امرت انداخته در گردن خورشید کمند

تا زمین است زمان تابع فرمان تو باد
 والی کشور هفتم که زحل دارد نام
 شیر گردون که بدو بازوی خورشید قوی است
 تیر کو ناظر دیوان قضا و قدر است
 ۱۰۵۵ جام جمشید چو در بزم طرب نوش کنی
 گوی گردان فلک در خم چوگان تو باد
 کمترین هندوی چوبک زن ایوان^۵ تو باد
 بنده حلقه به گوش سگ دربان تو باد
 از مسقیمان در منشی دیوان تو باد
 زهره خنیاگر و برجیس ثناخوان تو باد

روز عید است طرب ساز که تا کور شود خصم بد گوهر بد کیش که قربان تو باد^۲
 مدت عمر تو از حصر عدد بیرون باد
 تا ابد دولت و اقبال تو روز افزون باد

۲

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

از شکوفه شاهدان باغ معجز بسته‌اند
 نخل‌بندان طبیعت گویا بر شاخ گل
 تا قبای غنچه بر طرف چمن^۳ بگشاده‌اند ۱۰۶۰
 بس که در بستان ریاحین سایه بان گسترده‌اند
 لاف ضحاک‌کی زند گل لاجرم از عدل شاه
 طسایران گلشن قدس از برای افتخار
 نوعروسان چمن را باز زیور^۱ بسته‌اند
 نخل‌های^۱ تازه از یاقوت و از زر بسته‌اند
 می پرستان باز دل در جام و ساغر بسته‌اند
 در چمن‌ها راه بر خورشید خاور بسته‌اند
 بر سر بازارهایش دستها بر بسته‌اند
 حرز مدح شاه بر اطراف شهر بسته‌اند

گل نگر بر تخت بستان بر سر^۲ افسر یافته

آب حیوان خورده و ملک سکندر یافته

باز در بستان صنوبر سرفرازی می‌کند ۱۰۶۵
 لاله سیراب دارد جام لیکن هر زمان
 ابر سقا، رنگ پوشان چمن را بین که چون^۴
 می جهد باد صبا هر صبحدم در بوستان
 سرو اگر با قد یا - لاف بالا^۵ می‌زند
 نقش بند باغ انواع ریاحین هر زمان ۱۰۷۰
 بلبل شوریده گل را دل نوازی می‌کند
 همچو مستان چشم نرگس ترک تازی می‌کند
 رخت‌ها چون صوفیان مردم نمازی می‌کند
 با عروسان ریاحین دست بنازی می‌کند
 نیست عیبی این حماقت از درازی می‌کند
 از برای بزم سلطان کارسازی می‌کند

شیخ ابواسحاق شاه تاج‌بخش کامگار

آفتاب هفت کشور سایه پروردگار

ای جهان را وارث ملک سلیمان آمده
هرچه مقدورِ قدر^۱، قدرت بر آن قادر شده
دُر ز دریا بر در جود تو زنهاری شده^۱
هرکه خالی از خلافت بر دلش ره یافته ۱۰۷۵
هر خندگی کز کمین گاه قضا بگشاده چرخ^۱
حاسدت را در تب اندوه و سرسام بلا
آسمانت چون زمین در تحت فرمان آمده
هرچه دشوارِ قضا پیش تو آسان آمده
گوهر از کان پیش دست داد خواهان آمده،
خاطرش چون طرّه خوبان پریشان آمده
دشمن جاه تو را بر جوشن جان آمده
جان سپاری حاصل اوقات بحران آمده

مثل تو در هیچ قرنی پادشاهی برنخاست

ملک و ملت را چو تو پشت و پناهی برنخاست

ای سریر سلطنت را تیغ و کلکت قهرمان
هم جناب عالیت اقبال را دارالسلام ۱۰۸۰
روز و شب بهر نثار افشان بزم پرورد
وز نهیب قهرت اندر قعر^{۱۱} دریای محیط
برق تیغت عکس اگر بر چرخ چارم افکند
خوانده ام پستی که این جا عرض کردن لایق است
وی همای همت را اوج کیوان آشیان
هم حریم بارگاہت ملک را دارالامان
کان جواهر در صمیم دل^{۱۱} سدف دُر در دهان
دایماً ماهی زره پوشد کشف برگستوان
زهره خورشید تابان آب گردد در زمان
از زبان انوری آن در سخن صاحب قران: ^{۱۳}

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته

۱۰۸۵

هرچه جسته جز نظیر از لطف^{۱۲} یزدان یافته

تا بود دور فلک پیوسته دوران تو باد
در شبستان جلالت چون بر افروزند شمع
گننده پیر چرخ آن کش مایه جز یک خوشه نیست
در ازل با حضرتت^{۱۵} اقبال پیمان بسته است
هر بلای ناگهان کز آسمان نازل شود ۱۰۹۰
روح قدسی آن که خوانندش خلائق جبرئیل
گوی گردون در خم چوگان فرمان تو باد
جرم خور پروانه شمع شبستان تو باد
خوشه چین خرمن انعام و احسان تو باد
تا قیامت همچنان در عهد و پیمان تو باد
بر زمین یکسر نصیب خصم نادان تو باد
همچو من دایم دعاگوی و ثناخوان تو باد

ایر و نهیت را فلک محکوم فرمان باد و هست

خان و مان دشمنت پیوسته ویران باد و هست

۳

در مدح سلطان اويس جلايري

ساقی بیار ساغر و پرکن به یاد عید
 بنمود عید چهره و از ره رسید یار
 ۱۰۹۵ تشریف داد و باز اساس طرب نهاد
 در بزم پادشاه جهان باده نوش کن
 عید آمد و مراد جهانی به باده داد^۱
 در ده که هم به باده توان داد داد عید
 خرم وصال دلبر و خوش بامداد عید
 ای صد هزار رحمت حق بر نهاد عید
 وانگه به گوش جان بشنو نوش باد عید
 بادا جهان همیشه به کام و مراد عید

عید خجسته روی به نظارگان نمود

جام هلال باز به می خوارگان نمود^۲

آن به که روز عید به می التجا کنیم
 ۱۱۰۰ بسا پیر می فروش بر آریم خلوتی
 از صوت نای و نی بستانیم داد عمر
 هر خستگی که از رمضان در وجود ماست
 چون وقت ما خوش است به اقبال پادشاه
 عیش گذشته را به صبحی قضا کنیم
 یک چند خانقاه به شیخان رها کنیم
 وز چنگ و عود کام دل خود روا کنیم
 آن را به جام باده صافی دوا کنیم
 بر پادشاه مشرق و مغرب دعا کنیم

سلطان اويس شاه جهان داز کامگار

خورشید عدل گستر و جمشید روزگار

فرمان دهی که خسرو گردون غلام اوست
 ۱۱۰۵ احوال خلق عالم و ارزاق مرد و زن
 روی زمین ز شعله خورشید حادثات
 جرم هلال عید که منظور عالم است
 گیتی نهاده گردن طاعت به امر او
 در بر و بحر خطبه شاهی به نام اوست
 قائم به عدل شامل و انعام عام اوست
 در سایه حمایت کلک و حُسام اوست
 نعل سمند سرکش خرم خرام اوست
 دور فلک مسخر و اجرام رام اوست

ای چرخ پیر تابع بخت^۳ جوان تو

آسوده اند خلق جهان در زمان تو

۱۱۱۰

زان پیش تر که کون و مکان آفریده‌اند
 بنیاد این بسیط مقرنس نهاده‌اند
 خاص از برای نصرت دین و نظام ملک
 شاهی به عدل و داد و به آیین و رای تو
 بسادا مدام دولت و جاه تو بر مزید ۱۱۱۵
 آرام گاه فتح و ظفر آستان توست

فهرست روزنامه دولت زمان توست

ای آسمان جنبیه کش کبریای تو
 پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود
 معمار ملک و ملت و مفتاح دولت است
 افتند بر آستان تو هر روز آفتاب ۱۱۲۰
 ختم سخن به شعر کسان می‌کنم از آنک
 خورشید بسنده در دولت سرای تو
 گنجور بخت گنج سعادت برای تو
 فکر دقیق و خاطر مشکل‌گشای تو
 تا بو که بامداد بسیند لقای تو
 فرض است بر عموم خلاق دعای تو

تا دولت است دولت تو بر دوام باد

چندان که کام توست جهانت به کام باد

ترجیع بند

وقت آن شد که کار دریاییم
 دیده حرص و آز بر دوزیم
 ما گندایان کوی می‌کده‌ایم ۱۱۲۵
 نه ز جور زمانه در خشمیم
 نه اسیران نام و ناموسیم
 بسنده یک روان یک رنگیم
 گرد کوی مغان همی گردیم
 در شتاب است عمر بشتاییم
 پسنجه زهد و زرق برتاییم
 نه مقیمان کنج محرابیم
 نرز جفای سپهر در تاییم
 نه گرفتار ملک و اسبابیم
 دشمن شیخکان قلایم
 مترصد که فرصتی یابیم

۱۱۳۰

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

هرکه او آه عاشقانه زند عشق شمعی از آن بر افروزد
 می درآید به جوش و هنر قطره هرکه زان باده جرعه‌ای بچشید^۲
 آتش از آه او زیبانه زند شعله چون بر شراب خانه زند
 عکس دیگر بر آسمانه زند لاف مستی جاودانه زند
 بندهٔ آن دم که با ساقی با حریفی سه چار کز مستی
 این کند رقص و آن چغانه زند^۳ خیز تا پیش از آن که مرغ محر

۱۱۳۵

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

عقل با روح خودستایی کرد عشق بر هر دو پادشایی کرد
 از پس پرده حسن با صد ناز چهره بنمود و دلربایی کرد
 ناگهان التفات عشق بدید غره شد دعوی خدایی کرد
 کار دریافت رند فرزانه رفت و با عشق آشنایی کرد
 صوفی افسرده بود، مایهٔ خویش^۴ در سر زهد و پارسایی کرد
 هجر بر ما در طرب در بست^۵ وصلش آمد گره‌گشایی کرد
 خیز تا چون ارادتش ما را سوی می‌خانه ره‌نمایی کرد^۶

۱۱۴۰

۱۱۴۵

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

عشق گنجی است روح^۷ ویرانه عشق شمعی است روح پروانه
 در بیابان عشق می‌گردند روح مدهوش و عقل دیوانه
 دست تا در نزد به دامن عشق ره به منزل نبرد فرزانه
 خرم آن عارفان که دنیا را پشت پای زدنند سردانه
 آدم از دانه اوفتاد به دام آه از این دام و آه از آن دانه

۱۱۵۰

عمر در بساختیم تا اکنون^۹ گه به افسون^۹ و گه به افسانه
 بعد از امروز اگر به دست آریم دامن بار و کنج می‌خانه
 با مغان باده مغانه خوریم
 تا به کسی غصه زمانه خوریم

عقل را دانشی و رایسی نیست ۱۱۵۵
 طلب وصل و عشق ورزیدن
 بهتر از عشق رهنمایی نیست
 کار هر مفلس گدایی نیست
 نام جنت مبرکه عاشق را
 خوشتر از کوی دوست جایی نیست
 پای در کوی زهد و زرق منه
 کساندر آن کوچه آشنایی نیست
 بر در خائنه مرو که در او
 جز ریایی و بورایی نیست
 پیش ما مجلس شراب خوش است ۱۱۶۰
 راه می‌خانه گیر تا شب و روز
 - چون در اسلامیان وفایی^{۱۱} نیست -

با مغان باده مغانه خوریم
 تا به کسی غصه زمانه خوریم

آه از این صوفیان ازرق پوش
 که ندارند دین و دانش و هوش
 رقص را همچو نی میان بسته
 لوت^{۱۱} را همچو سفره حلقه به گوش
 از پی صید در پس زانو ۱۱۶۵
 مترصد چو گربه خاموش
 شکر آن را که نیستی صوفی
 عیش می‌ران و باده می‌کن نوش
 خیز تا پیش از آن که ناگاهی
 بر کشد صبحدم خروس خروش
 با صبحی کنان^{۱۲} دُرد آشام
 با خرابانان عشوه فروش
 رو به می‌خانه مغان آریم
 باده در جام و چنگ در آغوش

با مغان باده مغانه خوریم
 تا به کسی غصه زمانه خوریم

خیز جان تا چمانه^{۱۳} برداریم
 اسب شادی به زیر ران^{۱۴} آریم
 ۱۱۷۰
 بیش از این غصه جهان^{۱۵} نخوریم
 باده‌های مغانه برداریم
 وز قدح نازبانه برداریم
 دل ز کسار زمانه برداریم

زهد و تسبیح دام و دانه ماست از ره این دام و دانه برداریم^{۱۹}
 شاهد و نقل و بادیه برگیریم دف و چنگ و چغانه برداریم
 پیش ترزان که ناگهان روزی رخت از این آشیانه برداریم
 یک زمان چون عیید زاکانی راه خمارخانه برداریم

با مغان بادیه مغانه خوریم

تابه کی غصه زمانه خوریم

غزل ها

زحد گذشت جدایی زحد گذشت جفا
لبت به خبون دل عاشقان خطی آورد
مرا دو چشم تو انداخت در بلای سیاه
کجا کسی که از آن چشم ترک واپرسد
ز زلف و خال تو دل را خلاص ممکن نیست
دلم ز جعد تو سودایی و پریشان است

عیند وصف دهان^۱ و لب تو سی گوید

بین که فکر چه باریک و نازک است او را

کرد فارغ گل رویت ز گلستان ما را
تا خیال قد و بالای تو در دل بگذشت
ما که در عشق تو آشفته و شوریده شدیم
تا به دامان وصال نرسد دست امید
در ره کعبه وصل تو ز پا ننشینیم
واعظ از عشق توام کن کنند هر نفسی

کفر زلف تو بر آورد زایمان ما را
خاطر آزاد شد از سرو خرامان ما را
می کند حلقه زلف تو پریشان ما را
دست کوتاه نکنند اشک ز دامان ما را
گرچه در پا شکند خار مغیلان ما را
درد بر می دهد این واعظ نادان ما را

ای عید از پی دل چند توان رفت آخر
گشت سودای دل بی سر و سامان ما را

۳

۱۵ می زند غمزه مردافکن او تیر مرا
من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم
منم و ناله شبگیر و بدین سان که منم
صنما عشق تو با جان بدر آید ناچار
گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یک دم
۲۰ حلقه زلف تو در خواب نمودند به من
دوستان چیست در این واقعه تدبیر مرا
پند پسرانه آمده گو پدر پیر مرا
کسی به فریاد رسد ناله شبگیر مرا
چون فرو رفت غم عشق تو با شبر مرا
توان داشت در این شهر به زنجیر مرا
جز پریشانی از آن خواب چه تعبیر مرا

در کشیدم ز جهان روی ولیکن چو عید
کرد رسوای جهان شعر جهانگیر مرا

۴

شوریده کرد شیوه آن نازنین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم
زین سان که آتش دل من شعله می زند
۲۵ ای دوستان نمی هلد آن زلف بی قرار
از دور دیدمش خردم گفت دور از او
گر سایه بر سرم فکنند زلف او دمی
عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا
تا خود چه ها رسد ز چنین همنشین مرا
نساگه بسوزد این نفس آتشین مرا
تا یک زمان قرار بود بز زمین مرا
دیوانه می کند خرد دوربین مرا
خورشید بنده گردد و مه خوشه چین مرا

تا چون عید بر سر کوبش مجاورم
هیچ التفات نیست به خلد برین مرا

۵

بگشت غمزه آن شوخ بی گناه مرا
فکنند سبب ز نخدان او به چاه مرا

۳۰ غلام هندوی خالاش شدم ندانستم
 کاسیرا خویش کند زنگی سیاه مرا
 دلم به جای و دماغم سلیم بود ولی
 ز راه رفتن او دل بسد ز راه مرا
 هزار بار فتادم به دام دیده و دل
 هنوز هیچ نمی‌باشد انتباه مرا
 ز مهر او نتوانم که روی برتابم
 ز خنک‌سور اگر بردم گدایه مرا
 ز شوق او چو بمیرم ز نوشوم زنده
 اگر به چشم عنایت کند نگاه مرا
 عیب از کرم یار بر مدار امید
 ۳۵ که لطف شامل او بس امیدگاه مرا

۶

می‌کند سلسله زلف تو دیوانه مرا
 می‌کشد نرگس مست تو به می‌خانه مرا
 مستحیر شده‌ام تا غم عشقت ناگاه
 از کجا یافت در این گوشه ویرانه مرا
 هوس دُر بناگوش تو دارد دل من
 قطره اشک از آن است جو دردانه مرا
 دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت
 کشته و سوخته بماند چو پروانه مرا
 دردسر می‌دهد این واعظ و می‌پندارد
 کائنات است بدان بیهوده افسانه مرا
 چاره آن است که دیوانگی پیش آرم
 تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا
 از می‌مهر تو تا مست شدم همچو عیب
 نیست دیگر هوس ساغر و پیمانہ مرا

۷

پند دانسایان نسازد عاشق دیوانه را
 لا ابالی کی پسند مردم فرزانه را
 ما دماغ آشتگان از دین ر دنیا فارغیم
 رغبت مسجد نباشد خادم بت‌خانه را
 مدعی گو و عطف کمتر گوی و مغز ما سیر
 تا به کی شاید شنیدن آخر این افسانه را
 هر کسی از سوز دل آگاه باشد همچو شمع
 منع هرگز چون کند از سوختن پروانه را
 دل چه ارزد گر نباشد شوق دلداری در او
 بی‌وجود گنج قیمت کی بود ویرانه را
 ساقیا تا کی نشینی، جام جان افزا بیار
 تا ز سر بیرون کنیم این کبر سالوسانه را

بعد از این جز عاشقی کاری نیاید از عید
عاقلان معذور می‌دارید این دیوانه را

۸

۵۰ ای خط و خال خوشت مایه سودای ما
چون که قدم می‌نهد شوق تو در ملک جان
چتر همایون عشق سایه چو بر ما فکند
از رخ زیبای خویش قبله گه عام را
مردم لولی و شیم ما که و مسجد کدام
صوفی الفسرده را زحمت ما گو مده
۵۵

رطل گران را ز دست تا ننهی^۲ ای عید
زان که روان می‌رود عمر سبک پای ما

۹

در ما به ناز می‌نگرد دل‌ریای ما
بی جرم دوست پای^۱ ز ما در کشید باز
با هیچ کس شکایت جورش نمی‌کنم
ما دل به درد هجر ضروری نهاده‌ایم
هر دم درون حلقه زنجیر زلف او
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین
۶۰

شاید که خون دیده بریزی عید از آنک
او می‌کند همیشه خرابی بجای ما

۱۰

دارم بنی به چهره چو صد ماه و آفتاب
نازک‌تر از گل تر و خوشبو تر از گلاب

۶۵ رعناتر از شمالیل نسرين میان باغ
 در تاب حیرت از رخ او در چمن سمن
 شکلی و صد ملاحظت و روی و صد جمال
 خورشید در نقاب خجالت نهان شود
 در حلقه‌های زلفش جان‌های ما اسیر
 فریاد از آن دو سنبل مشکین تاب‌دار
 هر گه که زانویی زند و باده‌ای^۲ دهد
 من جان به باد برده‌م آن لحظه چون حباب
 از چشم‌های مستش دل‌های ما خراب
 ز نهار از آن دو نرگس جادوی نیم خواب
 از چشمتان بر کشد^۱ نقاب

روزی که با من است من آن روز چون عید

از عیش بهره‌مندم و از عمر کامیاب

۱۱

۷۵ دلا بسا مغان آشنایی طلب
 به کنج فراغت گرت راه نیست
 و گراوج قدست^۲ کند آرزو
 اگر عارفی راه می‌خانه پرس^۳
 دوای دل خسته از درد جوی
 اگر صد رخت بشکنند روزگار
 ز پیر^۱ مغان روشنایی طلب
 ز دیوانگان رهنمایی طلب
 ز دام طبیعت رهایی طلب
 و گرا ابلهی پارسایی طلب
 نوای خود از بی‌نوایی طلب^۴
 مدار از خسان مومیایی طلب

عید ار گدایی غنیمت شمار

و گرا پادشاهی گدایی طلب

۱۲

۸۰ ز سنبلی که عذارت بر ارغوان انداخت
 ز شرح زلف تو مویی هنوز ناگفته
 دهان تو صفتی از ضعیفی‌ام می‌گفت
 کمان ابرو پیوسته می‌کشی تا گوش
 مرا به بی‌خودی آوازه در جهان انداخت
 دلم هزار گره بر سر زبان انداخت
 مرا ز هستی خود نیک در گمان انداخت
 بدان امید که صیدی کجا توان انداخت

ز دل فسرایی مویت سخن دراز کشید لب تو نکته باریک در میان انداخت
عجب مدار که در دور روی و ابرویت سپر فکند مه از عجز یا کمان انداخت

ز سر عشق تو هرج آن عیب پنهان کرد
سرشک جمله در افواه مردمان انداخت

۱۳

بلا و فتنه آن غمزه مست در شادی به روی خلق در بست
فرب و عشوه آن لعل نوشین هزاران توبه عشاق بشکست
چو برگ سنبلس با گل بر آمیخت چو گرد عنبرش بر لاله بنشست
نه بی رنجیر زلف او توان بود نه از دام هوای او توان جست
بود در لطف دایم آن پسر را که مثلش در جهان نه بود و نه هست
لبش را لذتسی از بساده حسن رخس را زیستی از طره شست
ز لعاش آب حیوان در خجالت ز قدش قامت سرو سهی بست

به یاد نرگس مستش همه عمر
منه چون لاله جام باده از دست

۱۴

به لطف لعل روان بخش و سحر غمزه مست ۹۵
دلی که بود مرا خسرو ممالک فضل
هر آن هنر که مرا هست جمله عیب شمرد
ز دام عشوه او هیچ دل خلاص نیافت
ز درد فرقت او هر زمان مرا مرگی است
هوای طلعت او در وجود من ازلی است ۱۰۰
به جان دوست که در جان من هوایش بود
چو میل خاطر او جز به دون و ناکس نیست

مرا ز پای در آورد یار و برد از دست
به تیر غمزه جادو شکار کرد و بخش
هر آن صفت که در آن تهمت است بر من بست
ز چنگ محنت او هیچ آفریده نجست
خنک کسی که در این راه جان بداد و برست
نه ممکن است که گردد به تندبادی بست
در آن زمان که شدم سامع ندای الست
چه فایده ز هوایی که در سرما هست

دریغ آن [لب] جان‌بخش و صد هزار دریغ
که وقف کرد بر او باش یار سفله پرست

۱۵

لطف تو از حد برون حسن تو بی‌متهاست
مهر تو در ملک جان حاکم کشورگشای ۱۰۵
پسرتو رخسار تو مایه مهر منیر
نرگس فتنان تو لعبت مردم فریب
از تو همه سرکشی و ز طرف ما هنوز
کیست که از روی لطف در تو رساند مرا

گر کشدت ای عیبید^۲ سربنه و دم مزین

۱۱۰

عادت خوبان ستم چاره عاشق رضاست

۱۶

تا نقاب از روی شهر آرای جانان برنخاست
زمره ارباب دل آن جا که دلبر رخ نمود
هر که در عهد ازل با عشق پیمان تازه کرد
خستگان را در سویدای دل از سودای او
بر سرم دامن کشان بگذشت و از بی‌دولتی ۱۱۵
در حریم وصل هر^۳ موری چه داند راه بُرد
حلقه‌های زلف تا باد از عذارش بر نداشت
هر که بر زنجیر زلف دلبران آشفته شد

از جهانی مرد و زن آشوب و افغان برنخاست
مدعی خوانند^۱ او را کز سر جان برنخاست
تا قیامت از سر آن عهد و پیمان برنخاست
تا نیفتاد آتشی دود از گریبان برنخاست
بخت خواب آلود من از خواب حرمان برنخاست^۲
این سخن کاری است کز دست سلیمان برنخاست
زنگ ظلمت‌های کفر از روی ایمان برنخاست^۲
جز پریشان دل نخفت و جز پریشان برنخاست^۵

تا عیبید از دیده هر دم اشک چون باران نریخت

سیل خونین کس ندید و موج طوفان برنخاست

۱۷

چشم سرمست تو بیماری خوش است ۱۲۰
 گرچه خونم می خورد چشمت مدام
 لعل نوشین تو جان بخشی خوش است
 چشم ترک تو دل آویزی قوی است
 هر دلارامی نداند قدر عشق
 سرو بالای تو سروی دلکش است ۱۲۵

گرچه عمرم در سر کار تو رفت
 راستی باید، سر و کاری خوش است

۱۸

امشب شب قدر عقل و جان است
 این شعله مهر روی یار است
 این نفحة گلشن بهشت است
 از برج شرف به بناری بخت ۱۳۰
 وز مرحمت و عنایت دوست
 خاک درش ار به جان فروشند
 صد کوبه مهر عالم افروز
 در موکب حسن او روان است

صد قافله مشک عنبرین بوی
 در هر خم موی او نهان است

۱۹

بیا که وصل تو آسایش دل و جان است ۱۳۵
 مرا اگر دل و جان در سر تو رفت چه باک
 بیا که لعل تو خوشتر ز آب حیوان است
 هزار منت بر دل هزار بر جان است

کمال حسن رخت را صفت نشاید کرد
که هرچه وصف کنی صد هزار چندان است
ز چشم مست توام خان و مان صبر خراب
به دور زلف توام حال دل پریشان است
نم ز بیم جدایی چو شمع در تب و تاب
دل از تصوّر دوری چو بید لرزان است
دل مرا نبود طاقت وداع آری
وداع چون تو نگاری نه کار آسان است
کسی وداع دل و جان کند؟ معاذالله
هلاک عاشق بی دل وداع جانان است

بیان شوق عبید و غم جدایی تو

حدیث یوسف مصری و پیرکنعان است

۲۰

روی تو ماه دل ستان من است
کوی تو کعبه امان من است
گرچه یادم نمی کنی هرگز
یاد تو مونس روان من است
ورچه مهرم برفت از دل تو
مهر تو در میان جان من است
از حلاوت هنوز ذوق لب
در مذاق لب و دهان من است
وز عزیزی هنوز خاک رخت
سرمه چشم خون فشان من است
همه عالم ز وصف خوبی تو
قصه عشق و داستان من است
همه کشور ز درد دوری تو
غصه و گریه و فغان من است

شرح رخسار عالم آرایت

روز و شب زینت زبان من است

۲۱

قبله دل روی شهر آرای توست
توتیای دیده خاک پای توست
عربده در شهر و فتنه در جهان
از فریب نرگس شهلای توست
غافل خلق و فغان عاشقان
از بلای هجر جان فرسای توست
پای در گل دست بر سر سورا
روز و شب از خجالت بالای توست
نیست دل تنها شکار عشق تو
عقل هم سرگشته سودای توست

گرچه دوری از کنار بی دلان در میان جان جمله جای توست
دل به صد جان شد خریدار غمت جان به صد دل عاشق شیدای توست
قوت جان و قوت دل خلق را از لب لعل و رخ زیبای توست

مجلس روحانیان عنبر نسیم

از نسیم زلف عنبرسای توست

۲۲

۱۶۰ ماه لافی می زند از روی شهر آرای دوست
لاله در بزم چمن سر می نهد در پای سرو
دولت وصلش به خلوت گرشبی دستم دهد
موکشان چون خونبان در گرد شهرم می کشند
من سپر از طعنه دشمن نیندازم از آنک
چون بمیرم بی گمان باشد فراوان سالها
۱۶۵ بارتن باشد دل تنگ از نوزد مهر یار
هر زمانم در پریشانی و بیماری کشند

من به پای عقل بودم سالها در جست و جوی

در همه عالم ندیدم دلبری همتای دوست

۲۳

در سر از شور غم عشق تو غوغایی هست
به سر و جان تو وز جان و سرت بیزارم
طالب دولت و صلیم خدایا تو بده
کوی تو مجمع صاحب نظران است آری
نرگس از غنچه برون آمد و اکنون در شهر
عزم بستان کن و بر سرو و صنوبر بگذر
۱۷۰ در سویدای دل از مهر تو سودایی هست
گر به جان خودم از شوق تو پروایی هست
هر که را آرزویی هست و تمنایی هست
اجتماع مگس آن جاست که حلوائی هست
هر کسی را هوس باغی و صحرائی هست
تا بدانند کز آن به قد و بالایی هست

ره سوی کعبه مقصود نداند چو عیب
هر کجا در طلبت بادیه پیمایی هست

۱۷۵

۲۴

نه به ز شیوه مستان طریق و رای هست
دلم به میکده زان می کشد که رندان را
ز کسج صومعه از بهر آن گریزانم
گرت به دیر مغان ره دهند از آن مگذر
غیبت از دل درویش جو که مستغنی است ۱۸۰

نه به ز کوی مغان گوشه‌ای و جایی هست
کدورتی نه و با یکدگر صفایی هست
که در حوالی آن بوزیا ریایی هست
قدم بنه که در آن کوچه آشنایی هست
ز هر کجا که امیری و پادشایی هست

به عیش کوش و میندار همچو ناهلان
که عمر را عوض و وقت را قضایی هست

۲۵

مرا ز وصل تو حاصل بجز تمنا نیست
ز چاره‌سازی خود چاره‌ای به دست نشد
وفا و عهد تو می‌جست دوش خاطر من
بسی بگفتمت ای دوست هست رای منت ۱۸۵
هزار بوسه ز لب وعده کرده‌ای و یکی
چو دور دور رخ توست خاطری دریاب
ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنک

خیال زلف تو بستن خلاف سودا نیست
چو رای پیر مرا یاز بخت بُرنا نیست
جواب داد که خود این متاع با ما نیست
دهان به شرم فرو بسته‌ای، همانا نیست
نمی‌دهی و مرا زهره تقاضا نیست
که کار بوالعجبی‌های دهر پیدا نیست
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

به طعنه گفتمی کز ما دریغ داری جان
مگو مگوی خدا را، عیب از آن‌ها نیست

۲۶

بحر غم را کرانه پیدا نیست ۱۹۰
خاطری شادمانه پیدا نیست

هیچ جا طسایر امیدى را
آن چنان موج غم گرفت وجود
گویا خود کجاست آسایش
امن و راحت مگو که در دنیا
طمع از نقد خوش دلی بردار
بخت با ما همیشه در غضب است
شد به نوعی خراب خانه فضل
آن چنان جهل یافت استیلا
بسیزه در آشیانه پیدا نیست
که دلی در میانه پیدا نیست
کاندر این کارخانه پیدا نیست
هیچ یک زین دوگانه پیدا نیست
که کلید خزانه پیدا نیست
وین غضب را بهانه پیدا نیست
کش درو آستانه پیدا نیست
که کمان از کمانه پیدا نیست

۱۹۵

این چنین است، چاره چیست عیب؟
سر و کار زمانه پیدا نیست

۲۷

در خانه تا قرابه ما پر شراب نیست
در خلوتی که باده و ساقی و شاهد است
خوش کن به باده وقت عزیزان که پیش ما
اینک شراب اگر هوست می کند وضو
ما را که ملک فقر و قناعت مسلم است
این مال و جاه را که غنیمت شمرده ای
ما را قرار و راحت و آرام و خواب نیست
حاجت به شمع و مطرب و چنگ و زباب نیست
عمری که خوش نمی گذرد در حساب نیست
در آفتابه کن که در این خانه آب نیست
حاجت به جود خسرو مالک رقاب نیست
بالله چونیک در نگری جز عذاب نیست

۲۰۰

۲۰۵

همچون عیب خانه هستی خراب کن
زیرا که جای گنج بغیر از خراب نیست

۲۸

ما را ز شوق یار به غیر التفات نیست
از پیش یار اگر نفسی دور می شوم
در عاشقی خموشی و در هجر صابری
پروای جان خویش و سر کاینات نیست
هر دم که می ز من ز حساب حیات نیست
این خود حکایتی است که از ممکنات نیست

۲۱۰ رندی گزین که شیوه ناموس و رنگ و بوی
 بگذار هرچه داری و بگذر که مرد را
 غیر از خیال باطل و جز ترهات نیست
 جز ترک توشه توشه راه نجات نیست
 از خود طلب هر آنچه طلب می‌کنی که یار
 در تنگنای کعبه و در سومنات نیست
 در سوزه کردم از لب دلدار بوسه‌ای
 گفتا برو عید که وقت آزکات نیست

۲۹

۲۱۵ دل داده را ز تیر ملامت گزند نیست
 از درد ما چه فکر و ز احوال ما چه باک
 دیوانه را طریقه عاقل پسند نیست
 او را که دل مقید و پا در کمند نیست
 فرهاد را که با لب شیرین تعلق است
 هر جا که آتش غم^۱ دلدار شعله زد
 منگر بدو که با قد شوخی نظر نباخت
 چالاکی است مایه رندی و عاشقی
 این شیوه کار مدعیان لوند نیست^۲
 بس کن عید با دل سرگشته^۳ داوری
 بی چاره را نصیحت ما سودمند نیست

۳۰

۲۲۵ جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست
 دیوانه این چنین که منم در بلای عشق
 گر خواندنت مراد و گر راندن آرزوست
 ما را همین بس است که داریم درد عشق
 ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش
 با عشق هم نشین شو و از عقل بر شکن
 بيشم مجال صبر و سز انتظار نیست
 دل عافیت نخواهد و عظم به کار نیست
 آن کن که رای توست مرا اختیار نیست
 مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست
 کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست
 کو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست
 هر قوم را طریقی و راهی و قبله‌ای است
 پیش عید قبله بجز کوی یار نیست

۳۱

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست
 نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر
 چون منصب و بزرگی و چون جاه و ملک و مال ۲۳۰
 خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد
 از خوان همسکان مطلب نوشه حیات
 در وضع روزگار نظر کن به چشم عقل
 چون زلف تاب داده خوبان در این دیار
 در موج فتنه‌ای که خلائق فتناده‌اند ۲۳۵
 از غم چنان پر است دل ما که بعد از این
 جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت

درویشی و غریبی و زحمت ز حد گذشت

زین بیش ای عید مرا احتمال نیست

۳۲

بیش از این برگ فراق رخ جانانم نیست
 کرده‌ام عزم وطن بو که میسر گردد ۲۴۰
 روی در کعبه جان کرده به سر می‌پویم
 سیل‌گو راه در او بند به خوناب سرشک
 دل که در شهر کسان ماند رها خواهم کرد
 سر اگر می‌رود از دست بهل تا برود

حسرت دیدن یاران جگرم سوخت عید

بیش از این طاقت نادیدن یارانم نیست

۳۳

دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست
 مرا از آن لب شیرین و زلف و عارض و خال
 دلا بکوش مگر دامنش به دست آری
 اگرچه عشق در این دور سود می‌نکند
 ۲۵۰ من این که عشق نبازم مرا به سر نرود
 از آن دیار که ماییم حالیا زان جا
 صید هم غزلی گاه گاه اگر^۲ بتوان
 بگو که خوشتر از این یادگار ممکن نیست

۳۴

شکر به ذوق لب لعل جان فزای تو نیست
 اگرچه هست مثل در لطافت آب حیات
 ۲۵۵ بس اند خوش پسران در جهان ولی کس را
 ز روی خویش بیاموز لطف و جور مکن
 تو را به جای من خسته دل بس اند ولیک
 به زخم تیغ جفا پاره پاره باد تنم
 فریب چشم تو تا سحر غمزه پیدا کرد
 ۲۶۰ رهی ز خیل گدایان توست رد مکنتش
 از آن دو لعل گهش شگری همی فرمای
 که ورد طوطی طبعش بجز ثنای تو نیست

۳۵

دلی که بسته زنجیر زلف بیاری نیست
 به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست

۲۶۵ سری که نیست در او کارگاه سودایی
 ز عقل برشکن و ذوق بی خودی دریاب
 به خنده می رسم آن جا که هست در وی درد
 ملامت من مسکین مکن که در ره عشق
 به دست عاشق بی چاره اختیاری نیست
 دگر مگویی که هر بحر را کناری هست
 از آن که بحر غم عشق را کناری نیست
 ز شوق زلف بتان بی قرار و سرگردان
 منم که مثل من آشفته روزگاری نیست

اگر ز مستی و رندی عید را عار است

مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

۳۶

۲۷۰ جفا مکن که جفا رسم دل ربایی نیست
 مدام آتش شوق تو در درون من است
 وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
 ز عکس چهره خود چشم ما منور کن
 چنان که یک دم از آن آتشم رهایی نیست
 من از تو بوسه تمنا کجا توانم کرد
 طریق یاری و آیین آشنایی نیست
 به سعی دولت وصلت نمی شود حاصل
 که دیده راجز از آن وجه آشنایی نیست
 چو گرد کوی توام زهره گدایی نیست
 محقق است که دولت بجز عطایی نیست

عید پیش کسانی که عشق می ورزند

شب وصال کم از روز پادشایی نیست

۳۷

۲۸۰ خوشا کسی که ز عشقش دمی رهایی نیست
 دل رمیده شوریدگان سودایی
 غمش ز رندی و میلش به پارسایی نیست
 ز فکر دنی و عقبی فراغتی دارد
 شکسته ای است که در بند مومیایی نیست
 غلام همت درویش قانعم کسور
 خداشناس که با خلقش آشنایی نیست
 که بر در کرمش حاجت گدایی نیست
 مراد خود مطلب هر زمان ز حضرت حق

به کنج عزلت از آن روی گشته‌ام خرسند که دیگرم هوس صحبت ریایی نیست
 قلندری است مجرد عبید زاکسانی
 حریف خواجگی و مرد کدخدایی نیست

۳۸

سر نخوابیم که سودا زده مویی نیست هرگز از بند غم آزاد نگردد آن دل
 ۲۸۵ قبله‌ام روی بتان است و وطن کوی مغان
 که مرا از دل گم گشته نشان می‌دهد
 می‌توان دامن وصلت به کف آورد ولی
 هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد
 آدمی نیست که مجنون پری روی نیست
 که گرفتار کمند سر گیسویی نیست
 به از این قبله‌ام و خوشتر از این کویی نیست
 عجب ار معتکف گوشه ابرویی نیست
 ای دریغا که مرا قوت بازویی نیست
 زخم تیر مژه را مرهم و دارویی نیست
 سر مویی نتوان یافت بر اعضای عبید
 که در او ناوکی از غمزه جادویی نیست

۲۹۰

۳۹

سیاه چرده بتم را نمک ز حد بگذشت لطافت لب و دندان و مستی چشمش
 چو می‌پرستی ما یک به یک ز حد بگذشت به لابه گفتم کز حد گذشت جور رقیب
 به طنزگفت که بی هیچ شک ز حد بگذشت بنوش باده صافی ز دست کنگی خوش
 که بی صفایی فرج ز نک از حد بگذشت
 عبید را دل سنگینش امنحان می‌کرد
 عیار دوستیش بر محک ز حد بگذشت

۲۹۵

۴۰

مرا وداع تو ای بار غم‌گسار بکشت فراق روی توام خوار کرد و زار بکشت
 امید نیست که دیگر به حشر زنده شوم مرا که هجر تو هر دم هزار بار بکشت

۳۰۰ به اختیار به دام تو آمدم و رواست که چشم ترک تو ما را به اختیار بکشت
 چو روزگار وصال تو را نگفتم شکر مرا به درد فراق تو روزگار بکشت
 نسیم رفت که بویی بیارد از تو به ما بماند در ره و ما را به انتظار بکشت

عید نعره همی زد که ای مسلمانان
 مرا به تیغ جدایی وداع یار بکشت
 چو در میان من آورد دست گناه وداع
 کناره کرد و مرا در میان کنار بکشت

۴۱

۳۰۵ رمید صبر و دل از من چو دل نواز برفت سوار گشته و عمدا گرفته باز به دست
 به گریه چشمه چشمم بریخت چندان خون که کهنه خرقة سالوسم از نماز برفت
 جز از خیال قد و زلف یار و قصه شوق دگسز خاطر اندیشه دراز برفت
 ز منع خلق از این پیش محترز بودم کنون حدیث من از حد احتراز برفت
 دریغ و درد که در هجر یار و غصه دهر برفت عمر و حقیقت که در مجاز برفت

عید چون جزست ناله سود می نکند
 چو کاروان نفس جمله بی جواز برفت

۴۲

۳۱۰ ترک سرمستم چو ساغر می گرفت غالمی در شور و در شر می گرفت
 عکس خورشید جمالش در جهان شعله می زد هفت کشور می گرفت
 چون صبا بر چین زلفش می گذشت بوستان در مشک و عنبر می گرفت
 هر دمی از آه دود آسای من آتشی در عود و معمر می گرفت
 بوسه ای دل زو طلب می کرد لیک این سخن با او کجا در می گرفت
 قصه دردش عید از سوز دل هر زمان می گفت و با سر می گرفت

در غم او اشک بر رخ می‌فشاند
لعل و مروارید در زر می‌گرفت^۱

۴۳

هرگز دلم ز کوی تو جایی دگر نرفت
جان رفت و اشتیاق تو از جان برون نشد^۱
هر کو قلیل عشق نشد چون به خاک رفت
در کوی عشق بی سر و پای نشان که داد ۳۲۰
زان دم که جان فدای تو کردیم تا کنون
عمرم برفت در طلب وصل و عاقبت

شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند
گر چون عیب در سر این شور و شر نرفت

۴۴

باد صبا جیب سمن برگشاد
زنده کند مرده صد ساله را ۳۲۵
ز مزمه مرغ سحرخوان شنو
موسم عیش است غنیمت شمار
وقت به افسوس نشاید گذاشت
تا بتوان خاطر خود شاد دار
خاک همان است که بر باد داد ۳۳۰
چرخ همان است که در خاک ریخت

انده دنیا بگذار ای عیب

تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

۴۵

نسیم باد مصلی و آب رکن آباد
 ز می خجسته مقامی و جان فزا ملکی
 به هر طرف که روی نغمه می کشد بلبل ۳۳۵
 به هر که درنگری شاهی است چون شیرین
 در این دیار دلم شهر بند دلداری است
 سرم هوای وطن می یزد ولیک دلم
 ز جور سنبل کافر مزاج او افغان
 غنیمت است غنیمت شمار فرصت عیش ۳۴۰
 بگير دامن یاری و هر چه خواهی کن
 به سوی باده و نی میل کن چو می گویند

خوش است ناز و نعیم جهان ولی چو عید

«غلام همت آنم که دل بر او ننهاد»

۴۶

دلم زین بیش غوغا بر نتابد
 ز شوق بر دل دیوانه ماست ۳۴۵
 غم را گو بدار از جان ما دست
 ز چشمم هر شی میزگان براند
 بیا امشب مگو فردا که این کار
 سر اندر پایت اندازیم چون زلف
 سرم زین بیش سودا بر نتابد
 غمی کان سنگ خارا بر نتابد
 که این ویرانه یغما بر نتابد
 چنان سیلی که دریا بر نتابد
 دگر امروز و فردا بر نتابد
 اگر زلفت سر از ما بر نتابد

عید از درد کی یابد رهایی

چو درد دل مداوا بر نتابد

۴۷

خط زیبای تو بر دور قمر می‌گردد
چشم سرمست تو با تیر و کمان پیوسته
چون حدیث لب لعلت به زبان می‌آرم
در هوای لب لعلت جگرم هر نفسی
می‌کشد عشق تو هر دم حشری بر سر دل
جان من رفته و دل خسته و بی‌چاره تنم

همچو زلف تو پریشان شده سرگشته عید

بس که می‌آید و پیش تو به سر می‌گردد

۴۸

پیوسته چشم شوخت ما را فگار دارد
با زلف بی‌قرارش دل مدّتی قرین شد
خترم کسی که با تو روزی به شب رساند
رشک آیدم همیشه بر حال آن سگی کو
لعلت به نوش دارو داده است وعده ما را
با ما دمی نسازد خویت به هیچ حالی

شوریدگی و مستی^۱ فخر عید باشد

نادان کسی بود کوزین فخر عار دارد

۴۹

علی‌الصباح که نرگس پیاله بردارد
چکاوک از سر مستی خروش دریندد
جهان به شادی گل جام لاله بردارد^۱
ز شوق بلبل دل خسته ناله بردارد
صباح دامن گلگون غلاله بردارد

وجوه فرض میم هست لیک می ترسم که می فروشم نام از قباله بردارد
 خنک نسیم بهاری که درجهد سحری ز روی چون گل ساقی کلاله بردارد
 خوشاکی که در آن دم به بانگ بلبل مست ز خواب باز نشیند پیاله بردارد
 عییدوار بزن پنج کاسه می کان می^۲
 ز پیش دل غم پنجاه ساله بردارد

۵۰

خرم آن کس که غم^۱ عشق تو در دل دارد وز همه ملک جهان مهر تو حاصل دارد
 جور و بیداد و جفا کردن و عاشق کشتن زبید آن را که چنین شکل و شمایل دارد
 عاشق دل شده را پند خردمند چه سود رند دیوانه کجا گوش به عاقل دارد
 مبتلایی است که امکان خلاصش نبود هرکه بر پای دل از عشق سلاسل دارد^۲
 تا دم بازپسین غرقه دریای غمت مدعی باشد اگر چشم^۳ به ساحل دارد
 هرکه خواهد که کند از تو مرادی حاصل حاصل آن است که اندیشه باطل دارد
 می گشود ساعد سیمین تو ما را و عیید
 میل بوسیدن سر پنجه قاتل دارد

۵۱

مستی عشقت می مغانه ندارد ذوق لبث عمر جاودانه ندارد
 ناوک جان دوز چشم شیر شکارت جز دل مجروح ما نشانه ندارد
 خسرو حسن تو را رهی نه منم بس کیست که او سر بر آستانه ندارد
 راه به مقصد نبرد طالب وصلت بادیه هجر تو کرانه ندارد
 مرغ دلم تا بدید دانه خالت جز شکن زلفت آشیانه ندارد
 هرکه بر آمد ز خان و مان ز فرافت جز سر کوی غم تو خانه ندارد
 دور فلک در شکار مرغ دل خلق
 جز خط و خال تو دام و دانه ندارد

۵۲

سعادت روی بالین^۱ تو دارد
زهی دولت زهی طالع زهی بخت
چه مقبل هندویی کان خال رعناست
قباگویی چه نیکی کرده باشد
صبا دنیا معطر کرد گویی
بسی دیدم پری رویان در آفاق
غنیمت خانه زین تو دارد
که شب پوش و عرق چین تو دارد
که مسکن لعل شیرین تو دارد
که در بر سرو سیمین تو دارد
گذر بر زلف پر چین تو دارد
ندیدم کس که آیین تو دارد

۳۹۰

به عالم هرکسی را کیش و دینی است
عسید بسی نوا دین تو دارد

۵۳

ناگاه صبر و هوش من آن دل ربا ببرد
بنمود روی خوب و خجل کرد ماه را
تاراج کرد دین و دل از دست عاشقان
جان و دلی که بود مرا چون به پیش او
می داد عقل دردسری پیش از این کنون
سودای زلف او همه کس می پزد ولی
چشمش به یک کرشمه دل از دست ما ببرد
بگشاد زلف و رونق مشک خطا ببرد
سلطان نگر که مایه مستی گندا ببرد
قدری نداشت هیچ ندانم چرا ببرد
عشقش در آمد از سرم آن ماجرا ببرد
این دولت از میانه نسیم صبا ببرد

۳۹۵

گفتیم حال عجز عیب از برای او
نگرفت هیچ در وی و باد هوا ببرد

۵۴

ز من مپرس که بر من چه حال می گذرد
جهان برابر چشم سیاه می گردد
اگر هلاک خودم آرزوست منع مکن
چو روز وصل توام در خیال می گذرد
چو در ضمیر من آن زلف و خال می گذرد
مرا که عمر چنین در ملال می گذرد

۴۰۰

خیال فد تو در چشم من سهی سروی است که در حوالمش آب زلال می گذرد
 ز بوی زلف توام روح تازه می گردد سپیده دم که نسیم شمال می گذرد^۲
 ۴۰۵ من و وصال تو این آرزو نگر هیهات که بر دماغ چه فکر محال می گذرد

غلام و چاکر روی چو ماه نوست عیب
 وز این حدیث بسی ماه و سال می گذرد

۵۵

عاشق شوریده ترک یار نتوانست کرد صبر بی دل کرد و بی دلدار نتوانست کرد
 جان چو با عشق آشنا شد از خرد بیگانه گشت همدمی زین بیش با اغیار نتوانست کرد
 راستی را حق به دستش بود انکارش مکن مدعی را محرم اسرار نتوانست کرد^۱
 ۴۱۰ تا حدیث سرّ مستان پیش مستوران نگفت هیچ کس منصور را بردار نتوانست کرد
 نفس کافر سال ها کوشید و چندان کازمود ترک معشوق و می و زنار نتوانست کرد
 زاهد از محراب بیرون رفت و در می خانه جُست تا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد
 التماس بوسه ای کردیم از او تن در نداد خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد
 دوش بر رخسار بختم دیده چندان کابزد بخت خواب آلوده را بیدار نتوانست کرد

ای عیب دار عاقلی در عشق انکارم مکن
 هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

۴۱۵

۵۶

دلم ز عشق تیرا نمی تواند کرد صبوری از رخ زیبا نمی تواند کرد
 غم از درون دل من برون نمی آید که ترک مسکن و ماوا نمی تواند کرد
 چه محنتی و چه رنجی است عاشقی کورا طیب هیچ مداوا نمی تواند کرد
 به روی خوب مرا دیده روشن است ولی به هیچ وجه مهیا نمی تواند کرد
 ۴۲۰ برفت دوش خیالش ز چشم من، چه کند
 به صبر کام توان یافتن ولیک چه سود
 چو صبر در دل ما جا نمی تواند کرد

عبید که گهی از روی مصلحت می گفت
که توبه می کنم اما نمی تواند کرد

۵۷

تورا که گفت که با ما وفا نشاید کرد
غلام لعل لب توست جان شیرینم
۴۲۵ به بوسه قصد لب کردم از میان چشمت
میان موی و میان تو نکته باریک است
هزار سال سرم گرز تن^۱ جدا ماند
حدیث درد دل مستمند و سینه ریش
دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد
چنین حکایت شیرین کجا نشاید کرد
به غمزه گفت نشاید هلا نشاید کرد
در آن میان سخن از لب رها نشاید کرد
هنوز مهر تو از جان جدا نشاید کرد
حکایتی است که در سالها نشاید کرد^۲

مگو عبید به جان با لبم مضایقه کرد
که این به مذهب اصحابنا نشاید کرد

۵۸

پند استاد گوش خواهم کرد
۴۳۰ پای بر نام و ننگ خواهم زد
نه می از کس نهفته خواهم داشت
هرچه در باغ یابم از انگور
نیمه ای در شراب خواهم ریخت
نیمه ای پخته جوش خواهم کرد

در خرابات^۱ها به رغم عبید
همچو مستان خروش خواهم کرد

۴۳۵

۵۹

آن یار سست عهد به پیمان وفا نکرد
از جور و بی وفایی و از ناز و سرکشی
هیچ از جفا نماند که با جان ما نکرد
از وی چه ها ندیدم و با من چه ها نکرد

بر آب چشم و سوز دل و آه سرد من
 فریاد از آن حریف که بر نخته نرد عشق
 ۴۴۰ دامن کشان به منزل عشاق برگذشت
 بیگانه کرد رحمت و آن آشنا نکرد
 با من نباخت نقشی تا صد دغا نکرد
 وز کبر التفات به مثنی گدا نکرد
 می سوخت موج سبیل سرشکم رها نکرد
 سر تا قدم وجود من از تاب عشق دوش

دیدنی عید کاین دل دیوانه عاقبت

نشست تا سرا به بلا مبتلا نکرد

۶۰

وداع کعبه جان چون توان کرد
 طیبیم می رود من درد خود را
 ۴۴۵ مرا عهدی است کاندرا پاش میرم
 به کفر زلفش ایمان هر که آورد
 فراقش بر دل آسان چون توان کرد
 نمی دانم که درمان چون توان کرد
 خلاف عهد و پیمان چون توان کرد
 دگر بارش مسلمان چون توان کرد
 غم عشق است پنهان چون توان کرد
 دواي چشم گریان چون توان کرد
 گورفتم راز دل بستوان نهفتن

عید از عشق اگر دیوانه گردد

بدین جرمش به زندان چون توان کرد

۶۱

ز کوی یار زمانی کرانه نتوان کرد
 کسی که کعبه جان دید بی گمان دانند
 ۴۵۰ مرا به عشوه فردا در انتظار مکش
 تو را که گفت که با کشتگان راه غمت
 جز آستانه او آشیانه نتوان کرد
 که سجده گاه جز آن آستانه نتوان کرد
 چو اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
 اشارتی به سر نازیانه نتوان کرد
 ز ترس دام سپه ترک دانه نتوان کرد
 که ترک شاهد و چنگ و چفانه نتوان کرد
 فرسوده صوفی ما را که می برد پیغام
 ۴۵۵

مرا به مجلس واعظ مخوان و پسند مده فریب من به فسون و فسانه نتوان کرد
 بخواه باده و با یار عزم صحرا کن چو گل به باغ رود روبه خانه نتوان کرد
 مکن عیب ز مستی کرانه فصل بهار
 که عیش خوش به چمن بی چمانه نتوان کرد

۶۲

دوش بازم هوس وصل تو شیدا می‌کرد دلم آتشکده و دیده چو دریا می‌کرد
 ۴۶۰ نقش رخسار تو پیرامن چشمم می‌گشت صبر و هوش از من دل سوخته یغما می‌کرد
 شعله شوق تو هر لحظه درونم می‌سوخت درد سودای توام قصد سویدا می‌کرد
 نه کسی حال من سوخته دل می‌پرسید نه کسی درد من خسته مداوا می‌کرد
 پیش سلطان خیال تو مرا غم می‌گشت خدمتش تن زده از دور تماشا می‌کرد
 دست برداشته تا وقت سحر خاطر من از خدا دولت وصل تو تحمنا می‌کرد

هر دم از غصه هجران تو می‌مرد عیب

۴۶۵

باز امید وصال تو اش احیا می‌کرد

۶۳

دوش لعلت نفسی خاطر ما خوش می‌کرد دیده می‌دید جمال تو و دل غش می‌کرد
 روی زیبای تو با ماه یکایک می‌زد سر گیسوی تو با باد کشاکش می‌کرد
 سنبل زلف تو هر لحظه پریشان می‌شد خاطر خسته عشاق مشوش می‌کرد
 زو هر آن حلقه که برگوشه مه می‌افتاد دل مسکین مرا نعل در آتش می‌کرد
 ۴۷۰ تیر بر سینه‌ام آن غمزه فتان می‌زد قصد خون دلم آن عارض مهوش می‌کرد
 از خط و خال و بنا گوش و لب و چشم و رخت هر که بک به طمع داشت غلط شش می‌کرد

پیش نقش رخ تو دیده خون ریز عیب

صفحه چهره به خونابه منقش می‌کرد

۶۴

ز سوز عشق من جانت بسوزد
 ز آه سرد و سوز دل حذر کن
 مبر نیرنگ و دستان پیش آن کو
 به دست خوبستن شمعی میفروز
 چه داری آتشی در زیر دامن
 دل اندر وصل می‌بستی و ترسم

۴۷۵

ندارد سودت آن گاهی که گویی
 عسید آن نامسلمانت بسوزد

۶۵

دردا که دور غم به کرانی نمی‌رسد
 زین ملک امن و راحت و شادی چنان برفت
 از بهر قحط و فتنه قران‌ها بسی رسید
 خلقی ز جور دور فلک سوخت وین عجب
 ارباب لطف جمله گران‌بار و یک نفس
 اهل تمیز را ز حوادث به عمر و مال
 بی صد هزار غصه از این کهنه آسیا
 محنت همین بس است که در پیش هر خسی

۴۸۰

۴۸۵

هرکس که هست دست به چیزیش می‌رسد

دست عسید جز به فغانی نمی‌رسد

۶۶

دردا که درد ما به دوایی نمی‌رسد
 وین کار ما به برگ و نوایی نمی‌رسد

۴۹۰ در کاروان غم چو جرس ناله می‌زنیم
 راهی که می‌رویم به پایان نمی‌بریم
 این پای خسته جز ره حرمان نمی‌رود
 بر ما ز عشق قامت و بلاش یک نفس
 هرگز دمی به گوش گدایان کوی شوق
 گفتم گدای کوی توام گفت ای عیب
 ۴۹۵ سلطانی چنین به گدایی نمی‌رسد

۶۷

آمد خبر که دلبرم از راه می‌رسد
 روزم مبارک است که آن صبح می‌دمد
 امشب ز خرمی نرود چشم من به خواب
 اقبال بین که باز به من روی می‌نهد
 ۵۰۰ خیز ای عید مجلس ترکانه راست کن
 کان ترک خرگهیم به خرگاه می‌رسد

۶۸

از دم جان‌بخش نی دل را صفایی می‌رسد
 گویا دارد ز انفاس مسیحا بهره‌ای
 یا مگر داود مهمان می‌کند از و اوح را
 آتشی در سینه دارد نی چو بادش می‌دمد
 ۵۰۵ بی‌دلان بر نغمه او های و هویی می‌زنند
 نعره‌ای گر می‌زند شوریده‌ای در بی‌خودی
 ناله مسکین عیید است آن‌که ضایع می‌شود
 ورنه آن نالیدن نی هم به جایی می‌رسد

۶۹

سپیده دم به صبوحی شراب خوش باشد
 بنی که مست و خرابی ز چشم فتانش
 ۵۱۰ سحرگهان چو ز خواب خمار برخیزی
 میان باغ چو وصل نگار دست دهد
 شراب خواه وز بنگ فسرده دوری جوی
 شمایل خوش جانان به خواب دیدم دوش

عید این دو سه بیتک به یک زمان گفته است

گرش تو گفت توانی جواب خوش باشد

۷۰

هرگز کسی به خوبی چون بار ما نباشد
 موی چنان خمیده چشمی چنان کشیده
 ۵۱۵ با او همیشه ما را جز لابه در نگیرد
 ما را خیال وصلش پختن به کار ناید
 گر حال ما نپرسد عیش مکن که هرگز
 ۵۲۰ عقلم همیشه گوید کز عاشقی حذر کن

ما کشتگان عشقیم همچون عید ما را

عقلی سلیم نبود صبوری بجا نباشد

۷۱

جوقی قلندرانیم در ما ریا نباشد
 در هیچ ملک با ما کس دوستی نوزد
 ۵۲۵ و هر هیچمان نباشد بگذار تا نباشد
 ترور و زرق و سالوس آیین ما نباشد
 در هیچ شهر ما را کس آشنا نباشد
 و هر هیچمان نباشد بگذار تا نباشد

۵۲۵ شوریدگان ما را در بند زر نیندی
 در لنگری که ماییم اندوه کس نیندی
 از محتسب نترسیم وز شحنه غم نداریم
 با خارخوش بر آیم گر گل به دست ناید
 پی گم کنان راهیم کس وضع ما نداند
 ۵۳۰ دنی پرست نادان روی بهی نیندی
 هر کس به هر گروهی دارد امید چیزی
 دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد
 در تکیه‌ای که ماییم غیر از صفا نباشد
 تسلیم گشتگان را بیم از بلا نباشد
 بر خاک ره نشینیم گر بوریا نباشد
 بر حال ما کسی را چون و چرا نباشد
 کان رنج حرص خوانند وان را دوا نباشد
 ما را امیدگاهی غیر از خدا نباشد

همچون عید ما را در یوزه عار ناید

در مذهب قلندر عارف گندا نباشد

۷۲

۵۳۵ جنوقی قلندرانیم بر ما قلم نباشد
 سلطان وقت خوبشیم گرچه ز روی ظاهر
 مشتی مسجّر دانیم بر فقر دل نهاده
 در دست و کیسه ما دینار کس نیندی
 جان در مزاد یابی در حلقه‌ای که ماییم
 چون ما به هیچ حالی آزار کس نخواهیم
 بود و وجود ما را پاک از عدم نباشد
 لشکر کشان ما را طبل و علم نباشد
 گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد
 بر سکه دل ما نقش درم نباشد
 رندان بی‌نوا را نیل و بقم نباشد
 آزار خاطر ما شرط کرم نباشد

در راه پاک‌بازان گولاف فقر کم زن

همچون عید هر کو ثابت قدم نباشد

۷۳

۵۴۰ دل همان به که گرفتار هوایی باشد
 هجر خوش باشد اگر چشم توان داشت وصال
 دامن یار به دست آر و ره میکده گیر
 هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن
 سر همان به که نثار کف پایی باشد
 درد سهل است گر امید دوایی باشد
 مشناس این که به از میکده جایی باشد
 بوریایی که در او بوی ریایی باشد

صوفی صافی در مذهب ما دانی کیست آن که با باده صافیش صفایی باشد
 ۵۴۵ پیر می‌خانه‌ام از خانه بیرون کرد مگر ننگ دارد که در آن کوچه گدایی باشد
 چه کند گر نکشد محنت و خواری چو عید
 هر که را دل مستعلق به هوایی باشد

۷۴

ساقیا برگ طرب ساز که جانان آمد مجلس عیش بیارای که رضوان آمد
 چون گدایان چه خوری حسرت دنیا همه روز باده در جام طرب ریز که سلطان آمد
 خسته بار عنا چند توان بود آخر وقت شادی است کنون کان گل خندان آمد
 ۵۵۰ لطف عذرا سبب مرحمت و امنی شد بوی یوسف به سوی غم کش کنعان آمد
 شب حرمان مرا صبح سعادت بدمید روز اندوه من خسته به پایان آمد
 جان سرگشته من با تن رنجور رسید بخت برگشته من با سر پیمان آمد
 دل غم خوار مرا دور طرب گشت پدید درد جان‌گاه مرا موسم درمان آمد
 دولت وصل کند یک به یک اکنون زایل
 آن بلاها که به من از غم هجران آمد

۷۵

۵۵۵ یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد دل پر درد مرا نوبت درمان آمد
 صبح اقبال من از مشرق شادی بدمید محنت تیره شب هجر به پایان آمد
 بخت باز آمد و طالع در دولت بگشاد مدعی رفت و مرا کار به سامان آمد
 دست من باز بدان عارض گل رنگ رسید چشم من باز بر آن زلف پریشان آمد
 این چه ماهی است که کاشانه ما روشن کرد وین چه شمعی است که بازم به شبستان آمد
 ۵۶۰ می بیارید که ایام طرب روی نمود گل بریزید که آن سرو خرامان آمد

از سر لطف ببخشود بر احوال عید
 مگرش رحم بدین دیده گریان آمد

۷۶

چو صبح وصل تو از مشرق صفا بدمد
مرا به عیش ابد صد نوید بخت رسد
ز خوف دیده بد و آن یکساده بر رخ تو
مشام چرخ پر از عنبر و عبیر شود ۵۶۵

بر آتش دل مهجور آب لطف زند

ز خاک کوی تو بادی که سوی ما بدمد

۷۷

شرم دار ای دل از این زهد ریایی تا چند
نیست کار تو بسامان و کیایی بنوا
با چنین مال و متاعی و بقایی که تورا ست
تن مقیم حرم و دل به خرابات مغان ۵۷۰
دینی و آخرت هر دو هوس می‌دارد
ضامن رزق کریم است^۲ بدو راضی باش

از در رحمت حق جوی گشایش چو عبید

بر در بسته مخلوق گدایی تا چند

۷۸

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند
صوفی و گوشه محراب و نکونامی و زرق ۵۷۵
باده پیش آر که بر طرف چمن خوش باشد
چشم و لب پیش من آور چو رسد باده به من
باده در خانه اگر نیست برای دل ما
پخته‌ای چند فرو ریز به ما خامی چند
ما و می‌خانه و دُردی کش و بدنامی چند
مطربی چند و گلی چند و گل اندامی چند^۱
تا بود نقل من از شکر و بادامی چند
رنجه شو تا در می‌خانه بنه گامی چند

در بهای می گلگون اگر ت زر نبود خرقة ما به گروکن بستان وامی چند

ذکر سجاده و تسبیح رها کن که عید

۵۸۰

نشود صید بدین دانه و این دامی چند

۷۹

چشم مستت غارت جان می کند کفر زلفت قصد ایمان می کند

از لب لعل نشانی می دهد هر که وصف آب حیوان می کند

دردمندان بلای هجر را لعل جان بخش تو درمان می کند

کافران چنین زلفت را به لطف روی خوب تو مسلمان می کند

مشکل هجر تو را بر عاشقان آرزوی وصلت آسان می کند

۵۸۵

حسن روزافزون تو در دلبری هر زمان نیکی دگرمان می کند

غمزه خون ریز را می دهد زلف هندو را پریشان می کند

چشم جادوی تو مستی دلکش است

گرچه بیداد فراوان می کند

۸۰

چرخ ستیزه کار محابا نمی کند هیچ از جفا نماند که با ما نمی کند

شب نیست تا درون پریشان من ز غم صدباره از حیات تیرا نمی کند

۵۹۰

روزی نمی رود که مرا بهر فرض و قرض هر دم خدا و خلق تقاضا نمی کند

آسایش و خوش دلی در جهان چو نیست خاطر خود این قضیه تمنا نمی کند

یارب چه موجب است که دولت نه هیچ حال میلی به سوی مردم دانا نمی کند

مردی و عقل و حيله و کوشش چه فایده او را که بخت کار مهیا نمی کند

گفتم دری ز من به دعا باز عقل گفت

۵۹۵

زحمت مکش عید که در و انمی کند

۸۱

مردیم و یار هیچ رعایت نمی‌کند
 تر پیش چشم او لب او می‌کشد مرا
 چنان که عجز حال بر او عرضه می‌کنم
 پیش کمر ز شکر و شکایت چه دم زخم
 در حق بسندگان نظر لطف گاه گاه
 تا گفته‌ام ده‌متر هیچ است از آن زمان

لیل صفت عیب به هر جا که می‌رسد

غیر از حدیث عشق^۲ روایت نمی‌کند

۸۲

آن شب که یار شمع شبستان ما بود
 دوش سپهر غاشیه جاه ما کشد
 شیر سپهر با همه خورشید رنبتی
 روی جهان فروز و لب جان‌فزای بار
 تلخی که دوست گوید شیرین بود چو جان
 چون روی دوست سفره خوبی بگسترده
 رضوان اگر چه باغ بهشت است مسکنش
 در گردن مراد کنم دست آرزوی

ویرانه جای گنج بود بس غریب نیست

گر گنج عشق در دل ویران ما بود

۸۳

دوشم غم تو ملک سویدا گرفته بود
 دودم ز سینه راه نریا گرفته بود

جان زارزوی لعل تو در تنگ آمده
 می دیدش در من و می سوخت تا به روز
 ۶۱۵ از دیده ام خیال تو محروم بازگشت
 می خواست خرمی که کند در دلم وطن
 صبر از برم رمید و مرا بی قرار کرد
 دل را ز شوق زلف تو سودا گرفته بود
 زان آتشی که در من شیدا گرفته بود
 کا طراف خانه اش همه دریا گرفته بود
 تا او رسید لشکر غم جا گرفته بود
 گویی مگر که خاطرش از ما گرفته بنود
 مسکین عید را غم عشقش بکشت از آنک
 او را غریب دیده و تنها گرفته بود

۸۴

دوش سلطان خیالش باز غوغا کرده بود
 ۶۲۰ برق شوقش بر دماغش شعله می زد هر زمان
 دیده ام دریای پر خون است و من در حیرتم
 گرچه می زد یار ما لاف وفاداری ولی
 جان ز من می خواست لعلش در بهای بوسه ای
 درد ما چون دید شد نوید روی از ما بتافت
 ۶۲۵ گر عید از عشق دم زد بیش از این معذور دار
 این گناهی نیست کان بی چاره تنها کرده بود

۸۵

یار ترک عهد و پیمان کرده بود
 دشمنانم بد همی گفتند و او
 زلف مشکبش پریشان گشته بود
 نا شنیدم آتشی در من فتاد
 ۶۳۰ ناله دل سوز ما چون گوش کرد
 گفت با بی چارگان صلحی کنیم
 کشتن ما بر دل آسان کرده بود
 گوش با گفتار ایشان کرده بود
 بس که خاطرها پریشان کرده بود
 آن که بی من عزم بستان کرده بود
 رحمتی در کار یاران کرده بود
 سخت ما بازش پشیمان کرده بود

خاطرش ناگه برنجید از عیب
بی‌گناهی کسان مسلمان کرده بود

۸۶

نقش روی توام از پیش نظر می‌نرود
تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز
عارض و زلف تو تا شیفته کردند مرا
مستی و عاشقی از عیب بود گو می‌باش
دوستان از می و معشوق مداریدم باز
می‌فرستیم صبا را به پیامی گه‌گاه
خاطر از کوی توام جای دگر می‌نرود
بر زبانه سخن شهد و شکر می‌نرود
هرگز دل به گل و سنبل تر می‌نرود
در من این عیب قدیم است و بدر می‌نرود
«که مرا بی می و معشوق به سر می‌نرود»
می‌نیارد خبری باز مگر می‌نرود

غم عشقش ز دل خسته بی‌چاره عیب
گوشه‌ای دارد از آن جا به سفر می‌نرود

۸۷

لعل نوشینش چو خندان می‌شود
قد او هرگه که جولان می‌کند
پرتو رویش چو می‌تابد ز دور
قصه زلفش نمی‌گویم به کس
من نه تنها می‌شوم حیران او
هرچه می‌گوید که بنوازم تو را
بر عیب از نرم می‌گردد دلش
هرکه را شاهی عالم آرزوست
شاه ابواسحاق آن دریا دلی
در جهان شیرینی ارزان می‌شود
گویا سروی خرامان می‌شود
آفتاب از شرم پنهان می‌شود
زان که خاطرها پریشان می‌شود
هرکه او را دید حیران می‌شود
تا نگه کردی^۱ پشیمان می‌شود
کارهای سختش آسان می‌شود
بسنده درگاه سلطان می‌شود^۲
کافتابش بسنده فرمان می‌شود

خسروی کز کلک گوهر بار او

کار بی‌سامان بسامان می‌شود

۸۸

۶۵۰ بی روی یار صبر میسر نمی شود
 با او دمی وصال به صد لابه سالها
 گفتم که بوسه ای بر بایم ز لعل او
 جز آن که سر بسازم و در پایش او فتم
 افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف یار^۱
 ۶۵۵ عشقش حکایتی است که از دل نمی رود
 تا بوی زلف یار نمی آورد صبا
 ساقی بیار باده که بک لحظه عیش خوش
 بی صورتش حیات مصور نمی شود
 تسفریر می کنیم و مقرر نمی شود
 مشکل سعادت است که یاور نمی شود^۱
 دستم به هیچ چاره دیگر نمی شود
 دیوانه می نگردد و کافر نمی شود
 وصلش فسانه ای است که باور نمی شود
 از بسوی او دماغ معطر نمی شود
 بی مطرب و پیاله و ساغر نمی شود

گفتی به صبر کار میسر شود عید

تدبیر چیست جان برادر نمی شود

۸۹

۶۶۰ کجا کسی که مرا مزده چمانه دهد
 ز دوستان و عزیزان که باشد آن که مرا
 خوشا کسی که چورندان ز خانه وقت سحر
 غلام دولت آنم که هر چه بستاند
 ز غم پناه به می بر که می به خاصیت
 مرو به عشوه زاهد ز ره که او دایم

به اعتقاد شنو پند سودمند عید

که او همیشه تو را پند عاقلانه دهد

۶۶۵

۹۰

گرم عنایت او در به روی بگشاید
 هزار دولتتم از غیب روی بنماید

نظر به گلشن روحانیان نیندازم
وگر به حال پریشان ما کند نظری
به پیش خاطر م از کاینات عرضه کنند
توان در آینه جان جمال او دیدن
۶۷۰
سرم به پایه کز رویان فرو ناید
ز روی لطف بر احوال ما ببخشاید
ز کبر دامن همت بدان نیلاید
گوش به صیقل توفیق زنگ بزداید
پسند دوست بود هرچه دوست فرماید
ورم به جور براند ز پیش حکم او راست

عیید را کرمش تا نوازشی نکند

دلش ز غم نرهد خاطرش نیساید

۹۱

خجسته مزده عیدم به گوش هوش رسید
زمان وعظ و تراویح و ورد و روزه و زهد
۶۷۵
صبح روز ازل کز برای روزی خلق
صفا و صدق به رندان درد کش دادند
قدح بیار که ایام نای و نوش رسید
گذشت و نوبت دولت به می فروش رسید
به روح هر کسی از پیش حق فروش رسید
ریا و زرق به شیخان خرقه پوش رسید

عیید را چه شد آخر که باز در پیچید

خروش نغمه چنگش مگر به گوش رسید

۹۲

دوش اشکم بر به جیحون می کشید
ناتوان شخص ضعیفم هر زمان
۶۸۰
گاه اشکش سوی صحرا می دواند
ناگهان خلیل خیالش بر سرم
دید کاین چشم بلالین دم به دم
آستین بر زد خیالش تا به روز
دل بدان زلفین شبگون می کشید
اشک ریزان ناله ای چون می کشید
گاه آهش سوی گردون می کشید
لشکر از بهر شیبخون می کشید
تا گریبان جامه در خون می کشید
رخت از آن دریا به هامون می کشید

غمزه اش تیری که می زد بر عیید

لعل او پیکانش بیرون می کشید

۹۳

- ۶۸۵ نرگس نمود جلوه بر اطراف جویبار
از خانه دور شو که کتون خانه دوزخ است
با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین
گل ریز مطربان بنشان انجمن بساز
طرف کلاه کز کن و بند کمر ببند
۶۹۰ نازان به ترک تاز فرو ریز خون می
بر خیل دل به طرّه هندو گشا کمین
صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان
چون ما به بوسه‌ای ز وصال تو قانیم
هان بوسه‌ای بده که ز شوق بسوختیم
۶۹۵ یک دم خیال روی تو از جان نمی‌رود
بر خستگان جفا و ستم بیش از این مکن

دامن ز صحبت من بی چاره در مکش

دست عبید و دامن لطف تو زینهار

۹۴

- می‌پزد باز سرم بیهده سودای دگر
هوس سرو قدی گردد دلم می‌گردد
۷۱۰ گل به باغ آمد و هنگام تماشا است ولی
دوش در کوی خودم نعره زنان دید ز دور
گفت کاین شیفته را باز چه حال افتاده است
تندخویی است که با عادت او عاشق را

چاره صبر است، ز سعدی بشتو پند، عبید

برو امروز تحمل کن و فردای دگر

۹۵

- ۷۰۵ مرا دلی است گرفتار خنطه شیراز
خوش اینتاده و بالعل دلبران در عیش
گهی به کوی خرابات با مغان همدم
گهی مقامر و گه زاهد و گهی فاسق
همیشه بر در می‌خانه می‌کند مسکن
به روی لاله رخانش گمان‌های نکو
۷۱۰ شده برابر چشمی همیشه گوشه‌نشین
امیدوار چنانم که آن خجسته دیار
مغرّ دنی و دین تاج‌بخش ملک‌ستان

عیدوار هر آن کس که هست در عالم

دعای دولت او می‌کند به صدق و نیاز

۹۶

- ۷۱۵ چمن دل بردن آیین^۱ می‌کند باز
عروسان ریاحین را دگر بار
نسیم خوش نفس با غنچه هر دم
شکوفه هر دم کاورد با دست
گشاده چشم خواب‌آلود نرگس
زمین از ابر^۲ احسان می‌پذیرد
۷۲۰ جهان را لاله رنگین می‌کند باز
صبا ترتیب و تزیین می‌کند باز
حدیث نفاق^۳ چنین می‌کند باز
نثار پای نسرين می‌کند باز^۲
تماشای ریاحین می‌کند باز
هوا را سبزه تحسین می‌کند باز^۲

عید از دولت خسرو در این فصل

بسنای^۲ عیش شیرین می‌کند باز

۹۷

قصه درد دل و غصه شب‌های دراز
 محرمی نیست که با او به کنار آرم روز
 در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار
 خود چه شامی است شقاوت که ندارد انجام ۷۲۵
 بی‌نیازی ندهد دهر خدایا تو بده
 صورتی نیست که جایی بتوان گفتن باز
 مونی نیست که با وی به میان آرم راز
 دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز^۱
 یا چه صبح است سعادت که ندارد آغاز
 سازگاری^۲ نکند خلق خدایا تو بساز

از سر لطف دل خسته بیچاره عبید

سنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

۹۸

با ما نکرد آن بت سرکش صفا هنوز
 ما خستگان در آتش جورش بسوختیم
 بعد از هزار درد که بر جان ما نهاد ۷۳۰
 از کوی دوست بی‌خود و سرگشته می‌رویم
 بوسی است خون‌بهای من و لعل او مرا
 دل در شکنج طرّه پر پیچ و تاب او
 آخر نشد میانه ما ماجرا هنوز
 وان شوخ دیده سیر نگشت از جفا هنوز
 رحمت نکرد بر دل مسکین ما هنوز
 دل خسته بازمانده و چشم از قفا هنوز
 صد بار کشت و می ندهد خون‌بها هنوز
 مانده است در کشاکش دام بلا هنوز

مسکین عبید در غم عشقش ز جان و دل

بیگانه گشت و یار نگشت آشنا هنوز

۹۹

درد ما را هیچ درمان گو مباش ۷۳۵
 ما قلندر سیرتان را بعد از این
 هر که چون ما دست از دنیا بست
 ساکن خلوت سرای انس را
 راه ما را هیچ پایان گو مباش
 چون غم سر نیست سامان گو مباش
 گنجش اندر کنج ویران گو مباش^۱
 گلشن و بستان و ایوان گو مباش^۲

ما کجا اسباب دنیا از کجا مور را ملک سلیمان گو مباش
چون ز بزدان هرچه خواهی می‌دهد خلعت و انعام سلطان گو مباش
ما گندایایم، ما را چون عید
مال و جاه و حکم و فرمان گو مباش

۱۰۰

در این چنین سر فصلی و نوبه‌اری خوش خوشا کسی که کند عیش با نگاری خوش
کنار جوی گزین گوش سوی بلبل دار کنون که هست به هر گوشه‌ای کناری خوش
گرت به دست فتد دامنی که مقصود است بگیر دامن کوهی و لاله‌زاری خوش
بیا به وصل دمی روزگار با خوش کن به شکر این که تو را هست روزگاری خوش
به رغم مدعیان در فراق او هر کس پیرندم که خوشی؟ گویش که آری خوش
مرا ز صحبت یاری‌گزیر ممکن نیست هزار جان عزیزم فدای یاری خوش

دل عبید نگردهد شکار غم پس از این
گوش به دام در افتد چنان شکاری خوش

۱۰۱

بی‌بار و دل شکسته و دور از دیار خویش در مانده‌ایم عاجز و حیران به کار خویش
از روزگار هیچ مرادی نیافتیم آزرده‌ایم لاجرم از روزگار خویش
نه کار دل به کام و نه دلدار سازگار خونین دلم ز طالع ناسازگار خویش
بگذار تا غم بکشد حق به دست او است تا خود چرا جدا شدم از غم‌گسار خویش
یک دم فرار نیست دلم را ز تاب عشق در آتشم ز دست دل بی‌فرار خویش
از بهر آن که می‌زند آبی بر آتشم منت پذیرم از مژه‌سبیل بار خویش

دیوانه دل به عشق سپارد عبیدوار
عاقل به دست دل ندهد اختیار خویش

۱۰۲

نه بر هر خان و خاقان می برم رشک
 نه دارم چشم برگنجور و دستور
 نه می اندیشم از دوزخ به یک جو
 نه بر هر باغ و بستان می نهم دل
 ۷۶۰ ز من چرخ کهن بستند جوانی
 چو رنجی دیگرم بر پیری افزود
 چو دردم می شود افزون در آن حال
 مرا رشک از جوانان بود زین پیش
 نه بر هر میر و سلطان می برم رشک
 نه بر گنج فراوان می برم رشک
 نه بر فردوس و رضوان می برم رشک
 نه بر هر قصر و ایوان می برم رشک
 بر آن آیام و دوران می برم رشک
 به حال هر کسی زان می برم رشک
 بر آن آکو می کند جان می برم رشک
 کنون بر تن درستان می برم رشک
 عسید از درد می نالم شب و روز
 بر آن آکو یافت درمان می برم رشک

۱۰۳

۷۶۵ ای گوشه های چشمت بیمار خانه دل
 آن جا که ترک چشمت شست جفا گشاید
 خونابه سرشکم ریزند مردم چشم
 دل اوفتاده عاجز بر آستانه تو
 زلف تو دام جانها خال تو دانه دل
 تیر بلا نیاید جز بر نشانه دل
 از آستانه تو تا آسمانه دل
 ما اوفتاده عاجز بر آستانه دل
 دارد عید مسکین دایم هوای عشقت
 هم در میانه جان هم در میانه دل

۱۰۴

۷۷۰ بلبل چو خواند خطبه شاهی به نام گل
 می کرد سرو دعوی آزادی ز دور
 بگرفت گل جهان و جهان شد به کام گل
 ناگه چو دید چهره گل شد غلام گل
 جایی بود مقام که باشد مقام گل
 ارباب لطف و اهل نظر را در این زمان

خوش وقت آن که بامی و معشوق بامداد
دی خرم آن زمان که شتابان ز گرد راه
فرخنده شد ز دولت گل صبح و شام ما
فرخنده باد روز و شب و صبح و شام گل ۷۷۵

بلبل ز شوق گل سحری نعره برکشید

دیوانه شد عیب چو بشنید نام گل

۱۰۵

قصد آن زلفین سرکش کرده ام
در ره عشقش میان چشم و دل
از وصالش تا طمع ببریده ام
از نسیم گلستان تا شتهای ۷۸۰
کیش او بگرفته قربان گشته ام
از دو لعلش وز دو ابرو وز دو چشم
خاطر از سودا مشوش کرده ام
منزل اندر آب و آتش کرده ام
با خیالش وقت خود خوش کرده ام
بسوی او بشنیده ام غش کرده ام
تا نپنداری که ترکش کرده ام
گر امان یابم غلط شش کرده ام

دل طلب کردم ز زلفش بانگ زد

کای عیب آن جا فروکش کرده ام

۱۰۶

باز در میکرده سر حلقه رندان شده ام
نه به مسجد بودم راه و نه در میکرده جای ۷۸۵
بر من خسته بی چاره ببخشید که من
رغبتم سوی بتان است ولیکن دو سه روز
بارها از سر جهلی که مرا بود به سهو
زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند
باز در کوی مغان بی سر و سامان شده ام
من سرگشته در این واقعه حیران شده ام
مبتلای دل شوریده نادان شده ام
از پی مصلحتی چند مسلمان شده ام
کرده ام توبه و در حال پشیمان شده ام
بهر این است که من منکر ایشان شده ام

گفت رهبان که عیب از پی سالوس مرو

زین سخن معتقد مذهب رهبان شده ام

۱۰۷

رفتم از خطه شیراز و به جان در خطرم
 می‌روم دست زنان بر سر و پای اندر گل
 گاه چون بلبل شوریده در آیم به خروش
 من از این شهر اگر بر شکنم در شکنم
 ۷۹۵ خیر راه می‌رسید و مرا بر سر راه
 بی خود و بی دل و بی یار ز شیراز برون
 قوت دست ندارم که آعنان می‌گیرم
 این چنین زار که امروز منم در غم عشق
 وه کز این رفتن ناچار چه خونین جگر
 زین سفر تا چه شود حال و چه آید به سرم
 گاه چون غنچه دل‌تنگ گریبان بدرم
 من از این کوی اگر بر گذرم در گذرم
 ای رفیقان بگذارید که من بی‌خبرم
 «می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم»
 «خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم»
 قول ناصح نکند چاره و پند بدرم

ای عید این سفری نیست که من می‌خواهم

می‌کشد دهر به زنجیر قضا و قدرم

۱۰۸

۸۰۰ حال خود بس تباه می‌بینم
 یوسف روح را ز شومی نفس
 خط طومار عمر می‌خوانم
 در دل بی‌قرار می‌نگرم
 حاصل روزنامه اعمال
 خویشان را میان خون جگر
 ۸۰۵ هر سر موی خویشان را من
 ره دراز است و دور و من خود را
 عذرخواه عید بی‌چاره
 کرم پادشاه می‌بینم
 نامة دل آسپاه می‌بینم
 مانده در قمر چاه می‌بینم
 همه واحسرتاه می‌بینم
 ناله و سوز و آه می‌بینم
 جمله جرم و گناه می‌بینم
 روز و شب در شناه می‌بینم
 برگانه‌های گواه می‌بینم
 سخت بی‌زاد راه می‌بینم

پایمردی که دست او گیرد

محض لطف اله می‌بینم

۱۰۹

۸۱۰ منم اسیر و پریشان ز یار خود محروم
 به درد و رنج فرو مانده وز^۱ دوا نومید
 گزیده صحبت بیگانگان و نااهلان
 ز روزگار مرا نیست بهره جز حرمان
 ز آه سینه بسوزم اگر شوم نفسی
 ۸۱۵ ز هر بدی که به من می‌رسد بترزان نیست
 غریب شهر کسان وز دیار خود محروم
 نشسته در غم و از غم‌گسار خود محروم
 ز قوم و کشور و اهل و تبار خود محروم
 میاد هیچ کس از روزگار خود محروم
 ز موج این مژه^۲ سیل یار خود محروم^۲
 که مانده‌ام ز خداوندگار خود محروم

امید هست عبید آن‌که عاقبت نشوم
 ز لطف و رحمت پروردگار خود محروم

۱۱۰

۸۲۰ ما گدایان بعد از این از کار و بار آسوده‌ایم
 هر کسی بر قدر همت اختیاری کرده‌اند
 رو به درگاه خداوند جهان آورده‌ایم
 ۸۲۰ طامعان بر بوی بهبود انتظاری می‌کشند
 دیگران در بحر حرص ار دست و پایی می‌زنند
 در پی مستی خماری بود ما را وین زمان
 چون به روزی قانعیم از روزگار آسوده‌ایم
 ما توکل کرده‌ایم از اختیار آسوده‌ایم
 وز در و درگاه شاه و شهریار آسوده‌ایم
 ما طمع بیربده‌ایم از انتظار آسوده‌ایم
 ما فناعت کرده‌ایم و برکنار آسوده‌ایم
 ترک مستی چون گرفتیم از خمار آسوده‌ایم

اهل دنیا فخر خود جویند و عار دیگران
 حالیا ما چون عبید از فخر و عار آسوده‌ایم

۱۱۱

ما سریر سلطنت از بینوایی یافتیم
 لذت رندی ز ترک پارسایی یافتیم

۸۲۵ سال‌ها در یوزه کردیم از در صاحب‌دلان
 همت ما از سر صورت پرستی درگذشت
 مایه این پادشاهی زان گدایی یافتیم
 پرتو شمع تجلی بر دل ما شعله زد
 لاجرم در ملک معنی پادشایی یافتیم
 صحبت می‌خوارگان از خاطر ما محو کرد
 این همه نور و صفا زان روشنایی یافتیم
 پیش از این در سر غرور سرفرازی داشتیم
 آن کدورت‌ها که از زهد ریایی یافتیم
 ترک سر کردیم و زان زحمت‌رهایی یافتیم

۸۳۰ گرچه آسیب فلک بشکست ما را چون عید
 از درون‌های بزرگان مومیایی یافتیم

۱۱۲

یارب از کرده به لطف تو پناه آوردیم
 بر سر نفس بدآموز که شیطان زه است
 به امید کرمت روی به راه آوردیم
 برگشته کاری خود گرچه مقربم ولی
 از ندامت حشر توبه سپاه آوردیم
 گرچه ما نامه سیاهیم ببخشای که ما
 ناله زار و رخ زرد گسواه آوردیم
 روسیاهیم از آن نامه سیاه آوردیم

۸۳۵ بر در عفو تو ما بی‌سر و پایان چو عید
 تا تهی دست نباشیم گناه آوردیم

۱۱۳

گویی آن یار که هر دم ز غمش خسته‌تریم
 از خیال سر زلفش سر ما پر سود است
 با خیر نیست که ما در غم او بی‌خبریم
 با قد و زلف درازش نظری می‌بازیم
 وین خیالی است که ما از سر او در گذریم
 دل فکنده است در این آتش سودا ما را
 تا نگویند که ما مردم کوتاه نظریم
 عشق رنجی است که تدبیر نمی‌دانیمش
 وصل گنجی است که ما راه بدان می‌نبریم
 تو میندار که ما زنده بدین مختصریم
 جان ما وعده وصل است نه این روح مجاز

آه و فریاد که از دست بشد کار عید
 یار آن نیست که گوید غم کارش بخوریم

۱۱۴

ما که رندان کیسه پردازیم
 یار دُردی کُشان شنگولیم
 شکر ایزد که ما نه صرافیم
 ۸۴۵
 واله دلبر شکر دهنیم
 همه با عود و چنگ هم نفسیم
 همچو زر قلب خویش را هر دم
 از جفاهای چرخ نگریم

همه در دزدی و سیه کاری

۸۵۰

روز و شب با عید انبازیم

۱۱۵

هر گه که شبی خود را در می‌کده اندازیم
 آن سَر که بود در می وان راز که گوید نی
 هر نغمه که پیش آرند ما با همه در سوزیم
 زین پیش کسی بودیم و امروز در این کشور
 ۸۵۵
 گر حکم کند سلطان کاین باده براندازند
 آن روز که در محشر مردم همه گرد آیند

بر یاد تو هر ساعت مانند عید اکنون

بزمی دگر افروزیم عیشی دگر آغازیم

۱۱۶

از حد گذشت درد و به درمان نمی‌رسیم
 گر رهروان به کعبه مقصود می‌رسند
 بالب رسید جان و به جانان نمی‌رسیم
 ما جز به خارهای مغلان نمی‌رسیم

۸۶۰ آن ها که راه عشق سپردند پیش از این
ایشان مقیم در حرم وصل روز و شب
بسویی ز عود می شنود جان ما ولی
بحری است بحر عشق که در وی به پای عقل
چون صبح در صفا نفس صدق می زنیم
در مسکنت چو پیرو سلمان نمی شویم ۸۶۵

همچون عید واله و حیران بمانده ایم

در سرکارخانه یزدان نمی رسیم

۱۱۷

منگر به حدیث خرقه پوشان
آویخته شانهدان به گردن
از دور چو شکلشان بسینی
از بسند ریا و زرق برخیز ۸۷۰
مفروش به ملک هر دو عالم
در باغ چه خوش بود سحرگاه
آن سخت دلان ست کوشان
همچون جرس از دراز گوشان
از راه بگردد و رو بسپوشان
با باده نشین و باده نوشان
خاک سرکوی می فروشان
ما سرخوش و بلبلان خروشان

مطرب غزل عید خوانده

دل برده ز دست تیزهوشان

۱۱۸

در خود نمی بینم که من بی او توانم ساختن
گر راست خواهی عاشقی ختم است بر پروانه [چون] ۸۷۵
من کوی او را بنده ام کور میسر می شود
چون شمع هجران دیده ای باید که تا او را رسد
یا دل توانم یک زمان از یاد او پرداختن
در حضرت جانان خود جان می دهد تا باختن
بر خاک غلطیدن سری در پای او انداختن
با گریه خندان زیستن با سوختن در ساختن

هرگز نباید خواب خوش در چشم من تا ناگهان
 در حسرتم تا یک زمان باشد که روزی گردد دم
 خیل خیالش ناورد در حال بر وی تاختن
 کز دور چندان بینمش کو را توان بشناختن
 هر دم عبید از خوی او باید شکایت کم کند
 عادت ندارد یار ما بی چارگان بنواختن

۸۸۰

۱۱۹

دلا باز آشفته کاری مکن
 گرت هست دردی غنیمت شمار
 چو کارت ز عشق است و بارت ز عشق
 اگر چشم سرمست او دیده‌ای
 نگارا نگارا جدایی ز ما
 ز جور و جفا هرچه ممکن بود
 چو دیوانگان بی قراری مکن
 ورت نیست فریاد و زاری مکن
 شکایت ز بی کار و باری مکن
 دگر دعوی هوشیاری مکن
 خدا را اگر دوست داری مکن
 بکن، ترک پیمان و باری مکن
 عبید از سر عشق داری بسیا
 در این راه جز جان سپاری مکن

۸۸۵

۱۲۰

بیش از این بد عهد و پیمانی مکن
 زلف کافر کیش را بر هم مزن
 غمزه را گو خون مشتاقان مریز
 با ضعیفان هرچه در گنجد مگوی
 بیش از این جور و جفا و سرکشی
 و رکنی با دیگران جور و جفا
 با سبک روحان گران جانی مکن
 قصد بنیاد مسلمانی مکن
 ملک از آن توست و ایرانی مکن
 با اسیران هرچه بتوانی مکن
 حال مسکینان چو می‌دانی مکن
 با عبیدالله زا کانی مکن

۸۹۰

از وصال چون به بوسی قانع است
 بوسه پیشش آر و پیشانی مکن

۱۲۱

۸۹۵ شوخ چشمی دلم ببرد از راه
 لولی ترک شکل شیرازی
 آه از دست شوخ چشمان آه
 مست و شنگول و کژ نهاده کلاه
 می کند چشم او مرا بیمار
 می کند زلف او مرا گمراه
 در زرخدان او نظر که مردم
 دلم از دست او فستاده به چاه
 از قدش بر نمی توانم خورد
 که بلند است و دست من کوتاه

در غمش ای عبید خرده مگیر

بر دل من که عشق هست گواه

تسو و سوارزم و دلبران سفید

ما و سیراز و لولیان سیاه

۹۰۰

۱۲۲

۹۰۵ مبارک است نظر بر تو بامداد بگواه
 زهی طراوت رخ چشم بد ز روی تو دور
 زهی حلاوت لب لا اله الا الله
 خطاب سرو به قد تو خادم است و عبید
 چه نیک بخت کسی کش به روی توست نگاه
 حدیث گل بر روی تو عبده و فداه
 ز سرو ناز قدت دست آرزو کوتاه
 به زلف پر شکنت رشته امید دراز
 کرشمه می کنی و عقل می شود حیران
 به راه می روی و خلق می روند از راه
 خوشا که زلف تو گیرم به خواب خوش در شب
 خوشا که روی تو بینم به کام دل هر ماه

به پیش قاضی عشاق در قضیه عشق

عبید را رخ زرد است و اشک سرخ گواه^۱

۱۲۳

۹۱۰ ای عاشقان رویت بر مهر دل نهاده
 جان رابه کوی مستان چشم خوشت کشیده
 زنجیربان سویت سرها به باد داده
 وز بند غصه دل را ابروی تو گشاده

با عشق جان ما را سوزی است در گرفته
 تا چشم نیم بستت و سمه نهد بر ابرو
 با اشک چشم ما را کاری است او فتاده
 در وصف آن زنخدان من ساده دل چه گویم
 دل چون خلاص یابد زان مست^۱ وانهاده؟
 یارب چه لطف دارد آن نازنین ساده
 در خواب اگر خیالت بینم زهی سعاده
 بخت عبید و وصلت این دولتتم نباشد

ما را ز ننگ هستی جز می نمی رهاند

۹۱۵

صوفی مباحث منکر کز باد نیست باده

۱۲۴

خدایا تو ما را صفایی بده
 در گنج رحمت به ما برگشای
 به ما بینوایان نوایی بده
 همه دردناکان درمانده ایم
 وز آن داد هر جا گدایی بده
 سگ کوی رندان آزاده ایم
 حکیمی، به هریک دوایی بده
 در آن کوچه ما را سرایی بده

بلایی است این نفس کافر عبید

۹۲۰

گورش می توانی سزایی بده

۱۲۵

مرا دلی است ره عاقبت رها کرده
 ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده
 وجود خود هدف ناوک بلا کرده
 به کار خویش فرو رفته مبتلا گشته
 ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده
 هر آنچه داشته از عقل و هوش و دین
 ز دست داده و سر در سر هوا کرده
 گهی ز بی خردی آب روی خود برده
 به قول و عهد بتان غزه گشته وز سر جهل
 گهی ز بی خبری قصد جان ما کرده
 خیال باطل و اندیشه خطا کرده

۹۲۵

عبید را بنه غریبی فکنده از مسکن

ز دوستان و عزیزان خود جدا کرده^۲

۱۲۶

باز فکند در چمن بلبل مست غلغله
 عطر فروش باغ را لحظه به لحظه می رسد
 ۹۳۰ مست شده است گویا کز سر ذوق می نهد
 نافه گشاد دم صبا غالیه سا نسیم گل
 مست شبانه در چمن جلوه کنان چو شاخ گل
 ای بت نازنین من دور مشو ز پیش من
 بوسه که وعده کرده ای می ندهی و بنده را
 ۹۳۵ ما و شراب و نای و دف صوفی و کتج صوابه
 خرگه عیش ساز کن با دو سه ماه خرگهی
 یار قضای بوسه ها با من اگر ادا کند

دور جوانی است و گل خیز عید و عیش کن

دور فلک چو با کسی می نکند مجامله

۱۲۷

ای از فروغ رویت هر ذره آفتابی
 ۹۴۰ در حلق های جان ها از حلقه های زلفت
 یک شب خیال رویت در خواب دیده بودم
 تشریف ده ز یاری یک شب به گوشه ما
 دایم سرشک خونین بر چهره می فشام
 بر خاک درگه تو هر کس که جای یابد

روزی عید خود را دل شاد کن به بوسی

۹۴۵

گر می دهی زکاتی ورمی کنی ثوابی

۱۲۸

عزم کجا کرده‌ای باز که بیرخاستی
 ماه چو روی تو دید گفتم زهی نیکویی
 آتش غوغای هجر چون بنشستی نشست
 دوش در آن سرخوشی هوش زما می‌ربود

پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد

باز چو بیرون شدی جان و تنش آکاستی

۹۵۰

۱۲۹

شاد باش ای دل که امشب وصل جانان یافتی
 زنده جاوید خواهی بود زین پس همچو خضر
 فرصت عیش است وقت آن که سربازی کنی
 عذر خواهی می‌کند گیسوی جعدش موی به موی
 رفت آن موسم که مردم از گشاد تیر هجر
 بعد از این بنشین و رو در کعبه مقصد کن

صحبت یار و می صافی غنیمت دان عبید

حاضر این گنج و دولت باش کارزان یافتی

۹۵۵

۱۳۰

گر آن مه را وفا بودی چه بودی
 دمی خواهم که با او خوش برآیم
 اگر او را رضا بودی چه بودی
 دلم را از لبش بوسی است حاجت
 گر این حاجت روا بودی چه بودی
 بستی کنزوی به خود پروا ندارم
 ورش ترس از خدا بودی چه بودی
 اگر او را رضا بودی چه بودی
 گر این حاجت روا بودی چه بودی
 اگرش پروای ما بودی چه بودی

۹۶۰

اگر روزی به لطف آن پادشا را نظر بر این گدا بودی چه بودی
 خردگر گرد من گشتی چه گشتی وگر صبرم به جا بودی چه بودی
 به وصلش گر عید بی‌نوا را
 سعادت ره نما بودی چه بودی

۱۳۱

۹۶۵ جمال روی تو ای آفتاب فرخاری گرفت مملکت جان به خط زنگاری
 رعایت خط مشکین مکن که حیف بود گسر آفتاب شود زیر ابر متواری
 چه موجب است که بر لاله مشک می‌ریزی چه حالت است که بر گل بنفشه می‌کاری
 ز طرّه تو نبردم جز از پریشانی ز غمزه تو ندیدم خلاف بیماری
 نبود هندوی زلف تو مرد دل دزدی ز چشم ترک تو آموخت این سیه کاری
 ۹۷۰ مرا امید وصال تو وعده‌ها می‌داد ولی چه سود که طالع نمی‌کند باری

ز جام عشق تو آن روز مست گشت عید

که غمزه تو بر انداخت رسم هشیاری

۱۳۲

کی رساند ز صبا مرغ سلیمان خبری تشنه را کی رسد از چشمه حیوان خبری^۱
 گو نسیم سحری بار دگر رنجه شود^۲ به زلیخا برد از یوسف کنعان خبری
 گویا کی بود آن دم که صبا لطف کند زو بیارد به سوی کشته هجران خبری
 ۹۷۵ کیست کو فضا ما عرضه کند بر در او گر پرسند از این بی‌سر و سامان خبری
 مبتلاییم و نداریم امیدی به خلاص درد مندیم و نداریم ز درمان خبری
 باد اگر بر فکند حلقه زلفش روزی^۳ هم توان یافت ز دل‌های پریشان خبری

گر بدانند بیخشنند بر احوال عید

کافرانی که ندارند ز ایمان خبری

۱۳۳

خوش بود گر تو یار ما باشی مونس روزگار ما باشی
 روزکی همنشین ما گردی شبکی در کنار ما باشی
 ماهمه بندگان حلقه به گوش تو خداوندگار ما باشی
 غم نگرده به گرد خاطر ما گردمی غم گسار ما باشی
 تا دل بی فرار ما باشد در دل بی قرار ما باشی
 همچو سگ می دویم در پی تو بوکه ناگه شکار ما باشی

۹۸۰

تا منم بسنده توام چو عیب
 تا تویی شهریار ما باشی

۹۸۵

۱۳۴

زهی لعل لب درج لئالی مه روی تو را شب در حوالی
 چو چشمت گشتم از بیمار شکلی چو زلفت گشتم از آشفته حالی
 حدیث زلف خود از چشم من پرس سل السهران عن طول اللیالی
 ز شوق قامت مُردم خدا را تَرَحَّم دَلَّتْنِی بِأَذَا الْعَمَالِی

ز هجرت نانه می کردم خرد گفت
 عیب از یار دوری چون نالی؟

۹۹۰

۱۳۵

زلفت به پریشانی دل برد به پریشانی دل برد به پریشانی زلفت به پریشانی
 گر زلف بیفشانی صد جانش فرو ریزد^۱ صد جانش فرو ریزد اگر زلف بیفشانی
 یک لحظه به پنهانی گر وصل تو در بام گر وصل تو در بام یک لحظه به پنهانی
 صد بوسه به آسانی از لعل تو بر بام صد بوسه به آسانی از لعل تو بر بام
 آخر نه مسلمانی رحم آ بر این^۲ مسکین رحم آ بر این^۲ مسکین آخر نه مسلمانی

۹۹۵

می بینی و می دانی احوال عید آخر
 احوال عید آخر می بینی و می دانی

۱۳۶

افتاده ایم تنها در کنج بی نوایی
 ترک جهان گرفته دست از زمانه شسته
 دل بر وفا نهاده با دوستان جان
 نه در دماغ ما را سودای خود پرستی ۱۰۰۰
 با این شکسته حالی گر زهر خورده باشیم
 خرم کسی که باشد با غم گرفته انسی

همچون عید فارغ در گوشه ای نشسته
 نه فخرش از بزرگی نه عارش از گدایی

۱۳۷

افتاد بازم در سر هوایی
 او شهریاری من خاکساری ۱۰۰۵
 بالا بلندی گیسو کمندی
 ابرو کمائی نازک میانی
 زین دل نوازی زین سرو نازی
 بی او نبخشد خورشید نوری
 هر جا که لعش در خنده آید، ۱۰۱۰
 هر لحظه دارد دل با خیالش
 گویی بیابم جایی طیبی
 دارد شکایت هر کس ز دشمن

چشم عید از سیرش ببیند
 دیگر نیند چشمش بلایی

۱۳۸

۱۰۱۵ بدین صفت سر و چشمی و قد و بالایی
چنین شکوفه نخندد به هیچ بستانی
ز شست زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
کجا ز حال پریشان ما خبر دارد
ز شوق پرتو رویت که شمع انجمن است
خیال وصل نمآکنم همی در خواب ۱۰۲۰

خرد به ترک تواء رای زد و لیک عیب
خلاف پیش تو مردن نمی‌زند رابی

۱۳۹

خم ابروی او در جان فزایی
خدا از لطف محض آفریده است
به غمزه چشم مستش کرده پیدا
ز کسوی او غباری کآورد باد ۱۰۲۵

طراز آستین دل‌ربایی
بنام اینزد زهی لطف خدایی
رسوم مستی و سحر آزمایی
کند در چشم جان‌ها توتیایی

عیب او پسادشاه دلبران است
برو پیشش گدایی‌کن گدایی

۱۴۰

دارد به سوی یاری مسکین دلم هوایی
زین سرو خوش خرامی گل پیش او غلامی
هر غمزه‌اش سنائی هر ابرویش کمائی
ما را ز عشق رویش هر لحظه‌ای فتوحی ۱۰۳۰

زین شوخ دل‌فریبی زین شنگ جان‌فزایی
مه پیش او اسیری شه پیش او گدایی
گیسوی او کمندی بالای او بلایی
ما را ز خاک کویش هر ساعتی صفایی

عقل آمده که ما نیز هستیم کدخدایی
بگرفته عشق ما را ملک وجود و آنکه

جان می‌فزاید الحق باد صبا سحرگه ما ناکه هست با او بویی ز آشنایی
گفتم عید گشتا نامش میر که باشد
رسدی قمار بازی دزدی گهر پزایی

قطعه ها

درباره فال گوید

چون ز بهر فال بگشایی کتاب
حرف اول راز سطر هفتمین
از حروف آن حرف کاندر فاتحه است
وانچه شرحش می دهم کان نامده است
۵ ث و ج و خ و ز آن گساره ش
از عیب آن فال را بشنو جواب
بنگر از رای بسزرگان رو متاب
باشد آن بی شک دلیل فتح باب
نیک باشد گر کنی زان اجتناب
ظ و ف والله اعلم بالصواب

شکایت از قرض

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست
جهان گو همه عیش و عشرت بگیر
هنر خود ندارم و گرنیز هست
عسنان ارادت چو از دست رفت
۱ به درگاه او التماس کن عیب
فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
غم و فکر و بوک و مگر هیچ نیست
که این رفتن در به در هیچ نیست

عبرت از عاقبت کار شاه شیخ ابواسحاق

۳

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ
شاهی چو کی قباد و چو افراسیاب کرد
پشنتی دین به قوت تدبیر پیر کرد
در عیش ساز و عادت خسرو بنا نهاد
۱۵ ایوان و قصر و جنت فردوس بفرشت
هر بندهای که در بر او جایگاه آیدافت
بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد
جوشی بزد محیط بلا و ز ناگهان
تا سوز گریه که به هم برزد آن بنا؟
۲۰ کان بوستان سرای که آیین و رنگ و بوی
اکنون بدان رسید که بر جای عندلیب
قصری که برد فرخی از فراز همای
در کار روزگار و ثبات جهان عبید
بیچاره آدمی چو ندارد به هیچ حال
۲۵ خوش وقت قبلی که دل اندر جهان نیست

کاوازه سخاوت و جودش جهان گرفت
کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت
روی زمین به بازوی بخت جوان گرفت
در عدل رسم و شیوه نوشیروان گرفت
در وی نشست شاد و قدح چون کیان گرفت
خود را امیر و خسرو و صاحب قران گرفت
نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت
ملک و خزانه و پسرش در میان گرفت
یا دود ناله که در آن دودمان گرفت؟
خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت
زاغ سیه دل آمد و در وی مکان گرفت
سگ بچه کرد در وی و جغد آشیان گرفت
عبرت هزار بار از این می توان گرفت
نه بر ستاره دست و نه بر آسمان گرفت
واسوده خاطری که ز دنیا کران گرفت

۴

خاک همان است که بر باد داد
چرخ همان است که در خاک ریخت
انده دنسبا بگسزار ای عبید
تسخت سلیمان و سریر قباد
خون سیاوش و سرکی قباد
تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

در حسرت بر عمر گذشته

۵

به نای و نی همه عمرم گذشت و می‌گفتم
 ۳۰ به آه و ناله کنون دل نهاده‌ام، چه کنم؟
 دریغ عمر و جوانی که می‌رود بر باد
 قضا قضای خدای است هرچه بادا باد

در عبرت

۶

ای عبید این گل صد برگ بر اطراف چمن
 با وجود گره غنچه و آن تنگ دلی
 هیچ دانی که سحرگاه چرا می‌خندد
 بر بقای خود و بر غفلت ما می‌خندد
 حکمتی هست، نه از باد هوا می‌خندد
 چون ثبات فلک و کار جهان می‌بیند

در مدح رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

۷

خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک
 ۲۵ قضا به هرچه اشارت کنی مطیع شود
 تویی که چرخ به جاه تو التجا دارد
 کسی که پرتو رای تو در ضمیر آرد
 قدر به هرچه رضا باشدت رضا دارد
 به دست هرکه فتد خاک آستانه تو
 چه التفات به جام جهان نما دارد
 توئی که پشت فلک با همه بلندی و قدر
 ز بار پیر تو پیوسته انحنا دارد
 حمایت تو کسی را که در پناه آرد
 چه غم ز گردش ایام بی‌خیا دارد
 جهان پناها ده سال پیش می‌گذرد
 که بنده نام دعاگویی شمه دارد
 نه جز شماش مرتبی نه جز شما مخدوم
 نه جز شما به جهان یار و آشنا دارد

نه جز به لطف تو کان در بیان نمی‌گنجد
 نه همچو مردم دیگر به هر کجا که رسد
 ز آستان تو هرگز به هیچ جا نرود
 به عهد چون تو وزیری و این چنین شاهی ۴۵
 گهم به سلسله قرض پای بند کند
 نه خواجه تربیتی می‌کند مرا هرگز
 عید لاجرم اکنون چو دشمن خواجه
 نه برگ آن که تواند ملازمت کردن
 ز بخت خویش به رنجم که از نحوست او ۵۰
 کمان چرخ به من تیر نکبت اندازد
 ز روزگار فراغت چگونه دارم چشم
 روا بود که چنین خوار و بی‌توا باشد
 به لطف خاطر یاران و بندگان دریاب
 به وقت فرصت اگر مصلحت بود با شاه ۵۵
 هزار سال بمان کامران که روح امین

در ستایش رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

۸

صاحب‌قران و صاحب دیوان عمید ملک
 ای خواجه‌ای که ناقد تقدیر در ازل
 وی سروری که هر نفس از خاک در گهت
 هر کو نهاد گردن طاعت به امر تو ۶۰
 وان کو چو آستانه مقیم درت نشد
 یکباره جور و فتنه عنان از جهان بتافت

ای آن که هر چه کرد ضمیرت صواب کرد
 ذات تو را ز جمله جهان انتخاب کرد
 گردون هزار فتح و ظفر فتح باب کبریا
 نامش زمانه خسرو مالک رقاب کرد
 سیلاب فتنه خانه عمرش خراب کرد
 تا صیت عدل و داد تو پا در رکاب کرد

هر منصبی کز آصف و جم بادگار ماند
 تیغ عدو شکار تو گویی چه جوهری است
 ۶۵ زخمش^۲ چه معجزی است که سرها به باد داد
 هرک از در سؤال در آمد به پیش تو^۳
 شاها طلوع اختر سعدی که ناگهان
 چون ماه نو به منظر جوزا نهاد روی
 دولت عزیز مصر^۴ وجودش لقب نهاد
 ۷۰ در باغ ملک تازه گل خرمی شکفت
 آن لحظه کو عزیمت ملک وجود^۵ ساخت
 تا بر سرش نثار کند دست^۶ روزگار
 شد قدر آفتاب ز هم نامیش^۸ بلند
 در سایه تو تا به ابد کامگار باد
 ۷۵ جاوید باد دولت و عمر تو وین دعا

بازوی تو به تیغ و قلم اکتساب کرد
 کزوی به روز معرکه بحر اضطراب کرد
 برفش چه آتشی است که جانها کباب کرد
 کلک تو از کرم به عطایش جواب کرد
 چون فتح و نصر روی به عالی جناب کرد
 چون جرم خود به برج حمل انقلاب کرد
 اقبال نیک بخت جهانش خطاب کرد
 تا او چو غنچه روی برون از نقاب کرد^۲
 دولت دو اسبه پیشتر از وی شتاب کرد
 پر، حقه سپهر ز در خوشاب کرد
 زان روی چرخ تهیت آفتاب کرد
 خود بخت نیک در ازش کامیاب کرد
 ایزد به فضل و رحمت خود مستجاب کرد

۹

آن که گردون فراشت وانجم کرد
 رشته کاینات در هم بست
 عقل و روح آفرید و مردم کرد
 پس سررشته در میان گم کرد

در ستایش رکن الدین عمید الملک وزیر

۱۰

ای جهان بخش وزیری که کند افسر سر
 جان هر خسته ز لطف تو دوا کسب کند
 خاک پایت چو بدین گنبد خضرا برسد
 دل هرکس ز عطایت به تمنا برسد

۸۰ ملک را چون تو عمیدی چو خدا روزی کرد
 خسروا بنده عیید از کرمت دارد چشم
 گر بود مصلحت احوال دعا گو با شاه
 بیتیکی چند ز اشعار کسان دارم یاد
 آن که او هست در این دور به نانی خرسند
 ۸۵ آری از چاه بسجز آب توقع نکنند
 تا ابد کام روا باش که خصمت را خود
 مدت عمر تو چندان که پیاپی صد بار
 رکن اسلام ز نام تو به اعلا برسد
 کش ز یمن نظرت کار به بالا برسد
 عرضه فرمای چو رایات به بیضا برسد
 یک دوزان شاید اگر زان که به آنها برسد:
 حرص گیرد چو بدین حضرت والا برسد
 باز گوهر طلبد هر که به دریا برسد
 تا نظر باز کنند مرگ مفاجا برسد
 جرم خورشید جهان گرد به جوزا برسد

کنایه به کسی

۱۱

در علم حساب از زانک رای توبه باشد
 سهو است تو را ای جان اندیشه از این به کن
 بر کس چه نهی تهمت؟ کس را چه گنه باشد؟
 نون را صد و شش خوانی اما صد و ده باشد

۱۲

۹۰ در زمان چنین هر آن ابله
 ناگه از ملک خود برون آید
 پیش هر کس رود بسان عیید
 گاه از دست چرخ ناله زند
 نه کسی باز پرسد از کارش
 چون نبیند امید بهبودی
 ۹۵ همچو من آبرو به باد دهد
 که تمنای مال و جاه کند
 روبه درگاه میر و شاه کند
 لاجرم کار خود تباه کند
 گاه از بیم قرض آه کند
 نه به حالش کسی نگاه کند
 آخر الامر عزم راه آکند
 خانه خویشان سیاه کند

۱۳

کی باد به گوش تو رساند نامش تا باره برق در میانش نبود

یأس از خلق و توکل به خدا

۱۴

نماند هیچ کریمی که پای خاطر من ز بسند حادثه روزگار بگشاید
خیال بود مرا کان غرض که مقصود است حصول آن غرض از شهریار بگشاید
بدان هوس بر سلطان کامران رفتم که از عطای ویم کار و بار بگشاید
ز پیش شاه و وزیرم دری گشاده نشد مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
عید حاجت از آن در طلب که رحمت او اگر ببندد یک در هزار بگشاید

تضمین مطلع یکی از قصاید سعدی

۱۵

چه تفاوت کند از زان که بیایی بر ما بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
دست در دامن می زن که از این پس همه روز خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صفت قصر شاه شیخ ابواسحاق

۱۶

به فیروزی در این قصر همایون که بادا تا به نفع صور معمور
به یاد بزم سلطان ساغری نوش که دل را ذوق بخشد دیده را نور

جمال ملک و دین شاه جوان بخت . که باد از تاج و تختش چشم بد دور
 صریر کلک او را دهر محکوم . نفاذ امر او را چرخ مأمور
 مدامش بخت بر اعدا مظفر . همیشه رایت عالیش منصور

در تزکیه نفس

۱۷

عید این حرص جاه و مال تاکی . جهان فانی است رو ترک جهان گیر
 چو مردان دامن از دنیا بیفشان . وز این غرقاب خود را باکران گیر
 ز مسجد رخت باکوی مغان کش . سرا در کوی صاحب دولتان گیر

۱۱۰

در مناجات

۱۸

چون در این دنیا عزیزم داشتی یارب به لطف . وز بسی نعمت نهادی بر من مسکین سپاس
 اندر آن دنیا عزیزم دار زیرا گفته اند . خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

شکایت از قرض

۱۹

وای بر من که روز و شب شده ام . دایماً هم نشین و همدم قرض
 مدتی گرد هر کسی گشتم . بو که آرم به دست مرهم قرض
 آخر الامر هیچ کس نگشاد . پسای جانم ز بند محکم قرض
 کسوں درستی نیافتم جایی . که مرا وار هاند از غم قرض

۱۱۵

باز شکایت از قرض

۲۰

مردم به عیش خوشدل و من در بلای قرض
 ۱۲۰ قرض خدا و قرض خلاق به گردنم
 خرجم فزون ز عادت و قرضم برون ز حد
 از هیچ خط ننالم غیر از سجدل دین
 در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
 از صبح تا به شام در اندیشه مانده‌ام
 ۱۲۵ مردم ز دست قرض گریزان و من به صدق
 عرضم چو آبروی گدایان به باد رفت
 گر خواجه تربیت نکنند پیش پادشاه
 خواجه عماد^۲ دولت و دین آن که جز کفش
 هریک به کار و حالی و من مبتلای قرض
 آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض
 فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
 وز هیچ کس ترسم غیر از گوای قرض^۱
 در کوجه قرض می‌کنم و در سرای قرض^۲
 تا خود کجا بیابم ناگه رجای قرض
 خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
 از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
 مسکین عیب چون کند آخر دوای قرض
 هرگز کسی نداد به گیتی سزای قرض

در وصف معشوقه

۲۱

زهی لعل لب و نازک میانت
 ۱۳۰ غم عشقت به هشیاری و مستی
 مراد دیده باریک بینان
 انسب خاطر خلوت نشینان

در وصف ایوان سلطانی

۲۲

چه خوش باشد در این فرخنده ایوان
 به یاد بزم سلطان جوان بخت
 نشاط افزودن و مجلس نهادن
 نشستن شاد و داد عیش دادن

جو من دل در می و معشوق بستن به روی دوستان در بر گشادن

نصیحت

۲۳

ای دل ز اهل و اولاد دیگر مکش ملامه در شهر خویش بنشین بالمخیر و السلامه
آن قوم بی کرم را یک بار آزمودی من جزب المجرب حلت به التدامه ۱۳۵

در حقیقت احوال خود

۲۴

پیش از این از ملک هر سالی مرا خسرده‌ای از هر کناری آمدی
در وثاقم نمان خشک و تره‌ای در میان بودی چو یاری آمدی
که گهی هم باده‌ای حاضر شدی گر ندیدی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کتون از خشک و تر رانچه و فنی در شماری آمدی
غیر من در خانه‌ام چیزی نماند هم نماندی گر به کاری آمدی ۱۴۰

در مناجات به مطایبه

۲۵

خدایا دارم از لطف تو امید که ملک عیش من معمور داری
بگردانی قضای زهد از من بلای توبه از من دور داری

در حسرت از تهی دستی

۲۶

ای آفچه گردد روی کسائی ای بسی تو حرام زندگائی

ای راحت جان و قوت دل وی مایه عیش و کامرانی
 ناکسی باشد عبید بی تو نن داده به عجز و ناتوانی

۱۴۴

در وصف کاخ پادشاه

۲۷

نشستن با نشاط و کامرانی طرب کردن در این کاخ کیانی
 مبارک باد بر شاه جهان بخش سلیمان دوم جمشید ثانی
 ابواسحاق سلطان جوان بخت که برخوردار بادا از جوانی

در وصف قلعه دارالامان کرمان

۲۸

حریم قلعه دارالامان که در عالم چو آسمان به بلندیش نیست همتایی
 به نسبت من و با استری که من دارم به راستی که بلایی است این نه بالایی

۱۵۰

۱
می‌کوش که تا زاهل نظر خوانندت
وز عالم راز با خبر خوانندت
گر خیر کنی فرشته خوانند* تو را
وز میل به شر کنی بشر خوانندت

۲
امشب من و چنگی و معشوقه چست
بودیم به عیش و عهد کردیم درست
ساقی ز بلور بر زمین زرین
می‌کشت عقیق و لؤلؤ از زر می‌رُست*

۳
تا مهر توام در دل شوریده نشست
وافتاد مرا چشم بدان نرگس مست
این غم ز دلم نمی‌نهد پای برون
وین اشک ز دامنم نمی‌دارد دست

۴
دنیا نه مقام ماست نه جای نشست
فرزانه در او خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی می‌زن*
زان پیش که در خاک روی باد به دست

۵

هرکس که سر زلف تو آورد به دست
عاقبت نکند نسبت زلفت با مشک
از غالیه فارغ شد و از مشک برست
داند که میان این و آن فرقی هست

۶

گفتم عقلم گفت که حیران من است
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه
گفتم جانم گفت که قربان من است
در سلسله زلف پریشان من است

۷

دوران بقا بی می و ساقی حشو است
چندان که فذالك جهان می نگرم
بی زمزمه نای عراقی حشو است
بارز همه عشرت است و باقی حشو است

۸

هرچند که درد دل هر خسته بسی است
زنهار ز کسار بسته دل تنگ مدار
وز دست فلک رشته بگسسته بسی است
در نامه غیب راز سر بسته بسی است

۹

ای مقصد خورشید پرستان رویت
سرمايه عیش تنگ دستان دهند
محراب جیانان خم ابرویت
سر رشته دل های پریشان مویت

۱۰

دیشب ز وصال یار گشتم دل شاد
کوتاه شبی بود ولیکن یارب
جان دادم و عاقبت رسیدم به مراد
روزی دگرم چنان شبی روزی باد

۱۱

آن زلف که بر گوشه بغطاق نهاد صد داغ جفا بر دل عشاق نهاد
بر چهره او چو طاق ابرویش دید مه خوبی روی خویش بر طاق نهاد

۱۲

این شمع که شب در انجمن می‌خندد ماند به گلی که در چمن می‌خندد
هر شب که به بالین من آید تا روز می‌سوزد و بر گریه من می‌خندد

۱۳

از رحمت دست تنگی و شدت برد در خیمه ما نه خواب یابی و نه خورد
در تابه و صحن و کاسه و کوزه ما نه چرب و نه شیرین و نه گرم است و نه سرد

۱۴

هرچند بهشت صد کرامت دارد مرغ و می و حور سرو قامت دارد
ساقی بده این باده گلرنگ به نقد کان نسبه او سر به قیامت دارد

۱۵

جویای تو است هر که جانی دارد شاکر ز تو هر کس که زبانی دارد
خرم دل آن که از تو بویی شنود خوش وقت کسی که تو نشانی دارد

۱۶

دل با رخ دلبری صفایی دارد کو هر نفسی میل به جایی دارد
شرح شب هجران و پریشانی ما چون زلف بتان درازنایی دارد

۱۷

فکری که بدان طبع روان می‌گذرد شرحش ز معانی و بیان می‌گذرد
شعر تو چرا نازک و شیرین نبود آخر نه بدان لب و دهان می‌گذرد

۱۸

عشق تو مرا چو خاک ره خواهد کرد خال تو مرا حال تبه خواهد کرد
زلف تو مرا به باد بر خواهد داد چشم تو مرا خانه سیه خواهد کرد

۱۹

من ترک شراب ناب نتوانم کرد خمخانه خود خراب نتوانم کرد
یک روز اگر باده صافی نخورم ده شب ز خمار خواب نتوانم کرد

۲۰

دانا ز می سفاهه می نگزیرد وز چنگ و دف و چغانه می نگزیرد
یک شاهد و دو ندیم و سه جام شراب البته از این سه گانه می نگزیرد

۲۱

گر وصل تو دست من شیدا گیرد وین درد فراق راه صحرا گیرد
هم حال من از روی تو نیکو گردد هم کار من از قد تو بالا گیرد

۲۲

زین گونه که این شمع روان می‌سوزد گسویی ز فراق دوستان می‌سوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید کورا و مرا رشته جان می‌سوزد

۲۳

بلبل منحری نعره یا هو می‌زد قمری با او به صوت پهلو می‌زد
 درآج همی گفت کباب است طبق* فریادکنان فاخته کسوکو می‌زد

۲۴

درویش که می خورد به میری برسد ور رو بهکی خورد به شیری برسد
 گر پیر خورد جوانی از سرگیرد ور زان که جوان خورد به پیری برسد

۲۵

گل کز رخ او خجل فرو می‌ماند چیزیش بدان غالیه بو می‌ماند
 ماه شب چارده چو بر می‌آید او نیست ولی نیک بدو می‌ماند

۲۶

تا ساخته شخص من و پرداخته‌اند در زیر لگدکوب غم انداخته‌اند
 گویی من زرد روی دل سوخته را چون شمع برای سوختن ساخته‌اند

۲۷

قومی ز پی مذهب و دین می‌سوزند قومی ز برای حورعین می‌سوزند
 من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت ایشان همه در حسرت این می‌سوزند

۲۸

وصف لب او چون سخن آغاز کند وان رنگ رُخش که بر سمن ناز کند
 از غنچه شنو چو غنچه لب بگشاید وز گل بطلب چو گل دهن باز کند

۲۹

بعد از چهلت نشاط چستی نبود
 بعد از پنجاه غیرستی نبود
 در شصت امید خوش دلی نتوان داشت
 بعد از هفتاد تن درستی نبود

۳۰

لب هرکه بر آن لعل طربناک نهد
 پا بر سر نه کرسی افلاک نهد
 خورشید چو ماه پیش رویش به ادب
 هر روز دوبار روی بر خاک نهد

۳۱

ای شعله‌ای از پرتو رویت خورشید
 رویم ز غمت زرد شد و موی سپید
 از وصل تو هرکه بود در جمله جهان
 برداشت نصیبی و من خسته امید

۳۲

تا یار برفت صبر از من برمید
 وز هر مژدهام هزار خونابه چکدید
 گویی بتوانم که بینم بازش
 «تا کور شود هر آن که تواند دید»

۳۳

حاشاکه ز چون منی کنون این آید
 گریک عالم ز من بنفرین آید
 بر هشت بهشت دوزخی بگزیند
 شیراز رها کند به قزوین آید

۳۴

آن خور که از او قوت روح افزاید
 یعنی می گلگون که فتوح افزاید
 من بنده آن که در شبانگاه خورد
 من چاکر آن که در صبح افزاید

۳۵

جان قصه آن ماه سخن‌گو گوید دل کام روان زان لب دلجو جوید
گر عکس رخس بر چمن افتد روزی از خاک همه لاله خودرو روید

۳۶

از شوق توام هست بر آتش خاطر بی وصل توام نمی‌شود خوش خاطر
در حسرت ابرو و سر زلف خوشت پیوسته نشسته‌ام مشوش خاطر

۳۷

ای در سر هرکس از تو سودای دگر در راه تو هر طایفه زارای دگر
چیزی ز تو گر کسی تمنا دارد ما جز تو نداریم تمنای دگر

۳۸

هر لحظه رسد به من بلایی دیگر آید به دلم غمی ز جایی دیگر
بر دردسری کنز فلکم راتبه بود امروز فزود درد پایی دیگر

۳۹

ای دل پس از این غصه ایام مخور جزنی مطلب همدم و جز جام مخور
مرسوم طمع مدار و تشریف مپوش ادرار قلم بر نه و انعام مخور

۴۰

ای دل پس از این انده بیهوده مخور زین بیش غم بوده و نابوده مخور
جان می‌ده و داد طمع و حرص مده خون می‌خور و نان منت‌آلوده مخور

۴۱

ای لعل لبّ به دلنوازی مشهور وی چشم خوشت به ترک تازی مشهور
 با زلف تو قصه‌ای است ما را مشکل* همچون شب یلدا به درازی مشهور

۴۲

کو عشرت شیراز و می انده سوز وان شاهدگان چابک بزم افروز
 فردا به بهشت از می و شادی نبود دوزخ باشد چنان که شیراز امروز

۴۳

دل در پی وصل* دلبران است هنوز وز عمر گذشته در گمان است هنوز
 گفتیم که ما و او به هم پیر شویم ما پیر شدیم و او جوان است هنوز

۴۴

نه یار نوازد به کرم یک روزم نه بخت که بر وصل کند پیروزم
 چون شمع برابر رخس گه گاهی از دور نگه می‌کنم و می‌سوزم

۴۵

من ترک شراب ارغوانی نکنم چون زاهدگان فسق نهانی نکنم
 در کعبه اگر به من دهی ساغر می بستانم و در کشم گرانی نکنم

۴۶

بیم است که در پی خودی افسانه شوم و انگشت نمای خویش و بیگانه شوم
 این عقل فضول می‌دهد زحمت من ناگاه ز دست عقل دیوانه شوم*

۴۷

گفتم صنما شدم به کام دشمن زان غمزه شوخ و طرّه مردافکن
گفت آنچه ز چشم و زلف من بر تو گذشت ای خانه سیه چرا نگفتی با من

۴۸

ای دل بگزین گوشه‌ای از ملک جهان زین شهر بدان شهر مرو سرگردان
همچون مردان موزه بکن خیمه بسوز با چادر و موزه چندگردی چو زنان

۴۹

از کار جهان کرانه خواهم کردن رو در می و در چغانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بدارند ز من دیوانگی بهانه خواهم کردن

۵۰

دل سیر شد از غصه گردون خوردن وز دست ستم سیلی هر دون خوردن
تا چند چو نای هر نفس ناله زدن تا کی چو پیاله دم به دم خون خوردن

۵۱

در کوچه فقر گوشه‌ای حاصل کن وز کشت حیات خوشه‌ای حاصل کن
در کهنه رباط دهر غافل منشین راحت پیش است توشه‌ای حاصل کن

۵۲

از دل نرود شوق جمالت بیرون وز سینه هوای زلف و خالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشک از دیده نمی‌رود خیالت بیرون

۵۳

بر هیچ کس نه مهر مانده است و نه کین
در گوشه نشسته ام به فسقی مشغول
یک باره بشته دست از دینی و دین
هرگز که شنید فاسق گوشه نشین

۵۴

چشمش به کرشمه خلق را برد از راه
صبر و دل و هوش عالمی غارت کرد
از دست بشد هر که در او کرد نگاه
آن ترک همیشه مست آن خانه نباه

۵۵

ای رای تو ترجمان تقدیر شده
همچون ترکش دشمن جاهت بادا
تیغ تو چو خورشید جهان گیر شده
آویخته و شکم پر از تیر شده

۵۶

در درد سرم زین دل سودا پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنایی است
کسور نبود بجز تمنا پیشه
فریاد از این پیرک برنا پیشه

۵۷

ای آن که بجز تو نیست فریادرسی
کار من مستمند بی چاره بساز
غیر از کرمت نداد کس داد کسی
کان بر توبه هیچ آید و بر ماست بی^۲

۵۸

پیش لب و زلفش ای دل از حیرانی
سودا زدگئی زلف او می بینی
چون ابروی شوخ او مکن پیشانی
بباریک مزاجی لبش می دانی

مثنوی ها

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق و شرح احوال خود و
تضمین بیتی چند از ظهیر فاریابی

تا فلک را میسر است مدار	تا زمین را میقرر است قسار
تا کنند آفتاب زر پاشی	تا کنند نو بهار نسقاشی
تا بود در میان نه پرگار	تا گرددش هفت کوکب سیار
تا بود کاینات را بنیاد	تا بود خاک و آب و آتش و باد
جم ثانی جمال دنی و دین	خسرو تاج بخش تخت نشین
پادشاه جهان علی الاطلاق	سایه لطف حق ابواسحاق
در جهان شاه کامران آباد	حکم او چون قضا روان آباد
ز حالش کمترینه در بانی	مشتی داعی ثنا خوانی
از سپاهش پیاده ای بهرام	آن که ترک سپهر دارد نام
پرتو روی ساقیش خورشید	کفش گردان مطربش ناهید
تیر شاگرد منشیان درش	سر نهاده بر آستان درش
چنبر ماه نعل بکرانش	کمره چرخ گوی میدانش
خطبه و سگه عالی از نامش	پیر جهانی ز فیض انعامش

۵

۱۰

- ۱۵ رای اعلاش عدل ورزیده
تا ابد پادشاه هفت اقلیم
دولتش در ضمان تیغ و قلم
بنده کز بندگان آن درگاه
داشت اندر دماغ سودایی
شهای وصف حال^۱ عرضه کند
۲۰ دید ناگه ظهیر را در خواب
من از این پیش بیتی سه چهار
نسخه آن برون کن از دیوان
بنده بر وفق رای مولانا
عالمی بر فراز منبر گفت
۲۵ ریش های سفید را ز گسناه
باز ریش سیاه روز امید
مردکی سرخ ریش حاضر بود
گفت ما خود در این شمار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است
۳۰ ملک او تا به حشر باقی باد
مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق

- خدایا تا خم طاق دو رنگی
خم ایوان شاه کامران را
به رفعت با فلک دمساز گردان
در او قسبه اقبال باادا
گاهی رومی نماید گاه زنگی
ابواسحاق سلطان جهان را
بد چرخ از جنابش باز گردان
حریمش کعبه آمال باادا

عشاق‌نامه

- ۳۵ خدایا تا از این فیروزه ایوان
شه خاور جهان آرای باشد
بر این نیلوفری کباخ کیانی
جهان را چار عنصر مایه باشد
ز جوهر^۱ تا عرض را هست یاری
همیشه تا فراز فرش غبرا
جهان محکوم سلطان جهان باد
نخستین دم که خاطر خامه در دست
چو استاد طبیعت داد سازش
شهنشاه جهان دارای عالم
۴۵ همایون گوهر دریای شاهی
ضمیرش نقطه پرگار معنی
جم ثانی جمال دولت و دین^۲
خجسته پادشاه دادگستر
غلام بارگاهش تاج داران
۵۰ ز خیلش هر سری صاحب کلاهی
به روز بزم چون برگاه جمشید
سریرش پایه برگردون کشیده
سرافکننده برش هر سرفرازی
بندو بنادا فلک را سربلندی
در او قسبه اقبال بادا ۵۵
- فرورد ماه و مهر و تیر و کیوان
زمان باقی زمین بر جای باشد
کسند خورشید تابان قهرمانی
مکان را از جهت شش پایه باشد
هیولا تا کند صورت نگاری
معلق باشد این نه سقف مینا
فلک مأمور شاه کامران باد
بر این دیبای شیرین نقش در بست
نو شتم نام خسرو بر طرازش^۳
چراغ دودمان نسل آدم
و جودش آیت لطف الهی
درویش مهبط انوار معنی
ابو اسحاق سلطان السلاطین
جهانگیر آفتاب هفت کشور
جنابش سجده گاه شهریاران
سپاهش هر یکی میری و شاهی
به گاه رزم چون تابنده خورشید
قلم بر جاه افریدون کشیده
ز باغش هر نذر وی شاهبازی
مبادا دشمنش را زورمندی
حریمش کعبه آمال بادا

صفت دل

گسرم اقبال روزی یسار گردد	بر آن درگاه خواهم داد از این دل	
دلی دارم دل از جان برگرفته	دلی ریشی غم اندوزی، بلایی	۶۰
دلی شوریده شکلی بی‌قراری	دلی دارم غم دوری کشیده	
دلی کو از خدا شرمی ندارد	دلی پیوسته زو آرام رفته	
دلی پیوسته زو آرام رفته	مشقت خانه‌ای عشق آشیانی	
به خون آغشته سودایی مزاجی	چو چشم شاهدان پیوسته مستی	۶۵
چو زلف دلبران آشفته کاری	همیشه بر بلای عشق مفتون	
همیشه بر بلای عشق مفتون	نه باشد در پی مالی و جاهی	
نه باشد در پی مالی و جاهی	ز غم مردم به صدستان برآید	۷۰
ز غم مردم به صدستان برآید	ز شیدایی و خود رایی نترسد	
ز شیدایی و خود رایی نترسد	شود حیران هر شوخی ^۴ و شنگی	
شود حیران هر شوخی ^۴ و شنگی	هر آن کو داردش چون دیده در تاب	
هر آن کو داردش چون دیده در تاب	درون خویش دایم ریش خواهد	
درون خویش دایم ریش خواهد	همیشه سوگواری پیشه دارد	۷۵
همیشه سوگواری پیشه دارد	ز دور از سرو بالایی ببیند	
ز دور از سرو بالایی ببیند	چو دست نار پستانی بگیرد	
چو دست نار پستانی بگیرد		

غنوده بخت من بیدار گردد
 مسلمانان مرا فریاد از این دل
 امید از کفر و ایمان برگرفته
 به دام عشق خوبان مبتلایی
 دلی دیوانه‌ای آشفته کجاری
 ز چشم یسار رنجوری کشیده
 ز روی خصلت آزر می ندارد
 به پای خویشتن در دام رفته^۲
 محبت دوده‌ای بی دودمانی
 کهن بیمار عشقی بی‌علاجی
 مبنی کافر نهادی بت پرستی
 سیه روی پریشان روزگاری
 سراپای وجودش قطره خون
 نه باشد هرگزش رویی به راهی
 ز بهر خط و خالش جان برآید^۵
 چو نادانان ز رسوایی نترسد
 نباشد هرگزش نامی و شنگی
 نهالش را به خون دل دهد آب^۶
 بلاچندان که ببند بیش خواهد
 همیشه عاشقی اندیشه دارد
 به پایش درفتند دردش بچیند
 به پیش نار پستانش بگیرد

<p>ز بهر خوب رویان جان ببازد تو گویی عادت پروانه دارد من از افکار او پیوسته افکار به نور چشم بیند هر کسی راه مرا دل کشت فریاد از که خواهم ز دست این دل دیوانه مستم ندیده^۱ دانه‌ای از وصل دلدار بدین سان خسته کس را دل مبادا ز دست دل شدم با غصه دم‌ساز مسرا دل در غم دلداری افکنید</p>	<p>۸۰</p> <p>۸۵</p>
---	---------------------

صفت معشوق

<p>به شهرستان خوبی پادشایی ز شیرینیش شیرین خوشه چینی قدش بر سرو رعنا ناز کرده سهیل آویخته از گوشه ماه به باغ دلبری رعنا تذروی گلش را چتر سنبل سایه کرده حدیث شگرینش روح را قوت دو زلفش کاروان مشک ناتار سر زلفین جعدش پیچ در پیچ</p>	<p>مهی فرخ رخی فرخنده رای میان ننازنینان ننازینی رخش گلبرگ را بی‌ساز کرده گرفته سنبلش بر گل وطن‌گاه بهار لطف را نازنده سروی ز عنبر ماه را پیرایه کرده نهان در عدن در درج یاقوت^۱ دو چشمش چون دو جادوی سیه‌کار^۱ دهانش در حقیقت کمتر از هیچ</p>	<p>۹۰</p> <p>۹۵</p>
--	--	---------------------

غزل

خم ابروی او در جان فزایی طسراز آستین دل‌ربایی

خدا از لطف محضش آفریده است
 به غمزه چشم مستش کرده پیدا
 ز کسوی او غباری کآورد باد
 عیب او پادشاه دلبران است^{۱۱}

بنام ایزد زهی لطف خدایی
 رسوم مستی و سحر آزمایی
 کند در چشم جانها توتیایی
 برو پیشش گدایی کن گدایی

سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش
 دل از جان و جوانی برگرفتم
 چنان در عشق او دیوانه گشتم
 خرد می گفت^{۱۲} کای مدهوش بیمار
 اگر دل می دهی باری بدو ده
 گهی چون شمع می افروز از عشق
 میندیش از جگر خوناب گیرد
 خراب عشق شو کآباد گشتی
 حدیث عشق انجامی ندارد
 موش از دهر جز پیمانۀ عشق
 دلی کو با بستی عشقی نورزد
 نداند هر که او شوقی ندارد
 چرا جز عشق چیزی پرورزد دل
 مباد آن دل که او سوزی ندارد
 برو در عشق بازی سر برافراز
 کز این بهتر خرد را پیشه ای نیست
 شنیدم پند و دل در عشق بستم
 به دست عشق دادم ملک جان را

مرا از عشق او در جان زد آتش
 امید از زندگانی برگرفتم
 که در دیوانگی افسانه گشتم
 غمش را در میان جان نگه دار
 به هر خواری که آید تن فرو ده
 چو پروانه گهی می سوز از عشق
 که چشم از آتش دل آب گیرد
 غلام عشق شو کآزاد گشتی
 خرد جز عاشقی کامی ندارد
 میاور باد جز افسانۀ عشق
 مخوانش دل که او چیزی نیرزد
 که دل بی عشقی ذوقی ندارد^{۱۳}
 اگر سوزی نباشد بفسرد دل
 هوای مجلس افروزی ندارد^{۱۴}
 به کوی عشق نام و ننگ در باز
 وز این به در جهان اندیشه ای نیست
 چو مدهوشان ز جام عشق مستم
 صلای عشق در دادم جهان را^{۱۵}

۱۲۰ دگر در دام عشق انداختم دل شدم آماج محنت ساختم دل
از این پس کعبه من کوی او بس مرا محراب جان ابروی او بس

عرض شوق

۱۲۵ شبی شوقم شیخون بر سر آورد تنم ز تار گیران در میان^{۱۶} بست
بکلی از خرد بیگانه گشتم چو زلفش بی‌قراری پیشه کردم
ز مژگان اشک خونین می‌فشاندم فغان و آه و زاری پیشه کردم
نمی‌آسودم از فریاد و زاری نمی‌ترسیدم از دشنام و خواری
خروشم گوش گردون خیره می‌کرد هوا را دود آهم تیره می‌کرد
پیاپی زهر هجران می‌چشیدم قلم بر هستی خود می‌کشیدم
همه شب گرد منزل گاه یارم طواف کعبه جان بود کارم
ضمیرم با خیالش راز می‌خواند به سوز این بیت‌ها را باز می‌خواند

غزل

۱۲۵ دلم زین بیش غوغا بر نتابد سرم زین بیش سودا بر نتابد
ز شوقت بر دل دیوانه ماست غمی کان سنگ خارا بر نتابد
غمت را گو بدار از جان ما دست که این ویرانه یغما بر نتابد
ز چشمم هر شبی مژگان برانند چنان سیلی که دریا بر نتابد
بیا امشب مگو فردا که این کار دگر امروز و فردا بر نتابد
سرت در پای اندازیم چون زلف اگر زلفت سر از ما بر نتابد
عبید از درد کسی یایی رهایی چو درد دل مداوا بر نتابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شب‌های تار از بی‌قراری
 مگر کز آه من سرو گل اندام
 بر آن نالیدن من رحمت آورد
 یکی را زان پری رویان طناز
 که این مسکین سودایی کدام است
 ز کوی ما که را می‌جوید آخر
 که کردش این چنین بی‌خواب و آرام
 که زین سان بی‌خور و بی‌خواب کردش
 کدامین غمزه زد بر جان او تیر
 کدامین سیل بگرفتش گذرگاه
 جوابش داد^{۱۸} کاین دل داده از دست
 گهی در خاک غلتد همچو مستان
 کسی زو نشنود جز ناله آواز
 در این دردش کسی فریادرس نیست
 همه وقتی در این شب‌های تاری
 به شب با اختران دمساز گردد
 مدام از دیده خون بر چهره راند
 به خنده گفت کاین خام اوفتادست
 دگر عاشق بدین زاری نباشد
 بغایت تند می‌سوزد چراغش
 بدین سان کماوست یاری را شاید
 چنین شوریده سامان دیر یابد
 چو بسیاری بنالیدم به زاری
 صدایی گوش کرد از گوشهٔ بام
 خرامان روبه نزدیکان خود کرد
 حکایت باز می‌پرسید در راز
 کز این سان در سرش سودای خام است^{۱۷}
 به گرد ما چرا می‌پوید آخر
 کدامین دانه افکندش در این دام
 که از غم دیده پر خوناب کردش
 کجا نخجیربانش کرد نخجیر
 کدامین شوخ چشمش برد از راه
 به کوی ما در آید هر شیئی مست
 گهی سجده برد چون بت پرستان
 ز شیدایی نگوید با کسی راز
 بغیر از آه سردش هم نفس نیست
 گهی نالد گهی موید به زاری
 چو روز آید دگر ره باز گردد
 کسی احوال این مسکین نداند
 همانا نو در این دام اوفتادست
 بدین خواری و غم خواری نباشد
 خلل کرده است پنداری دماغش
 چنین دیوانه را زنجیر باید
 چنین بنیچار درمان دیر یابد

۱۴۰

۱۴۵

۱۵۰

۱۵۵

۱۶۰

کجا یابد^{۱۹} کلید این بستگی را
 که جوید با چنین کس آشنایی
 گمان بردی ولی ناموس کردی
 که سازد مرهم این دل خستگی را
 شکسته‌اش را که سازد مومیایی
 براین آشفته دل افسوس کردی

پیغام فرستادن عاشق به معشوق

پس از عمری که دل خونابه می‌خورد
 ۱۶۵ چو بر دل شد ز غم راه نفس تنگ
 عقیایی تیز پر را رام کردم
 که ای هم جان و هم جانانه دل
 جمالت گلشن بینایی من
 منم آن بی‌دلی کز بی‌قراری
 ۱۷۰ خلاف رای تو زایی ندارم
 دلم دایم تمنای تو ورزد
 مرا جادوی چشمت برد از راه
 اسیر زلف مشکین تو گشتم
 دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی
 ۱۷۵ چنین مدهوش و رسوا چند کردم
 براین محزون سرگردان ببخشای
 چو زلف خویش بی‌سامانیم بین
 چرا از لطف تو غم خواریم نیست
 زمانی گرز روی آشنایی
 شوم پروانه در پای تو میرم
 ۱۸۰ مسرا از آفتاب ذره‌ای بس
 نگویم یک زمان پیش نشینم
 خرد بیرون شد این کار می‌کرد
 به صد افسون و صد دستان و نیرنگ
 به سوی آن صنم پیغام کردم
 غمت سلطان خلوت‌خانه دل
 خیالت مونس تنهایی من^{۲۰}
 کنم بر درگهت فریاد و زاری
 بغیر از کوی تو جایی ندارم^{۲۱}
 درونم مهر و سودای تو ورزد^{۲۲}
 تمنای^{۲۳} توام افکند در چاه
 ترخم کن چو مسکین تو گشتم
 ز حیرت دیده پر خوناب تا کی
 چو گردون بی‌سر و پا چند کردم
 براین مجروح بی‌سامان ببخشای
 پشیمانی و سرگردانیم بین
 ز چشمت بهره جز بیماریم نیست
 دهد شمع وصال و روشنایی
 به پیش قدم و بالای تو میرم
 وزان باغ ارم گل پزه‌ای بس
 شدم خرسند کز دورت بینم

چو احوالم سراسر عرضه داری	یکسایک قصه من بر شماری	
ز اشعار همام این نظم دل سوز	ادا کن پیش آن ماه دل افروز	
چو این جا هست این ابیات در کار	ز استادان نباشد عاریت عار	۱۸۵
بگو می گوید آن بی خواب و آرام	از آن ساعت که ناگه بر سر بام	

غزل تضمین

بدیدم چشم مستت رفتم از دست	گوام وا بر دلی کویا نبی مست	
دل خود رفت و می ترسم که روزی	به مهرت هم بشی خوش گانم از دست	
به آب زندگی ای خوش عبارت	لوانت لاوه اج من دیل و گان بست	
دمی بر عاشق خود مهربان شو	کزی سر مهر وانی گست بو گست	۱۹۰
اگر روزی نیبم روی خوبت	بشان شهران دره او سر زبم دست	
به عشقت گر همام از جان بر آید	مواجیش کان یوان یمرد و وارست	
گرم خا واکسری بشنم بوینی	بیویت ختّه بوم جهنامه سرمست	

پیغام رسانیدن قاصد به معشوق

ضمیر پاک آن مرغ سخن ساز	چو این افسانه کردم پیشش آغاز	
شد از حال دل پر دردم آگاه	چو آتش گشت و شد با باد همراه	۱۹۵
به خلوت گاه آن آرام جان رفت	به استادی ز هر چشمی نهان رفت	
بر او از هر دری افسانه می گفت	حکایت چرب ^{۲۳} و استادانه می گفت	
ز من هر دم غمی تقریر می کرد	ز درسیایی نمی تقریر می کرد ^{۲۵}	
چو رمزی زین حکایت یباد کردی	سمن بر زان سخن فریاد کردی ^{۲۴}	
به صنعت زین سخن دوری نمودی	بدو آیین مستوری نمودی	۲۰۰

خطاب معشوق با قاصد

چو زلف خویشتن ناگه برآشفت	بستندید و در آن آشفنگی گفت
بدین رنجور بی‌درمان بگویند	بدین مجنون بی‌سامان بگویند
نه کار توست این نیرنگ‌سازی	سر خود گیر تا سر در نبازی
چه سودا داری ای دیوانه در سر	ز سر سودای ما بگذار و بگذر
کجا یابی ز وصلم روشنایی	پسری با دیوکی کرد آشنایی
گدایی با شهی همدوش کی شد	گیا با سرو هم آغوش کی شد
تویی پروانه من شمع دل‌افروز	کجا بر شمع شد پروانه پیروز
دلت گسر ماجرای عشق ورزد	دروغ گسر هوای عشق ورزد

۲۰۵

غزل

ز سوز عشق من جانت بسوزد	همه پیدا و پنهان بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن	که اینت بفسرد آنت بسوزد
مهر نیرنگ و دستان پیش آن گو	به صد نیرنگ و دستان بسوزد
به دست خویشتن شمعی می‌فروز	که هر ساعت شبستان بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامن	کز آن آتش گریبان بسوزد
دل اندر وصل من بستی و ترسم	که ناگه تاب هجران بسوزد
ندارد سودت آن گاهی که گویی	عبید آن نامللمات بسوزد

۲۱۰

۲۱۵

مثنوی

تو را آن به که راه خویش گیری شکیبایی در این ره پیش گیری

روى چون عاقلان در خانه زين پس	نگردى اين چنين ديوانه كس ^{۲۷}
مکن با چشم سرمستم دلبرى	که از روبه نيابد شير گيرى
مکن با زلف شستم عشق بازى	که اين کارى است با لختى درازى
هر آن کس کو نداند پاىه خویش	بسازد ناگهان سرمايه خویش
کجا مانند تو مسکين گدايى	رسد در وصل چون من پادشايى
چه خيزد زين گريبان چاک کردن	فشاندن اشک و بر سر خاک کردن
نگيرد دست اين آشفته کارى	به کارت نايد اين فرياد و زارى
ندارم باک اگر دل گرددت خون	نگيرد در من اين نيرنگ و افسون
هر آن کو عشق بازد درد بيند	سرشکى سرخ و رويى زرد بيند
تو اى مسکين بدین بي ننگ و نامى	چه جنسى وز کدامانى کدامى
تو اى مجنون که عاشق نام دارى	شراب شوق من در جام دارى ^{۲۸}
تو را آن به که با دردم نشينى	که جان در بازى ار رويم بينى
مگر نشنیده اى از خرد دور	که پروانه ندارد طاقت نور ^{۲۹}
برو مى ساز با اندوه و خواری	که سازد عاشقان را بردبارى

رسیدن جواب معشوق به عاشق

چو اين پيغام ها در گوش کردم	بکلى ترک عقل و هوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد	دلم دريای خون از دیده بگشاد
ولى مى داد هر دم دل گوايى	که با او زود يابم آشنايى
دو روزى گر دلى خرم نباشد	چو دولت بار باشد غم نباشد

پیغام فرستاده به معشوق

دگر بار از سر سوزى که دانى	در آن بسى چارگى و ناتوانى
----------------------------	---------------------------

<p>دگر ره با سر افسانه رفتم بس دو گفتم ز روی بسی قراری به لطفی کار مسکینی بسازی به رحمت بنده کن آزاده‌ای را درون دردم‌سندی را دو اکس به لطف چون تو غم خواری بر آید بنه دامی مگر در دامش آری اسیر عشق و هجران^{۳۲} کُشته تو اگر گنجی به دست آرد گدایی سکندر زاب حیوان جسام گیرد پری رو^{۳۱} روی بنماید به کلباد به رامین بر نماید ویس محبوب چو غم شادیش بی اندازه گردد به دستی گل به دستی جام گل رنگ ز دل بیگانه عشق آشنا را بباید از وصلت روشنائی نیاورده شبی در هجر با روز جگر خواری و شب بیداری ما دلت را عشق پیرامن بگیرد مصیبت‌نامه ایشان بخوانی چه باشد گر امید ما بر آری</p>	<p>به خلوت پیش آن فرزانه رفتم فتادم باز در پایش به خواری چه باشد کز سر مسکین نواری کسرم کن دست گیر افتاده‌ای را دل بسی چاره‌ای از غم جدا کن از این در گر مرا کاری بر آید بکن پرواز ای باز شکاری بگو می‌گوید آن سرگشته تو چه کم گردد ز ملک پادشایی دل مسجون ز لیلی کام گیرد به شیرین در رسد بیچاره فرهاد به یوسف برگشاید چشم یعقوب ز عذرا جان وامق تازه گردد نشیند شاد با گل چهر اورنگ چنین هم این عبید بی‌نوا را فتد با چون تو یاری آشنایی تو را دولت به کام و بخت فیروز چه دانسی قصه بیماری ما تو را نیز از غمی دامن بگیرد از آن پس حال درویشان بدانی به امید تو هم امیدواری</p> <p style="text-align: right;">۲۴۰ ۲۴۵ ۲۵۰ ۲۵۵</p>
--	---

حدیث قاصد با معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک
چو پیشش می‌نهادم روی بر خاک

قدم در ره نهاد از روی یاری
 خرامان شد بر آن سرو آزاد
 که ای نوباوه باغ جوانی
 جمالت چشم جان را چشمه نور
 به لالایت عنبر خوی کرده
 گل صد برگ در پای تو مرده
 خجل مشک تار از تار مویت
 همیشه شاد و دولت بار بادی
 مرا هم جان تویی هم زندگانی
 نصیحت گوش دار از دایه خویش
 جوانی از جوانی بهره بردار
 جوانان را طریق عشق سازد
 جوانی کو نگشت از عاشقی شاد
 به دلداری دل مردم به دست آر
 مرنجان آن غریب ناتوان را
 خردمندان که در نظم سفتند
 چونیل خویش را یابی خریدار

۲۶۰
 ۲۶۵
 ۲۷۰

جواب گفتن معشوق با قاصد

چو بشنید این سخن ها سرو آزاد
 من آن شمع که صد پروانه دارم
 ندارد سودی این افسانه گفتن
 به دست خود کسی چون مار گیرد
 چنان شوریده ای با کس نسازد

۲۷۵

جوابش داد کسای فرزانه استاد
 کجا پروای آن دیوانه دارم
 حدیث آن چنان دیوانه گفتن
 غریبی را کسی چون بار گیرد
 بود چون او که با وی عشق بازد

<p>دگر پیش کسان چون سر بر آرم مرا خواهد، محال اندیش مردی است^{۳۳} نشیند یک زمان روزی به جایی میان مردمان بدنام گردد چنین تا چند کوی آهمن سرد بهل تا می زند جوشی که خام است اگر البتّه باشد ناگزیرت از این دیوانه‌ای بی نام و ننگی بسوزد جان در این سودای خامت</p>	<p>من ار با او به یاری سر در آرم چه نادان و خیال اندیش مردی است کسی کو با چنان آشفته زایی همانا زود دشمن کام گردد بگو لطفی بکن زین کوی بر گرد دلت در عشق بازی ناتمام است ز دلداری که باشد دل پذیرت طلب کن همچو خود بی آب و رنگی کز این در بر نیاید هیچ کامت</p>	<p>۲۸۰</p> <p>۲۸۵</p>
---	---	-----------------------

حدیث قاصد با معشوق

<p>بر او افسونی از نو کرد بنیاد مکن زین بیشتر بر بی دلان ناز سرش پیوسته سودای تو دارد بترس آخر ز آه سوزناکش چراغش را به باد سرد کشتن بود کاین دردش آرامی بگیرد جوانان از من آموزند هنجار دوی درد بسی درمان عشقم کنم بیچارگان را چاره سازی هزار افسون در این افسانه دانم دویاره نیست کس را زندگانی مکن گر طاقت خواری نداری رها کن بعد از این نندی و تیزی</p>	<p>دگر بار آن فسون پرداز استاد جوابش داد کای سرو سرافراز اسیری کو تمنای تو دارد چنین تا چند کوشی در هلاکش بس این بی چاره را در درد کشتن سهل تا از لبت کامی بگیرد من آن پیر کهن سالم که در کار طبیب رنج رنجوران عشقم کنم دل دادگان را دل نوازی علاج عاشق دیوانه دانم ز من بشنو غنیمت دان جوانی دگر بر عاشقان خویش خواری بدین دل سوخته آتش چه ریزی</p>	<p>۲۹۰</p> <p>۲۹۵</p> <p>۳۰۰</p>
---	--	----------------------------------

پشیمان گردی و سودی نبینی	کز این آتش بجز دودی نبینی	
همه دنیا به آزاری نیرزد	بهاری زحمت خاری نیرزد	
خصوصت کس بدین آیین نوزد	کسی با مهربانان کین نوزد	
غریبی دردمندی ناتوانی	بدین سرگشتگی مسکین جوانی	۳۰۵
مدام از مهر و سودای تو خسته	دل اندر مهر و سودای تو بسته	
به خواری زاستانش دور کردن	روا چون داریش مهجور کردن	
چرا نباید که در هجران بمیرد	گرفتم کز تو کامی بر نگیرد	
بهل تا یک دم از دورت بنیند	نمی گویم که در پیشت نشیند	
دل یاران ز خود بیزار کردن	چه رسم است این جفا با یار کردن	۳۱۰
دمی با مهربانی مهربان شو	زمانی با غریبی هم زبان شو	
دمش می داد و آهن نرم می کرد	بدین آتش دل او گرم می کرد	
ز هر جانب بسی چون و چرا رفت	میانشان مدتی این ماجرا رفت	
جوابی می نهادش تازه در بار	به هر عذری که می آورد در کار	
بت شکر لب از پاسخ فرو ماند	چو بسیاری از این معنی بر او خواند	۳۱۵
رمیده یار با دست ^{۳۵} آمد آخر	به خیل مرغ در شست آمد آخر	
به آیینی که می گوید نظامی	بت توسن مزاج از بد لگامی	
به دیگر چشم عهدی تازه می کرد	به چشمی ناز بی اندازه می کرد	
عقبش نرخ می برید ^{۳۶} در جنگ	عتابش گرچه می زد شیشه بر سنگ	

جواب گفتن معشوق با قاصد

زبان بگشاد و با او هم زبان شد	چو با همراز خود همداستان شد	۳۲۰
برو آن خسته دل را دل به دست آر	به صد آزرم گفت ای مهربان یار	
بر آن بیچارگی می سوزدم دل	که عشقی تازه می افروزدم دل	
مرا هم پرتوی زان در دماغ است	از آن آتش که او را در چراغ است	

<p>گراو را در ربود از عشق سبلی ورا را از غم ما خستگی هاست دلم گر راست می‌خواهی بر اوست اگر گه گناه نازی می‌نمودم کنون باز آمدم زان سر کشیدن ز جور و بی‌وفایی سیر گشتم اگر در راه ما خاری رسیدش به هر آزدنی جانی بیابد ز لفظ من بخواش عذر بسیار تو را گردل به مهرم دردناک است نمی‌پردازم از شوقت به کاری به پایان آمد آن غم‌ها که دیدی حدیث وصل با فردا مینداز به می‌بنشین و ما را مستظر باش ز بهر نام خود کوشیده بهتر نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن حکایت از من دیوانه می‌گفت</p>	<p>۳۲۵</p> <p>۳۳۰</p> <p>۳۳۵</p> <p>۳۴۰</p>
<p>مرا هم سوی آن سبیل است میلی مرا هم سوی او دل بستگی هاست که باشد کو ندارد دوست را دوست؟ عیارش در وفا می‌آزمودم به روی دوستان خنجر کشیدن گذشت آن وز سر آن در گذشتم ز ما بر خاطر آزاری رسیدش به هر خاری گلستانی بیابد به آزرش بگو کای مهربان یار مرا نیز از غمت بیم هلاک است ندارم در جهان غیر از تو یاری به گنجی کان طلب کردی رسیدی شبستان را ز نامحرم بپرداز مهل کان راز گردد پیش کس فاش ز هر کس راز خود پوشیده بهتر بر او از هر دری تقریر کردن همه شب با وی این افسانه می‌گفت</p>	<p>۳۴۵</p>

صفت بهار

<p>ببرد از چهره گردون سیاهی فلک در دانه بر دریا پراکند سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت نطق از برج جوزا برگشوند جهان می‌کرد پر مشک نتاری</p>	<p>سحرگاهی که باد صبح‌گاهی شفق شنگرف بر مینا پراکند ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت کلاه از فرق فرقد در ربودند دم جان‌بخش باد نو بهاری</p>
	<p>۳۴۵</p>

صبا بر غنچه هر دم ناز می‌کرد
 به اشک ابر روی لاله می‌شت
 چکاوک نمره مستانه می‌زد
 چو مستان هر دمی افشان و خیزان
 گاهی با لاله هم آغوش می‌شد
 گشاده سنبل سیراب گیسوی
 شده درآج با قمری هم آواز
 زمستی چشم نرگس در شکر خواب
 غزال از نافه مشک اندازه کرده
 چراغ لاله چون قندیل ترسا
 ز شبنم سبزه خنجر آب می‌داد
 ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
 شکوفه بر ریاحین خنده می‌زد
 خرد می‌دید و ایمان تازه می‌کرد
 سحاب سیم گون رشاشه در دست
 گلاب از چهره گلنار می‌ریخت
 چمن راشهدی چون گل در آغوش
 خنک آب روان و سایه سرو
 صبا در باغ معجز می‌نماید
 گرفته ساغری بر یاد دلبر
 ز صد جا خار غم در پا شکسته
 وز آن سودا دلم صحرای گرفته
 نه همرازی که با او راز گویم^{۳۷}
 چو بلبل ناله در بستان فکنده
 چو گل خونین جگر چون غنچه دل‌تنگ

سمن گوی گریبان باز می‌کرد
 عذار گل به آب زاله می‌شت
 بنفشه جعد مشکین شانه می‌زد
 نسیم از جیب و دامان مشک ریزان
 گاهی همراز مرزنگوش می‌شد
 شکوفه خنده ناک از باد گل‌بوی
 خرامان در چمن سرو سرافراز
 برون آورده نیلوفر سر از آب
 چمن چون طوطیان پر باز کرده
 درفشان از کنار کوه و صحرا
 صبا جعد بنفشه تاب می‌داد
 عروس گل عماری ساز کرده
 سمن چون شکل پروین خنده می‌زد
 نسیم صبحدم جان تازه می‌کرد
 ریاحین از شراب حسن سرمست
 ز بس درها که بر گلزار می‌ریخت
 صنوبر چون عروسان پرنیان پوش
 گرفته سر بلندی پایه سرو
 در این موسم که گل دل می‌رباید
 من اندر کنج باغی باده در سر
 نهان در گوشه‌ای تنها نشسته
 خیالی در دلم ماوا گرفته
 نه همدردی که دردی باز گویم
 سر اندر پیش چون مستان فکنده
 رخم چون لاله از بس اشک گل رنگ

۳۵۰

۳۵۵

۳۶۰

۳۶۵

۳۷۰

<p>گرفته با گل و با سرو آرام^{۳۸} گهی چون سرو بر سر می زدم دست بود کز وصل او بسام نشانی در این سودا به پایان رفت روزم ز سام دل به دست غصه دادم در آن بسی باری و بسی غم‌گساری</p>	<p>به باد روی آن سرو گل اندام گهی بر یاد آن گل می شدم مست خیالم آن که گویی ناگهانی در این حسرت ز حد بگذشت سوزم شب آمد باز دل بر غم نهادم همی گفتم در آن شب زنده‌داری</p>	۳۷۵
---	---	-----

غزل

<p>ورش ترس از خدا بودی چه بودی اگر او را رضا بودی چه بودی گر این حاجت روا بودی چه بودی گرش پروای ما بودی چه بودی نظر با این گدا بودی چه بودی و گر صبرم به جا بودی چه بودی سعادت رهنما بودی چه بودی</p>	<p>گر آن مه را وفا بودی چه بودی دمی خواهم که با او خوش برآیم دل‌م را از لبش بوسی است حاجت بتی کز وی به خود پروا ندارم اگر روزی به لطف آن پادشا را خرد گر گرد من گشتی چه گشتی به وصلش گر عیید بی‌نوا را</p>	۳۸۰
--	--	-----

رسیدن قاصد و بشارت عنایت معشوق رسانیدن

<p>فسراوان ناله دل سوز کردم علم بفراشت^{۳۹} خورشید جهان‌گیر به صنعت^{۴۰} لعل در زر می‌نشانند سپاه روز بر شب چیره می‌شد دعای صبحگاهم کارگر شد^{۴۱} به من پیغام دلبر می‌رسانید</p>	<p>در این اندیشه شب را روز کردم چو از حد افق هنگام شبگیر ز مشرق بر شفق زر می‌فشانند ز اختر طالع شب تبیره می‌شد در آن ساعت سخن نوعی دگر شد ز ناگه پیک دولت می‌دوانید</p>	۳۸۵
---	--	-----

دگر آبی به روی کارت آمد	که دل خوش دار اینک یارت آمد	۳۹۰
جمال کعبه خواهی دید ناگاه	تو ای خار مغیلان خورده در راه	
به آخر دست در گنجی رسیدی	اگرچه مدتی رنجی کشیدی	
دلی دادی و دلداری گسرفتی	غمی خوردی و غم خواری گرفتی	
بدین افسون پری را رام کردی	ز همت دانه‌ای در دام کردی	
دوای درد و مرمهم‌ساز ریشم	نشست آن مشفق دیرینه پیشم	۳۹۵
حکایت‌های غم‌پرداز می‌گفت	به من پیغام دلبر باز می‌گفت	
دلم خرم شد و جانم بیاسود	زبان چون در پیام یار بگشود	
کلاه از غیش بر کیوان فکندم	قدح از دست در بستان فکندم	
کنهن بیماریم درمان پذیرفت ^{۳۳}	رمیده بخت من سامان پذیرفت	
نگارم می‌رسید و بخت می‌گفت	گل عیشم به باغ عمر بشکفت	۴۰۰
به امسیدی رسد امسیدواری	چه خوش باشد که بعد از انتظاری	

آمدن معشوق به خانه عاشق

ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز	چو زرین بال عنقای سرافراز	
سپاه شام شد بر روز پیروز	نهان گردید شمع گیتی امروز	
مقرر گشت بر شب پرده‌داری	عروس مهر رفت اندر عماری	
ز گوهر بر فلک پیرایه بستند	هیون کوه را در سایه بستند	۴۰۵
بر آمد ماه بر اورنگ شاهی	فرو شد شاه خاور در سیاهی	
بدان صورت که رسم و رای من بود	در آن گلشن که ماوا جای من بود	
به روی دوستان در بناز کردم	به آیین جایگاهی ساز کردم	
چو گلزار ارم بستان سرایی	مقامی همچو جنت جان‌فزایی	
ز آتش حوض کوثر غوطه خورده	ز خاکش عنبرتر رشک برده	۴۱۰
به بمن دولت بیدار ناگاه	نشستم گوش بر در دیده بر راه	

- خور خرم خرام و حور مهوش
 چو گنج از دیده مردم نهانی
 در آمد ناگهان سرمست و دل شاد
 مبارک ساعتی فرخنده روزی
 ۴۱۵ بدیدم رویش و دیوانه گشتم
 به دستی چادر از رخ باز می‌کرد
 چو زد خورشید رویش در سرتیغ
 ز زیبایی گلش در پای می‌مرد
 ۴۲۰ کمند زلف مشکین تاب داده
 لب از بار نفس افگار گشته
 دهانش زاب حیوان آب برده
 زخس صد شمع را پروانه کرده
 صبا زلفش پریشان کرده در راه
 بهشت آیین شد از وی خانه ما
 ۴۲۵ ز عزت بر سر و چشمش نشاندم
 ز رویش خانه بستانی دگر شد
 کسی کامی که می‌جوید^{۲۲} همه سال
 نشسته او و من استاده خاموش
 چو بیماری که درمان باز یابد
 ۴۳۰ ز دل آتش فروزان پیش رویش
 نظر بر شمع رخسارش نهاده
 رمیده صبر و دل از جای رفته
 چو چشم فتنه جویان رفت در خواب
 نشاط انگیز بزمی ساز کردیم
 ۴۳۵ در آمد ستافی از در خرم و شاد
- گل نازک مزاج و سرو سرکش
 بدان رونق بدان آیین که دانی
 نفاذ از روی چون خورشید بگشاد
 که باز آید ز در مجلس فروزی
 بر اشع رخس پروانه گشتم
 به دستی زلف مشکین ساز می‌کرد
 برون آمد گل از غنچه مه از میغ
 صنوبر پیش قدش سجده می‌برد
 ز سنبل خرمی برگل نهاده
 خماین نرگش بیمار گشته
 عقیقش رونق عتاب برده
 پری را حسن او دیوانه کرده^{۲۳}
 گلاب انگیز گشته گوشه ماه
 منور گشت از او کاشانه ما
 زرش بر سر، سرش در پا نشاندم
 سرای ما گلستانی دگر شد
 چو بادست آیدش چون باشد احوال
 در او بگشاده چشم و رفته از هوش
 چه درمان؟ مرده‌ای جان باز یابد
 چو شمع از دور سوزان پیش رویش
 چو شمع آتشی در جان فتاده
 زبان از کار و زور از پای رفته
 مسلط گشت بر آفاق مهتاب^{۲۴}
 ز هر سو مطربان آواز کردیم
 می آورد و صلاهی عیش در داد

گسرفتم از رخس فالی مبارک
 ز بانگ نی فلک را گوش بگرفت
 بخار می خرد را خانه پرداز
 پسیایی جام زرین دَور می کرد ۴۴۰
 جهان بر عثرت ما رشک می برد
 خرد را چون دماغ از می سبک شد
 چو خلخال زرش در پا فتام
 نشتم پیشش از گستاخ رویی
 حدیث تن بر جان عرضه کردم ۴۴۵
 از آن اندوه بی اندازه خوردن
 وز آن آب سرشک و آه دل سوز
 وز آن رندی وز آن بی آب و رنگی
 وز آن عجز غلام و دایه بردن
 چو از حال خودش آگاه کردم ۴۵۰
 مرا چون آن چنان بی خویشتن دید
 پریشان گشت و با دل داوری کرد
 حکایت های عذر آمیز می گفت
 به هر لطفی که با این بنده می کرد
 چه خوش باشد سخن با یار گفتن ۴۵۵
 مرا چون وصل او امیدگاهی
 چه خوش مایه چه خوش سالی که آن بود
 جوانی بود و عیش و شادمانی
 که یابد آن چنان دوران دیگر؟
 خوشا آن دَرْد و آن تیمار و آن سوز ۴۶۰
 گسرفتم دولتسم دمساز گردد
 زهی وقت خوش و حالی مبارک
 جهان آواز نوشانوش بگرفت
 بخور عود و عنبر گشته غماز
 دو چشمش ناز و سافی جور می کرد
 بر آن شب زهره شبها رشک می برد^{۲۶}
 حیا را شیشه دعوی تُنک شد
 به عزت بوسه بر پایش نهادم
 شدم گستاخ در بیهوده گویی
 شکایت های هجران عرضه کردم
 وز آن هر لحظه زخمی تازه خوردن
 وز آن نالیدن شب های بی روز^{۲۷}
 وز آن مسنی وز آن بی نام و ننگی
 حسامیت بر در همسایه بردن
 خجل گشتم سخن کوتاه کردم
 به چشم مرحمت در حال من دید
 زبان بگشاد و مسکین پروری کرد
 شکایت های شوق انگیز می گفت
 تو گویی مرده ای را زنده می کرد
 غم دیرینه با غم خوار گفتن
 شبی چون سالی و روزی چو ماهی
 چه خوش وقتی چه خوش حالی که آن برد
 خوشا آن دولت و آن کامرانی
 که بیند مثل آن مهمان دیگر؟
 خوشا آن موسم و آن وقت و آن روز
 کجا روز جوانی باز گردد

- اگر روزی نشاط و ناز بینم
همه شب تا سحر می نوش می‌کرد
سحرگاهی صبحی کرده برخاست
چمن از مقدمش در شادی آمد ۴۶۵
- چمان چون شاخ ریحان می‌خرامید
گل از شوق^{۴۸} رخ رعناش می‌مرد
ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل
صبا هر گه که رخسارش بدیدی ۴۷۰
- چو بگذشتی چنان بالا بلندی
چو گل پیش رخس می‌دید در خود
نظر چون در رخ زیباش می‌کرد
شقایق جامه بر تن چاک می‌زد ۴۷۵
- صنوبر بنده بالاش می‌شد
بدین روتق چو گامی چند پیمود
کنار آب دید و سایه سرو
به هر دم کز شراب ناب می‌زد ۴۸۰
- گهی بر یاد گل می‌نوش می‌کرد
نسیم نوبهار و نکهت گل
دل غنچه چو طبع تنگ‌دستان
چکاوک بی‌قراری پیشه کرده ۴۸۰
- چو گبران لاله در آتش فشانی
سزید سبزپوشان گشته بلبل
ز سرمستی سرود آغاز کرده
دمادم ناله دل‌سوز می‌کرد ۴۸۵
- به آواز بلند از شاخ شمشاد
- شب قدری چنان کی باز بینم
مرا از شوق خود مدهوش می‌کرد
به زیبا روی خود گلشن بیاراست
ز قدش سرو در آزادی آمد
چو گل بر طرف بستان می‌خرامید
صنوبر پیش سر تا پاش می‌مرد
ز قدش سرو بن را پای در گل
بسخواندی آبتی بر وی دمیدی
فشاندی لاله بر آتش سپندی
به صد افسوس می‌خندید بر خود
به دامان زر نثار پاش می‌کرد
ز شوق او کله بر خاک می‌زد
بساط سیزه خاک پاش می‌شد
نشاط افزود و میل باده فرمود
دمی از لطف شد همسایه سرو
رخس رنگی دگر بر آب می‌زد
گهی آواز بلبل گوش می‌کرد
نوا قمری و گلبنانگ بلبل
شده نرگس چو چشم نیم‌مستان
چو من فریاد و زاری پیشه کرده
مقرر بر عین‌دل زندخوانی
ز جوش گل خروشان گشته بلبل
به هر برگی نوایی ساز کرده
نوا در پرده نوروز می‌کرد
سحرگاه این ندا در باغ در داد

بیاور ساقیا می در ده امروز
از این خوشتر سر و کاری که دارد
زهی موسم زهی جنت زهی حور
زهی ساغر که باران می پرستاند
۴۹۰
مباش از عاقلی یک لحظه هشیار
مخورغم تا به شادی می توان خورد
غم بیهوده پایانی ندارد
در این ده روزه عمر سست بنیاد

صفت حال

چنین زیبانگاری دل مستانی
چنان بر عاشق خود مهربان بود
۴۹۵
نبودی یا منش جز مهربانی
همه روزه مسلسل باده خوردیم
مدامم خرمی دمساز بودی
به دل گفتم که ای مدهوش بیمار
۵۰۰
کز این خوشتر کسی دلبر نیابد
به هم خوش بود ما را روزگاری
سعادت یار و بختم همنشین بود
ز طالع خرم و دل شاد بودم
جهان محکوم و دولت باورم بود
۵۰۵
کنون زان عیش جز خون در دلم نیست
نسنی خسته دلی غمناک دارم
به رعنائی و خوبی داستانی
که گویی عاشق آن جان جهان بود
ندیدم زو بجز شیرین زبانی
همه شبها پیایی عیش کردیم
به رویش چشم جانم باز بودی
غمش را در میان جان نگه دار
به خوبی کس از این بهتر نیابد
به وصلش داشتم خوش کار و باری
زمان در حکم و اقبالم قرین بود
ز بسند هر غمی آزاد بودم
فلک مأمور و اختر چاکرم بود
وز آن شادی بجز غم حاصلم نیست
به دستی باد و دستی خاک دارم^{۱۹}

وصف حال در نصیحت

<p>دلا تا چند از این صورت پرستی غم هر بوده و نابوده تا چند چو رندان خیز و چابک دستی کن رها کن عقل و رو دیوانه می‌گرد که از می‌خانه بسایی روشنایی دم از غم زن اگر شادیت باید مزن چون نار در خون جگر جوش وگر خواهی ز محنت رستگاری سریر سلطنت بی‌داوری نیست برو چشم هوی را میل درکش طمع گستاخ شد بانگی بر او زن از آن ترسم که چون می‌باید مُرد اگر روحت ز آلائش سلیم است وگر در چاه نفس افتی به خواری در این منزل که هم راه است و هم چاه چو مردان باره دولت برانگیز تو طاووس سرا بستان جانی از این بیغول غولان چه خواهی در این کشتی که نامش زندگانی است نشاید خفت فارغ در شکرخواب در این گرداب نتوان آرمیدن از این دریا مشو یک لحظه ایمن</p>	<p>۵۱۰</p> <p>۵۱۵</p> <p>۵۲۰</p> <p>۵۲۵</p>
<p>قدم بر فرق هستی زن که رستی حکایت گفتن بیهوده تا چند ز جسام نیستی سرمستی کن چو مستان بر در می‌خانه می‌گرد کسی با پاک‌بازان آشنایی خرابی جوگر آبادیت باید^{۵۰} بهی خواهی چو به پشمینه می‌پوش به کمتر زان قناعت کن که داری غم صاحب کلاهی سرسری نیست پس آنکه خرقه را در نیل درکش^{۵۱} هوس را نیز سنگی بر سبوزن تو آری گرد و دیگر کس کند خورد رسیدی^{۵۲} و صراط مستقیم است تو معذوری که بینایی نداری علاق هر یکی غولی است در راه به افسون خرد زین غول بگریز تو باز آشیان لامکانی نه جفندی جای در ویران چه خواهی نفس را پیشه در وی بادبانی است فتاده کشتی از ساحل به گرداب بباید رخت بر هامون کشیدن منت خود این همی گویم ولیکن</p>	

- ۵۳۰ بدین ملاحی و این ناخدایی
 به بادی بشکند بازار دنیا
 نه جای توست دل زین گوشه بردار
 تو را جایی دگر آرام گاهی است
 در آن جا بی نوایان را بود کار
- ۵۳۵ در او درمان فروشان درد خواهند
 ندارد سرکشی آن جا روایی
 در این عرصه مشو کز رو چو فرزین
 ادای بد مکن بسا قول کز یار
 اگر خوش عیشی و گر مستمندی
 چو عتقا گوشه عزلت نگهدار
- ۵۴۰ تردّد در میان خلق کم کن
 نمی بینی کمان چون گوشه گیر است
 مجرد باش و بر ریش جهان خند
 مکن زن هر زمان جنگی میندوز
 که از بی غیرتی به پارسایی
 علایق بر سر خاکت نشاند
- ۵۴۵ غنیمت مرد را بی آب و رنگی است
 خراب آباد دنیا غم نیرزد
 در این صحرای بی پایان چه پویی
 از این منزل که ما در پیش داریم
- ۵۵۰ بیابانی است کسوسامان ندارد
 بدین ره در شدن کاری است مشکل
 در این ویرانه گر صد گنج داری
 گرت کی خسرو و جمشید نام است
- از این گرداب کی بایی رهایی
 به کاری می نیاید کار دنیا
 رهنم پیش است رو ره توشه بردار
 وز این سازنده تر آب و گیاهی است
 در آن کشور گندابان را بود کار
 تنی باریک و رویی زرد خواهند
 به کاری نباید آن جا پادشایی
 دغا باز است گردون مهره برجین
 که آرد بد ادایی مفلسی بار^{۵۳}
 در این ده روزه کاین جا پای بندی
 سرو بر سفره مردم مگس وار
 چو مردان روی در دیوار غم کن
 بسراو آوازه زه ناگزیر است
 ز مردم بگسل و بر مردمان خند
 ز بهر شهوتی ننگی میندوز
 به دیوئی نیرزد کدخدایی
 مجرد شو که تجریدت رهاند
 خوشی در عالم بی نام و ننگی است
 همه سورش به یک ماتم نیرزد
 غنیمت زین ده ویران چه جویی
 دلی خسته درونی ریش داریم
 رهنی دارد که آن پایان ندارد
 نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
 وز این کاشانه گر صد رنج داری
 ورت خلق جهان بکسر غلام است

- ۵۵۵ به وقت کوچ همراهی نیایی
چه خوش می‌گوید این معنی نظامی
که مال و ملک و فرزند و زر و زور
روند این هم‌رهان چالاک با تو
کجا آن کو از این ماتم نگرید
در این بستان گل و نرگس که بویی
۵۶۰ دلم می‌گردد از گفتن پریشان
رخ خوبی و چشم دل‌ستانی است
از این منزل هر آن کو بر نشیند
به وقت خود چو مردان کار دریاب
ندارد کار جز نیرنگ‌سازی
۵۶۵ یکی از موبدی پرسید در راز
جوابش داد کز احوال این دیر
حقیقت کس نشانی بناز ندهد
اگر چه سست مهری زود سیر است
در این پرده خرد را نیست راهی
۵۷۰ بدین چشمه که نورت می‌فزاید
به پای جسم چون شاید رسیدن
طلسمی این چنین از دور دیدن
از او جز دور سامانی نبینی
نصیحت گر ز موبد گوش داریم
۵۷۵ بجز توفیق یاری نیست این‌جا
جهان را بی‌ثباتی رسم و دین است
کسی آغاز و انجامش نداند
خود این احوال ماگر گوش داری
- ز کوهی پسرّه کاهی نیایی
به رغبت بشنو ای جان گرامی
همه هستند همراه تو تا گور
نیاید هیچ کس در خاک با تو
کدامین سنگ دل زین غم نگرید
همان سرو و همان سنبل که جویی
ولی چون بنگری هریک از ایشان
قد شوخی و زلف نوجوانی است
کشش دیگر در این منزل نبیند
مشو غافل که این گردنده دولا ب
فغان زین حقه و زین حقه‌بازی
ز دور چرخ و از انجام و آغاز
که دایم می‌کند گرد زمین سیر
کسی نیز از فلک آواز ندهد
چنین در دور تا دیر است^{۵۴}
ندارد دانش آن‌جا دستگاهی
بدین ایوان که دورت می‌نماید
به بال روح می‌باید پریدن
کجا شاید در احکامش رسیدن
تو را آن به که خاموشی گزینی
همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز تسلیم کاری نیست این‌جا
همیشه عادت دنیا چنین است
همان بهتر که کس نامش نداند
نبینی روی کس گر هوش داری

نیازی عشق و دل در کس نبندی ۵۸۰
دگر چون ابلهان بر خود نخندی
عسید از کار دنیا دل سپرداز
دگر ره با سر افسانه شو باز

در زوال وصال و سبب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود ۵۸۵
ز ناگه بخت وارون بر سرم تاخت
ز هر سو دشمنانم را خیر شد
جهانی را از آن آگاه کردند
چو خصمان را از این معنی خبر شد
در این معنی بسی تفریر کردند
که این جا بودنش کاری است دشوار
بر این اندیشه یکسر دل نهادند
چو بشنید این سخن خورشید خوبان ۵۹۰
گل اندامم درون پرده راز
نفیر و ناله و شیون بر آورد
فغان برگنبد گردان رسانید
کز این جا طاقت دوری ندارم
ز هر نوعی بسی در دفع کوشید ۵۹۵
به پشت باد پای بر نشاندش
به راهش با پری هم داستان کرد

چه شاید کرد چون طالع چنین بود
از آن خوش زندگانی دورم انداخت
حدیث ما به هر جایی سمر شد
ز وصلش دست ما کوتاه کردند
حکایت بعد از این نوع دگر شد
به آخر دست این تدبیر کردند
بباید بردنش زین ملک ناچار
بر او زین قصه رمزی برگشادند
ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
چو غنچه تنگ خوبی کرد آغاز
خروش از جان مرد و زن بر آورد
صدای ناله بر کیوان رسانید
چنین از عقل دستوری ندارم
غنیمش هر سخن کو گفت نشنید
ز آب دیده در آذر نشاندش
پری وارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال

چو این ناخوش خیر در گوشم آمد
به صد زاری دل اندر جوشم آمد

- ز درد دوریش دیسوانه گشتم
 جهان آن عیش شیرینم بشورید ۶۰۰
 چو بر جانم فراقش ناختن کرد
 دلم را نسوبت شادی سر آمد
 فراقش ناگهانم مبتلا کرد
 تنم در غصه هجران بفرسود
 پسر کز من روانش باد پر نور ۶۰۵
 که در دل آتش سودا می‌فروز
 مکن با دلبران پیوند یاری
 من نادان چو پندش داشتم خوار
 ز جور دورگردون چند نالم
 مسلمانان ملامت کم کنیدم ۶۱۰
 نه درد دل توانم گفت با کس
 ندارم طاقت دوری ندارم
 تنی دارم ز دل در خون نشسته
 دلی دارم در او غم توی بر توی
 روانسی ناوک غم در نشانده ۶۱۵
 غما زین خسته تنها چه خواهی
 دلم سیر آمد از جان و جوانی
 چو باد آید مرا زان عیش شیرین^{۵۹}
 چنان از شوق او افغان برآرم
 گهی از دست دل در خون نشینم ۶۲۰
 گهی بر حال زار خود بگریم
 گهی از سوز جان افغان برآرم
 به زاری جوی خون از دیده رانم
 به وصف الحال خود این شعر خوانم
 ز هوش و خواب و خور بیگانه گشتم
 مرا زان ماه مهرافروز بسرید
 مرا شوریده هر انجمن کرد
 غمش نوبت زنان از در آمد
 غمش پیراهن صبرم قبا کرد
 دلم خون گشت و از چشمم بپالود
 مرا پیرانه پندی داد مشهور
 ز حسن دل فروزان دیده بر دوز
 مکن با جان خود زنهار خواری
 از آن گشتم بدین خواری گرفتار^{۵۶}
 چنین تاکی بود آشفته حال
 خدا را چاره همدم کنیدم
 نه راه از پیش می‌دانم نه از پس
 ندارم برگ مهجوری ندارم
 ز موج اشک در جیحون نشسته
 روان خونابه از وی جوی در جوی^{۵۷}
 وجودی تا عدم راهی نمانده
 ز من^{۵۸} دل داده شیدا چه خواهی
 خدایا چاره کارم تو دانی
 فرو بارد ز چشم عقد پروین
 که دود از گنبد گردان برآرم
 گهی از دیده در جیحون نشینم
 گهی بر روزگار خود بگریم
 نفسیر از درد بی‌درمان برآرم
 به وصف الحال خود این شعر خوانم

غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران	شب مهتاب و فصل نوبهاران	
میان باغ و یار سرو بالا	خرامان بر کنار جویباران	۶۲۵
چمن می شد ز عکس عارض او	منور چون دل پرهیزگاران	
سر زلفش ز باد نوبهاری	چو احوال پریشان روزگاران	
برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت	دل و چشمم میان برق و یاران	
خداوندا هنوزم هست امید	بده کام دل امیدواران	
همام از نوبهار و سبزه و گل	نمی یابد صفا بی روی یاران	۶۳۰
و هار و دل ده جانان دیمه خوش بی	اوی آنان مه دل با مه و هاران	

تمامی سخن

دربغ آن روزگار شادمانی	دربغ آن در تنعم زندگانی
کجا رفت آن که طبعم شادمان بود	امیدم حاصل و بختم جوان بود

در خواب دیدن عاشق معشوق را

شبی چون شام در فریاد و زاری	به صبح آوردم اندر نوحه کاری	
صبحی ناگهانم خواب بر بود	زمانی جانم از زاری بیاسود	۶۳۵
خرامان آمد اندر خواب نوشین	خیال آن سهی سرورم به بالین	
سرا دید او فتاده زار و مدهوش	ز سوز آتش غم سینه پر جوش	
در آب دیده خود غرق گشته	جگر در تاب و دود از سر گذشته	
به جان مجروح و تن بیمار و دل ریش	به کام دشمنان افتاده بی خویش	

۶۴۰ ز مرگان اشک خونین بر زمین ریخت
 به من می‌گفت کای خو کرده با من
 ز روی مهربانی در من آویخت
 بسی در وصل جان پرورده با من

مثنوی

۶۴۵ تو آن در عشق رویم داستانی
 که بی من یک دم آرامت نبود
 کنون چون بی‌مراد از حکم تقدیر
 در این سرگشتگی چون است حالت
 مرا تا از تو دورم نیست آرام
 خیالی گشته‌ام در آرزویت
 پریشان حال چون زلف بتانم
 نماند از سرو قدّم جز خلالی
 ۶۵۰ تنم از زندگانی بهره‌ور نیست
 چو از بوی خیالش جان خبر یافت
 تصوّر شد دلم را کاین وصال است
 شدم تا قصّه خود عرضه دارم
 در آمد طالع شوریده در کار
 چو خالی دیدم از دلبر شبستان
 ۶۵۵ دل مجروح زارم زارتر شد
 غم هجران بدو ناگفته ماندم
 خروشی از من محزون برآمد
 بجز باد صبا یاری ندیدم
 که راز من به جانانم رساند
 ۶۶۰ پس از نالیدن و فریاد و زاری
 تو آن بگزیده یار مهربانی
 بجز وصلم دگر کامت نبود
 فتادی در چنین هجران دلگیر
 نمی‌گیرد ز عمر خود ملالت
 جدا ماندم به صد ناکامی از کام
 به جان آمد دلم در جستجوی
 چو چشم مست خوبان ناتوانم
 نماند از ماه رویم جز هلالی
 تو را از حال زار من خبر نیست
 ز بی‌هوشی زمانی روی برتافت
 چه دانستم که در خوابم خیال است
 یکایک زخم هجران بر شمارم
 شدم از سعی بخت خفته بیدار
 بر آمد از دل پر دردم افسان
 درون خسته‌ام بنیمارتر شد
 چو زلفش زین سبب آشفته ماندم
 نفیرم از دل پر خون برآمد
 وز او به هیچ غم‌خواری ندیدم
 ز درد دل به درمانم رساند
 بدو گفتم ز روی بی‌قراری

نامه عاشق به معشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین
 شفا و راحت هر دردمندی
 علاج سینه دل خستگانی
 تو آری نامه از یاران به یاران ۶۶۵
 انیس خاطر بسیچارگانی
 حدیث درد دلها با تو گویند
 ز روی مردمی وز راه یاری
 سحرگامی گذاری کن به جایی
 بدان منزل که شیرین جانم آن جاست ۶۷۰
 بدان رشک بهشت جاودانی
 قدم بر آستان دلستان نه
 به آرم از جمالش پرده بردار
 سلام و بستگیهای فراوان
 سلامی کن نسیمش جان فزاید ۶۷۵
 سلامی طیره مشک تناری
 سلامی جانفزا چون وصل جانان
 سلامی کن وجودش عشق زاید
 رسان ای خوش نسیم نوبهاری
 بگو می گوید آن سرگشته تو ۶۸۰
 ز سودای غمت دیوانه گشته
 دل آرام دل و جاتم تو بودی
 وصلت همدم و همراز من بود
 ندیم و مونس عشاق مسکین
 دوا و چاره هر مستمندی
 مداوای به غم پیوستگانی
 تو سازی مرهم امیدواران
 مفرح نامه آوارگانی
 کلید شادمانی از تو جویند
 دمی بازم رهان زین نوحه کاری
 به کوی مهربانی آشنایی
 دواي درد بی درمانم آن جاست
 که مسکن دارد آن جان و جوانی
 ز خاکش دیده جان را جلاده
 بنه در پیش او بر خاک رخسار
 از این مسکین بدان خورشید خوبان
 سلامی کن دمش دل برگشاید
 سلامی رشک گلبرگ بهاری
 سلامی خوش چو خوی مهربانان
 ز سر تا پای او بوی دل آید
 حدیثم عرضه دار از روی یاری
 اسیر عشق و هجران گشته تو
 به عشقت در جهان افسانه گشته
 مراد از کفر و ایمانم تو بودی
 خیالت روز و شب دمساز من بود

- ۶۸۵ به وصلت سال و مه در کامرانی
چنان در وصل تو خو کرده بودم
که گر یک لحظه بی‌رویت گذشتی
به صد زاری برفتی هوشم از هوش
کنون شد مدتی تا دورم از تو
برفتی و مرا تنها بماندی
۶۹۰ دلم در آتش سوزان فکندی
نهادی داغ هجران بر دل ریش
تو آن‌جا خرم و شادان نشسته
نو آن‌جا در نشاط و شادمانی
من این‌جا دیده بر رها نهاده
کجایی ای دل و جان و جوانی
۶۹۵ کجایی ای مداوای دل من
کجات آن هر زمانی دل‌نوازی
کنون عمری است ای سرو قباپوش
نمی‌گویی مرا بیچاره‌ای هست
۷۰۰ اسیری دردمندی مهربانی
ز خویش و آشنا بیگانه گشته
نمی‌گویی که روزی آرامش یابد
بدو از لطف پیغامی فرستم
دل در ماندگان را بردن از هوش
ز راه و رسم دلداری نباشد
۷۰۵ بمردم نازنینا در فراق
ز سوزم یاد کن وز غم بیندیش
نگارینا به حق دوستداری
همی کردم به عشرت زندگانی
چنان مهرت به جان پرورده بودم
جهان بر چشم من تاریک گشتی
تم در تاب رفتی سینه در جوش
به دل خسته به جان رنجورم از تو
چو مجنون بر سر راهم نشانندی
مرا در غصه هجران فکندی
گرفتی چون دل ریشم سر خویش
من این‌جا در غم از جان دست شسته
به عشرت می‌گذاری زندگانی
به پیغام تو گوش جان گشاده
کجایی آخرای خوش زندگانی
بیا بگشای بسند مشکل من
کجات آن در وفا گردن فرازی
که رفتی و مرا کردی فراموش
ز ملک عافیت آواره‌ای هست
غریبی بی‌دلی بی‌خان و مانی
ز سودای غم دیوانه گشته
کنم جانم ز بند غصه آزاد
به در مانده دلش کامی فرستم
به آخر دستشان کردن فراموش
فرامش کاری از یاری نباشد
به جان آمد دلم در اشتیاق
مرا میسند در هجران از این بیش
دلاراما به حق جان سپاری

به حق صحبت دیرینه ما	به حسن یوسف و حزن زلیخا	
به آب دیده من در فراق	بسه آه و ناله من زاشتیاقت	۷۱۰
که پیمان مشکن و عهدم نگه دار	مخور بر جان من زنهار زنهار	
چنان کن ای به رخ خورشید خاور	که تا در زندگی بک بار دیگر	
سعادت باز بر من رو نماید	در اقبال بر من برگشاید	
به چشم خویشتن رویت بینم	به کام خویشتن پیشت نشینم	
بسیابم از فراق رستگاری	نباید سردت از من شرمساری	۷۱۵
صبا از روی لطف و راه یاری	چو پیغام سراسر عرضه داری	
بسخواه از لعل نوشینش جوابی	به جوی شادیم باز آر آبی	
زمانی باز گردد و زود بشتاب	مرا یک بار دیگر زنده در یاب	
به پیغامش روانم تازه گردان	ز بوش مغز جانم تازه گردان	
مرا از جان شیرینم خبر ده	ز یاری مرهمی بر ریش من نه	۷۲۰
تو تا باز آیی ای خوش باد شبگیر	دمت دلبد و جان بخش و جهان گیر	

مناجات

من مسکین سرگردان بی یار	به عادت شیون آغازم دگر بار	
ز روی بسی دلی و بسی قراری	همی گویم همی مویم به زاری	
چه کم گردد خدایا از خدایت	چه نقصان آید اندر پادشایت	
که گر بیچاره ای کامی بیابد	دل افگاری دلارامی بیابد	۷۲۵
خداوندا اگر چه دورم از یار	از او نسیریده ام امید یک بار	
و گر چه روزگارم زو جدا کرد	فراقش جامه صبرم قبا کرد	
قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه	قدر ببرد ناگاهم ز دلخواه	
ز من دور افتاد آن جان شیرین	فراق آمد نصیم زان نگارین	
زمانه خاطر من ناشاد خواهد	وصالش دست مشکل داد خواهد	۷۳۰

و گرچه آن همه خوش زندگانی	
به تأثیر اختران بر باد دادند	
به ناکامی شدیم از یکدگر دور	
امید از وصل جانان بر نگیرم	
به فضلت همچنان امیدوارم	۷۳۵
بدان خورشید خوبانم رسانی	
إلهای پادشاهای بی نیازا	
به صدق سینه پاکان راهت	
به شب نالیدن پا در کمندان	
به حق صبر بی پایان ایوب	۷۴۰
به حق ره‌نوردان طریقت	
که بر جان من مسکین ببخشای	
بده کام دل شوریده من	
مرا زین بیشتر در هجر میسند	
بر احوال تباهم رحمت آور	۷۴۵
کرم کن بر من بیچاره گشته	
از این پس درد بر دردم میفرای	
دل ریش عیب از غم جدا کن	
خداوند ادا به حق پاک‌بازان	
که هر جا هست چون من مبتلابی	۷۵۰
دل افگاری اسیری عشق‌بازی	
ز عقل و عافیت بیگانه گشته	
به روزی کن جمال دل فروزش	
بده مقصود جان مستمندان	
چو من کس را مکن در عشق بیمار	۷۵۵
ز وصل دل فروزان کامرانی	
ز ما هریک به اقلیمی فتادند	
به عشق اندر جهان گشتیم مشهور	
مگر کز غصه هجران بمیرم	
که امیدم نهی اندر کنارم	
گلم در باغ شادی بشکفانی	
خداوند ادا کریم کارسازا	
به شوق عاشقان بارگاهت	
به آه سوزناک مستمندان ^{۶۱}	
به آب چشم خون‌افشان یعقوب	
به حق نیک مردان حقیقت	
در رحمت بر این بیچاره بگشای	
ران با من بت بگزیده من	
به فضل خود بر آور پایم از بند	
به آه صبحگاهم رحمت آور	
چنین گرد جهان آواره گشته	
به سوی وصل یارم راه بنمای	
به فضل خویش کامش را روا کن	
به سوز سینه صاحب نیازان	
گرفتار کمند دل‌ریایی	
به کوی عاشقی گردن فرازی	
به سودای بتی دیوانه گشته	
به تاب آتش هجران مسوزش ^{۶۲}	
بکن داروی ریش درد‌مندان	
به حق احمد معصوم مختار	

در خاتمه عشاق نامه

به بهتر طالع و فرخنده تر فال
 به نظم آوردم این درد دل ریش
 دو هفته هفتصد بکر از عماری
 غرض آن بود کاین ابیات دل سوز
 مگر کز سوز دل روزی به جایی
 ببخشد حق بر این دل سوزی من
 چو کوتاه کردم از تحریر خامه
 سخن سازان که دل پر نور دارند
 حدیثم چون ندارد رنگ و بویی
 دلی پر درد و بختی خفته^{۶۵} دارم
 ز ما، دانا دلان^{۶۶} معنی نجویند
 کتون وقت است اگر کوتاه گیرم
 کستی را پای دل در گسل مبادا

۷۶۰

۷۶۵

دوم روز از رجب در نون الف ذال^{۶۳}
 به هر کس باز گفتم قصه خویش
 بر آوردم چو خاطر کرد یاری
 به دست بی دلان^{۶۴} افتد یکی روز
 کند صاحب دلی بر من دعایی
 بود کان ماه گردد روزی من
 نهادم نام این عشاق نامه
 من دیوانه را معذور دارند
 که خواهد کرد او را جستجویی؟
 دماغی هم چو دل آشفته دارم
 دماغ آشفنگان آشفته گویند
 سوی خاموش گشتن راه گیرم
 چنین کار کسی مشکل مبادا^{۶۷}

نشان دستنویس ها - بخش اول

ترکیب بند آغازین: ت، پ، ب، ا، ۲، ش، م، د

تصیدها:

- | | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| ۲- ت، ا، ب، ۱، ۲، م | ۱- م، د، ت، پ، ب، ا، ۲، ب، ۳ |
| ۴- ت، پ، ب، ۱، ۲، م، د | ۳- ش، م |
| ۶- ت، پ، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳، م، د | ۵- م، د، ت، پ، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| ۸- ب، ا، ۱، ۲، ت، م | ۷- م، د، پ، ت، ب، ۲، ب، ۳، ش |
| ۱۰- ت، پ، م، د | ۹- م، د، ت، پ، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| ۱۲- م، د، پ، ت، ب، ۲ | ۱۱- د، پ، ب، ۲ |
| ۱۴- م، ت، ب، ۱، ۲، ب، ۳ | ۱۳- م، د، ت، پ، ب، ا، ۱، ۲ |
| ۱۶- ت، ش، ب، ا، ۱، ۲، م | ۱۵- ت، ب، ا، ۱، ۲، م |
| ۱۸- د، پ، ب، ۲ | ۱۷- ت، پ، ش، ب، ا، ۱، ۲، م، د |
| ۲۰- ب، ا، ۱، ۲، ش، م | ۱۹- پ، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳، م، د |
| ۲۲- ت، پ، ب، ۱، ۲، د، م | ۲۱- م، د، ش، پ، ت، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| ۲۴- ش، ب، ا، ۱، ۲، م | ۲۳- د، پ، ب، ا، ۱، ۲ |
| ۲۶- م، د، ت، پ، ب، ۱، ۲، ب، ۳ | ۲۵- م، د، پ، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| ۲۸- م، د، ش، پ | ۲۷- م، د، ت، پ، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| ۳۰- م، ب، ۱، ۲، ب، ۳ | ۲۹- م، د، ت، پ، ش، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| ۳۲- م، د، ت، پ، ش، ب، ا، ۱، ۲ | ۳۱- م، د، پ، ت، ش، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| ۳۴- م، ب، ا، ۱، ۲، م | ۳۳- م، د، ت، پ، ب، ا، ۱، ۲ |
| ۳۶- پ، ش، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳، م، د | ۳۵- د، م، ب، ۱، ۲، ش، پ |
| ۳۸- م، د، ت، پ، ب، ۱، ۲، ب، ۳ | ۳۷- م، د، ت، پ، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| ۴۰- م، ت، ب، ۱، ۲، ب، ۳ | ۳۹- م، د، ت، پ، ش، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| | ۴۱- پ، ش، ب، ۱، ۲، م، د |

ترکیب بندها:

- | | |
|---------------------|------------------------------------|
| ۳- ت، ش، ب، ۱، ۲، م | ۱- م، د، ت، پ، ش، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |
| | ۲- م، د، ت، پ، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳ |

توجیع بندها: م، ت، ش، ب، ا، ۱، ۲، ب، ۳

غزل‌ها:

- ۱- م، د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۳- ش، ب، ا
۵- م، د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۷- ش
۹- ب، ا، ب، ح، ح
۱۱- ش، ب، ا، ب، ح، ح
۱۳- ت
۱۵- م، د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۱۷- ت
۱۹- ت
۲۱- ت
۲۳- د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۲۵- م، د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۲۷- ت، ش، ب، ا
۲۹- د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۳۱- م، د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۳۳- پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۳۵- ب، ا
۳۷- ح، م، ش، ب، ح، ب، ح، ا
۳۹- م، د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۴۱- م، د، پ، ب، ح، ح
۴۳- ش، ب، ا، ب، ح، ح
۴۵- د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۴۷- ت، ش
۴۹- ش، ب، ا، ح
۵۱- ت
۵۳- ب، ا
۵۵- ش، ب، ا، ب، ح، ح
۵۷- د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۵۹- ش، ب، ح، ح
۶۱- م، د، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۶۳- م، ش، ب، ا، ب، ح
۶۵- م، د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۶۷- ش، ت
۶۹- م، د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۷۱- ش، ب، ح، ح
۲- ش
۴- م، ب، ا، ب، ح، ح
۶- م، ب، ا، ب، ح، ح
۸- د، پ، ب، ا، ب، ح، ح
۱۰- د، پ، ب، ا، ب، ح، ح
۱۲- م، د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۱۴- ت
۱۶- د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح
۱۸- ت
۲۰- ت
۲۲- ت
۲۴- ح
۲۶- م، د، ش، ت، ب، ح، ح
۲۸- م، د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۳۰- م، د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۳۲- ت، ش
۳۴- ت
۳۶- م، ش، ب، ح، ح
۳۸- ب، ا
۴۰- ت
۴۲- م، د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۴۴- م، د، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۴۶- ب، ا
۴۸- ش، ب، ا
۵۰- د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۵۲- م، د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ح، ح
۵۴- ش، ب، ح، ح
۵۶- م، ش، ب، ا، ب، ح
۵۸- ب، ا
۶۰- ش، ب، ا
۶۲- ش، ب، ا
۶۴- ب، ا
۶۶- د، پ، ش، ت، ب، ح، ح
۶۸- ش، ب، ح، ح
۷۰- م، ش، ب، ح، ح
۷۲- ح، م، ش، ب، ا، ب، ح، ح

- ۷۳- ش، ب، ۲، ح
 ۷۵- ب، ۱، ۲، ح
 ۷۷- م، ب، ۲، ۳، ش، ح
 ۷۹- ت
 ۸۱- م، د، پ، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۸۳- م، ش، ب، ۱، ۲، ۳، ح
 ۸۵- ب، ۱، ۲، ش، ح
 ۸۷- م، د، پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۸۹- م، ب، ۱، ۲، ح
 ۹۱- ت
 ۹۳- پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۹۵- ش، ب، ۱
 ۹۷- م، د، پ، ۲، ش، ح
 ۹۹- ب، ۱، م، ش
 ۱۰۱- ش، ب، ۲، ح
 ۱۰۳- م، د، پ، ح
 ۱۰۵- م، ش، ب، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۰۷- م، د، پ، ۲، ۳، ح
 ۱۰۹- ب، ۱، ش
 ۱۱۱- م، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۱۳- م، د، پ، ش، ب، ۲، ح
 ۱۱۵- م، د، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۱۱۷- ش
 ۱۱۹- م، د، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۱۲۱- م، د، پ، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۱۲۳- م، د، پ، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۱۲۵- م، د، پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۲۷- م، د، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۱۲۹- ب، ۲
 ۱۳۱- ب، ۱، ۲، ش، ح
 ۱۳۳- م، ب، ۲، ح
 ۱۳۵- ش، ب، ۱
 ۱۳۷- م، د، پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۳۹- م، د، پ، ۲، ش، ب، ۲
- ۷۴- ت
 ۷۶- ت
 ۷۸- م، ب، ۲، ۳، ح
 ۸۰- م، د، پ، ۲، ۳، ح
 ۸۲- ت
 ۸۴- ش، ب، ۲، ح
 ۸۶- م، د، پ، ۲، ش، ب، ۲
 ۸۸- م، د، پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۹۰- م، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۹۲- م، پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۹۴- ت، ش، ب، ۱
 ۹۶- ش، ب، ۱
 ۹۸- ب، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۰۰- م، د، پ، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۱۰۲- م، د، پ، ۲، ۳، ح
 ۱۰۴- م، د، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۱۰۶- پ، ۱، ۲، ش، ب، ۱، ۲، ح
 ۱۰۸- م، د، پ، ۲، ش، ب، ۱
 ۱۱۰- م، ش، ب، ۱، ۲، ۳
 ۱۱۲- ت، ش، ب، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۱۴- م، د، پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۱۶- ش، ب، ۱، ۲، ح
 ۱۱۸- ش، ب، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۲۰- ت
 ۱۲۲- م، د، پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۲۴- م، ب، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۲۶- م، د، پ، ۱، ۲، ش
 ۱۲۸- ش
 ۱۳۰- ب، ۱، ۲، ش، ح
 ۱۳۲- م، د، پ، ۱، ۲، ش، ب، ۲، ح
 ۱۳۴- م، د، پ، ۱، ۲، ۳، ح
 ۱۳۶- م، د، پ، ش، ح
 ۱۳۸- ب، ۲

قطعه‌ها:

۲- پ، ۱، ۲، ۳، ش، ب، ۲، ۳، ح
 ۴- ت

۱- ش، ب، ۳، ۲، ۳، ح
 ۳- ش، ب، ۲، ۳، ح

- ۵-م، د، پ، ت، ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۶-ب، ۲، ب، ۳، ش، ح
- ۷-م، ش، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۸-م، د، پ، ش، ب، ا، ب، ۲
- ۹-م، ت، ش، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۱۰-م، د، پ، ش، ب، ا، ب، ۲
- ۱۱-ب، ۳
- ۱۲-ت، ب، ۲، ح
- ۱۳-پ، ت، ب، ۲، ح
- ۱۴-ش، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۱۵-ش، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۱۶-ش، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۱۷-ش، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۱۸-ب، ۳
- ۱۹-ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۲۰-پ، ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ت، ح
- ۲۱-پ، ب، ۲، ت، ح
- ۲۲-پ، ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۲۳-ب، ۳
- ۲۴-ب، ۲، ب، ۳، ش، ح
- ۲۵-ش، ت، م، د، پ
- ۲۶-ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۲۷-پ، ت، ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۲۸-ب، ا، ب، ۲، ت، ح، م

رباعی ها:

- ۱-ت، ب، ۲، م، د، ح
- ۲-ش، ب، ا، ب، ۳، م
- ۳-م، ش، ب، ا، ب، ۳
- ۴-ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ت، م، د، پ، ح
- ۵-م، ش، ب، ا، ب، ۳
- ۶-م، ش، ب، ا، ب، ۳
- ۷-م، د، پ، ش، ت، ب، ۳، ح
- ۸-م، ب، ۲، ح
- ۹-م، ش، ب، ا، ب، ۳
- ۱۰-ش
- ۱۱-ش، ب، ۲، د، پ، ح
- ۱۲-ش، ب، ۳، ت، م، د، پ، ح
- ۱۳-ش، ت، ب، ۳، م
- ۱۴-ش، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۱۵-ش، ت، ب، ۳، م
- ۱۶-د، پ، ش، ب، ۲، ح
- ۱۷-ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ت، ش، م، د، پ، ح
- ۱۸-م، د، پ، ش، ت، ب، ۲، ب، ا، ب، ۳، ح
- ۱۹-ش، ب، ا، ب، ۳، ت، ح
- ۲۰-ش، ت، ب، ۲، د، پ، ح
- ۲۱-ش، ت، م، د، پ، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۲۲-ش، ت، م، د، پ، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۲۳-ش، ت، م، د، پ، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۲۴-م، ش، ب، ۲، ح
- ۲۵-م، ش، ب، ۳
- ۲۶-ش، ت، پ، د، ب، ۲، ح
- ۲۷-م، ش، ب، ۲، ح
- ۲۸-م، ش، ب، ۲، ح
- ۲۹-ش
- ۳۰-م، ش، ب، ا، ب، ۳
- ۳۱-د، پ، ش، ب، ۲، ح
- ۳۲-د، پ، ش، ب، ۲، ح
- ۳۳-م، د، پ، ت، ش، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۳۴-م، ش، ب، ۳، ح
- ۳۵-م، ش، ب، ا، ب، ۳
- ۳۶-ش، ت، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، د، پ، ح
- ۳۷-ش، ت، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، د، پ، ح
- ۳۸-م، ش، ب، ا، ب، ۳
- ۳۹-م، د، پ، ت، ش
- ۴۰-م، د، پ، ت، ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۴۱-م، د، پ، ت، ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۴۲-ت
- ۴۳-م، د، پ، ت، ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۴۴-م، د، پ، ت، ش، ب، ا، ب، ۲، ب، ۳، ح
- ۴۵-ت
- ۴۶-ب، ۲، م، ح
- ۴۷-د، پ، ش، ب، ۲، ح
- ۴۸-م، ش، ب، ا، ب، ۳

- ۴۹- ش، م، ب، ۳
 ۵۰- م، د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ۲، ۳ ح
 ۵۱- م، د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ۲، ۳ ح
 ۵۲- ش، ت، د، پ، ب، ۲، ۳ ح
 ۵۳- م، د، پ، ش، ت، ب، ا، ب، ۲، ۳ ح
 ۵۴- ش، ب، ۱
 ۵۵- م، ت، ش، ب، ۳
 ۵۶- م، ش، ب، ا، ب، ۳
 ۵۷- ش، ت، ب، ا، ب، ۲، ۳، م، د، ح
 ۵۸- م، د، پ، ش، ت، ب، ۲، ۳ ح

مثنوی‌ها:

- ۱- در ستایش شاه شیخ ابواسحاق: م، د، پ، ت، ب، ۲، ۳
 ۲- در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق: د، ت، پ، ش
 ۳- عشاق‌نامه: م، د، پ، ت، ش، ب، ا، ب، ۲، ۳، ۴

نسخه بدلها - بخش اول

ترکیب بند آهازین:

- ۱- م: هر ذره گشته کوهی و هر کوه شامدی - د: هر ذره گشته شامی و هر ذره شامدی
 ۲- م: امیدوارم
 ۳- د: دریغ مدار
 ۴- از این جا به بعد در «م» نیست
 ۵- ل: کرانه گیر

قصیده‌ها:

- (۱)
 ۱- ح، ب، ۲: چمن - ب، ۱: زیب زینت
 ۲- ۳: مقابل
 ۳- ۵: ۳: قفای هر ملکی - ب، ۱: هر کفیی
 ۴- ۷: ح، ب، ۲، ۳: پ: ساز و برگه نشو و نما
 ۳: هر رمز - متن مطابق پ و ب ۲ است.
 ۱۰- ب، ۲ و ۳: دیوان به پیشگاه
 ۱۲- ب، ۱: از سر - ت: بر سر
 ۱۴- ب، ۱: ربی الاعلی
 ۱۶- م، د، پ، ب، ا، ب، ۳: ندارد
 ۱۸- ت: حاصل مکان، م: حاصلات مستقبل - ب این بیت را ندارد
 ۱۹- ب، ۱: گردش گردون و سیر چرخ نجوم
 ۲۱- ت: مشرق
 خواص و شروع هفت اعضا
 (۲)
 ۱- ب، ۱: غنیمت شناس، ت: فرصت عمر
 ۳- ۴: ح، ب، ۱، ۲: تاج بخش
 ۵- ب، ۱: منازل
 را ندارد.
 ۸- م: خشم تو
 ۲- ت: بنام - ب، ۳: برای
 ۴- ب، ۳: فتردم و
 ۶- ت: رسم و - ب، ۱: رنگ خرقه
 ۸- ب، ۱: ندارد - ت: نوبل و دارا -
 ۹- ب، ۱، ت: زدی بر چنگ
 ۱۱- ب، ۲: بر سر
 ۱۳- ت: قبول
 ۱۵- ت: به دور فتاده و من
 ۱۷- ت: هانقی
 ۲۰- ب، ۱: گردون شکوه
 ۲۲- ت: شش اعضا - ب، ۳: پنج
 ۲۳- ت: حکم روا
 ۲- ب، ۱: عمر نازنین
 ۴- م، ح، ب، ا، ب، ۲: قمر
 ۶- م، ب، ۲: بحر سخای - ب، ۱ این بیت
 ۷- ت: روی

- ۳-۱- م: صاحب صاحب قران
 ۳-۲- م: ندارد
 ۳-۳- م: امر حق
 ۴-۱- م: نظری
 ۴-۲- ت: خورشه چین او - ظاهراً سهو کاتب است
 ۴-۳- ت: دایم که
 ۴-۴- م: متن بر طبق پ، م، د. باقی نسخه‌ها: شود
 ۴-۵- م: خویشتن
 ۴-۶- م: ندارد
 ۴-۷- م: حد و بند
 ۴-۸- ت: فضل خدای - ب: ۱: چندانی - ب: ۳: روزالت لطف خدای
 ۴-۹- م: ۱: رفت
 ۴-۱۰- م: عجب مدار اگرش آتش
 ۴-۱۱- م: ت: صبا
 ۴-۱۲- م: ۱۲- ب: ۱، ۲، ت: ظفر
 ۴-۱۳- م: ۳: بردوخت
 ۴-۱۴- م: ۲: پ، د: بی قرار دو زلفش - این بیت
 ۴-۱۵- م: ۳: ب: اگرچه
 ۴-۱۶- م: ۵- ب: ۲: بخت بلندش - ح، ب: ۲:
 ۴-۱۷- م: ۶- ت: ناله هزار
 ۴-۱۸- م: ۸- ب: ۲: بخت تو
 ۴-۱۹- م: ۱۰- ح، پ: تاج و تخت
 ۴-۲۰- م: ۱۲- ت: طاعت
 ۴-۲۱- م: ۲- ت: می پوشد
 ۴-۲۲- م: ۳- ت: تو
 ۴-۲۳- م: ۶- ب: ۲: ندارد
 ۴-۲۴- م: ۸- ب: ۲: ندارد - ح، ش، ت: مهتاب دارد
 ۴-۲۵- م: ۲- ت: یک نفس
 ۴-۲۶- م: ۱- م: ازان در چمن کند سوسن
 ۴-۲۷- م: ۳- ب: ۱: فضل
 ۴-۲۸- م: ۱- ح، م، ۲: ت: حکم و - ب: ۱: چوگان مهر
 ۴-۲۹- م: مهرة ایام
 ۴-۳۰- م: ۲: ب: شاه و سلطان کرد
 ۴-۳۱- م: ابواسحاق
 ۴-۳۲- م: ۷- ت: به هرچه هست - ب: ۱: به هرچه گفت
 ۴-۳۳- م: سایه جود
 ۴-۳۴- م: ۱۰- ب: ۱: صید فلک
 ۴-۳۵- م: ۱۲- ت: به عدل
 ۴-۳۶- م: وصل این مثل است - ب: ۳: مثل او دارد
 ۴-۳۷- م: ۱۵- پ: ناوکیان - ت: پشت در
 ۴-۳۸- م: دوستان چاه تو باد

- ۱۰-۱- ت: آب روی
۳- م: امل را
۱۲-۱- ت: عقل اولی
۴- د: پ: رسم خسروی است
۵- ت: رهروان ابلق
۱۳-۱- ت: زرشان
۳- پ: افلاک
۵- ب: ۱: ندارد
۷- ب: ۱: تیر
۱۴-۱- ت: آفاق را
۳- م، ت: صادقان
۵- ت: بدین
نسخه‌ها: صراحی می
۸- ت: مبارز دین
۱۰- ح، ت: ب: ۲: تاج نار
۱۲- ح، ت: ب: ۲: خسارت
۱۵-۱- ب: ۱: سرو
۳- ب: ۱: شرار
۵- ب: ۱: ندارد
۷- ب: ۱: جلال نطق - ب: ۲: جمال تو
۱۶-۱- ش: ندارد
۳- ت: صد
۵- ب: ۱: صاحب قران کند
قبل را با هم آورده و یک بیت را انداخته است
۸- ح: بلرزد
۱۰- متن بر طبق ضبط ت - باقی نسخه‌ها: بر
۱۷-۱- ت: عنبر تثار
۳- ت، ب: ۱: درینند
مصراع اول بیت قبل و مصراع دوم این بیت آمده و دو مصراع دیگر ساقط شده
۵- ب: ۲: این بیت را ندارد
۷- ح: اهدای شه
۹- ۴، د، ح، پ: جریده من
قضا
۱۹-۱- ب: ۱: وقت
۳- ب: ۱: گریه - ح، ب: ۲: خنجه - ب: ۳: اگرچه
۵- ب: ۱: ز باغ جلوه گل بر نهاد زر بر کف
۷- ب: ۲: ندارد
کنی، ب: ۳: هر کو نظر کند عارش
- ۲- د، پ: خلق عالم
۴- ت: علو همت تو رسم
۲- پ: خورشید و ماه تیر و جوزا
۴- ح، پ: جود خسرو ایران
۶- ت: یقما
۲- ح، ب: ۲: جهاندار
۴- ح، ب: ۲: ندارد
۶- ح: دهر پیر و چرخ خرف
۸- ت: آفاق
۲- ت: نداد
۴- ب: ۳: ز فیض خویش
۶- متن بر طبق ح، ت، ب: ۲: باقی
۷- ب: ۳: لعلش
۹- ت: محمدین مظفر که آسمان بلند
۱۱- ح: در خیال
۱۳- ح: نتوان کرد
۲- ت: بوستان
۴- ت: یا
۶- ت: تدبیر
۲- ت: بهرس
۴- ت: سلطان جلال دین
۶- ش: این مصراع و مصراع اول بیت
۷- این بیت فقط در «ح» آمده است
۹- ح، ش، ب: ۲: گرز و ستان
۱۱- ت: خلق و روشن
۲- ب: ۱: زرین حصار
۴- ش: این بیت را ندارد. در «ح» نیز
۶- ت، پ، م، د: درینند
۸- ب: ۱: هر زمان
۱۰- ب: ۱، ب: ۲، پ: که دمامد مدبران
۲- ح، م، د: نفعه
۴- این بیت فقط در «ح» آمده است
۶- ب: ۱: هر روز
۸- ح، ب: ۲: ز بندگان تو هر کو نگه
۹- ب: ۱: بمان جاودان ... رای کند - د:

- بر آنچه رای کند
- ۱(۲۰) - ۱- ب: ۱: برقرار
 ۲- ب: ۱ و ۲: ندارند
 ۳- ش: آستان
 نسخه‌ها: خم چوگان
 ۸- ب: ۱: ندارد
 ح: بر کوهسار
 ۱۱- ش: تو
- ۱(۲۱) - ۱- ب: ۳: ولایت - ح: سعادت
 ۳- ش: پ، ب: ۱: بزرگی
 ۵- ب: ۱: لطیفه
 ۷- ت: کرده‌ام
 ۹- ب: ۳: مرگز
- ۱(۲۲) - ۱- ت: غرقاب فکر
 ۳- م: خورشید عهد
 ۵- ح: دین و دنیا
 ۷- ح: عکس وایت - ب: شرمسار
- ۱(۲۳) - ۱- ب: ۱: ذکر
 ۳- ب: ۱: اگر باشد
 ۵- ب: ۱: به عدل
 ۷- ب: ۱: جهان
 ۹- ب: ۱: کسینه حلقه به گوش تو ماه روشن روی
 ۱۱- ب: ۱: به کام
- ۱(۲۴) - ۱- ب: ۱: کسی
 ۳- ش: ندارد
 ۵- ب: ۱: در جنب
 ۷- ب: ۱: زاواز کوس
- ۱(۲۵) - ۱- ب: ۳: فصل
 ۳- ب: ۳: ندارد
 ۵- م: ندارد
 ۷- ب: ۲: زرع
 ۹- ب: ۳: مانند - م: چون چوب
 ۱۱- ب: ۳: گردون - ح: گرگان
 گرمی کند بر
 و کوه
- ۱(۲۶) - ۱- پ: مفتون به طره ... مجنون به شیوه
 ۳- پ: به دامن گل رنگه
 بیت و بیت بعد به صورت زیر درآمده است: دست در زن به دامن گل و مل / می سرا هر دمی
- ۲- ش: ندارد
 ۴- ش: باده
 ۶- متن بر طبق ضبط ح، ب: ۲ - باقی
 ۷- ب: ۱: کله شیرافکنان
 ۹- این بیت فقط در ح، م آمده است -
 ۱۰- ش: تو مایه - م: در اقبال او
 ۱۲- ب: ۱: پایه دین
 ۲- ت: بر اوج
 ۴- ح، ب، ۱، ب: ۳: آن
 ۶- ح: معجزی است
 ۸- ب: ۱: ندارد
 ۱۰- ت، ب: ۱: دل
 ۲- پ: می زنند
 ۴- ح، پ، ب: ۲: در رکاب
 ۶- ح، ب: ۲: ای جهانیانی که
 ۸- ح، پ، ب: ۲: بیمن
 ۲- ب: ۱: ندارد
 ۴- ب: ۱: دولت و دین
 ۶- د، پ، ب: ۱: شریفش
 ۸- ح، ب، ۱، ب: ۲: جوانی
 ۱۰- ب: ۱: شادمان
 ۲- ح: از نزع بلرزد
 ۴- م: آن تاج دار
 ۶- متن بر طبق ح، باقی نسخه‌ها: وقای تو
 ۸- ب: ۱: بیکان آبدار
 ۲- ب: ۳: زمان
 ۴- ب: ۳: جمشید و خسرو
 ۶- م: اختیار
 ۸- ب: ۱: بارد رعد و برق تیغ و تیر
 ۱۰- ب: ۱: قد گردان
 ۱۲- م، ۱، ب: ۲: ۳: از - ح: حدت
 ۱۳- م: خنجر سرتیز تو هامون کند دریا
 ۲- د، پ: غرقه در خوی
 ۴- در تمام نسخه‌ها جز ب، م، د، این

- ۵- پ: نعره
۷- فقط در پ، د آمده است
۹- ب ۳: به زمین - ح: زمین پس
۱۱- ح: شامی کن
۲- ح، پ: دولت آشیان آرد - ب ۳:
۳- ت: کند
- ۲- ش: نمی کند
- ۲- ب ۱، ب ۳: از سر
۴- ب ۱: ندارد
۶- ش: انا
۸- ب ۲، ح: نسیم
۱۰- پ، ت: ز برف - ح، م: ابر
۱۲- پ، ش: گل زیامداد پگاه
۱۴- م، ب ۱، ب ۳: گشاد
- ۲- ب ۳: صدای نوبه
۴- ح: آفتاب غلام
۶- قسبط مستن برطبق ح، م: باقی
- ۷- ح: دل شیر
۹- نسخه چاهی: یکی به سمع رضا بشنو
۱۰- ح، ب ۲: هیچ جا
۱۲- ب ۳: اجازت
۱۴- ح، م: شادمان و دولت یار
۲- ب ۱: خلد نسیم
۴- ش: آسمانه - م: آستانه
۶- ش، ب ۲: ثابتات
۸- م، ب ۳، ت: جلال دنی و دین
۹- م، ب ۲، ب ۳: ماه و آفتاب ندیم
- ۱- ت، م: مانده بود - در «ت» جای این بیت و بیت پیش از آن عرض شده است
۲- ش: نو
- ۲- ب ۱: کارگاه - م، ت: دستگاه
۴- ب ۱: جرم نور
۶- ح، د، ب ۲، پ: کاینات ... روزگار
- سنائی وار
۶- پ: لخت های
۸- ت: ندارد
۱۰- ت: آثارنا
۱(۲۷) - ح، ب ۲، ب ۳: چو خدای
دارد - ت: آورد
۴- ح، د: خلق عالم
۱(۲۸) - پ: جوش
۳- ش: بساز
- ۱(۲۹) - ب ۱: ندارد - ب ۳: مجلس ساز ... / دشمن بال
۳- ب ۱: افضال
۵- ب ۳، م، ب ۱: زحکم، به حکم
۷- ب ۳: گل
۹- م، ب ۳، ت: نشرون، نشترین - ش: بسترین
۱۱- ب ۱: عارض سمن
۱۳- ت، پ، ب ۱، ش: ندارد
۱۵- این بیت و سه بیت بالای آن در پ، د، ش آمده است
۱۶- ح، ب ۲: شادکامی
- ۱(۳۰) - ح، ب ۳: عاشقان به جوش آرد
۳- ب ۳: ستاره حشم
۵- ب ۳: در مسیر مدام
- بقره
۸- ب ۳: این بیت و بیت بعد را ندارد
ای ملاذ انام
۱۱- م، ب ۳: گهی زیان بلا
۱۳- ح، ب ۲: دوستان جاه تو باد
۱(۳۱) - د، پ، ش، ب ۱: چو فصل بهار
۳- م، ش: آستانه
۵- ب ۱: ندارد
۷- ب ۳: نداود
شیرحمه شاه شجاع
۱۰- ب ۳: کریم
- ۱(۳۲) - ت، م: مانده بود - در «ت» جای این بیت و بیت پیش از آن عرض شده است
۲- ش: نو
- ۱(۳۳) - ب ۱: ندارد
۳- ب ۱: بر فراز - م: برکنار
۵- ب ۱: ندارد

- ۷- ح: جور فلک
 ۹- ب ۱: زهره و مریخ
 ۳۴- ۱- ح: جو
 ۳- م: آستانه
 ۸- ب ۱: اختران بیهوده
 ۲- م، ح: غوطه
 ۴- در دح این مصراع به جای مصراع

دوم

- بیت قبل و مصراع دوم آن بیت به جای این یک آمده است
 ۵- ح، م، ب ۲: قدر حمله
 ۷- ب ۱: او را
 ۳۵- ۱- ش: ترک
 ۳۶- ۱- د، پ، ب ۱، ب ۳، ش: نهاده اند
 ۳- ب ۳: خجسته
 ۳۷- ۱- م، ب ۲، ب ۳: خسروان
 ۳۸- ۱- ب ۳: سلطانی که از شمشیر او، ت: آن شاهی که از شمشیر تو
 ۲- ت: شهواری
 ۴- ققط د، پ دارند
 جای - ب ۳: داده هر روز ... بوسه ها
 ۳۹- ۱- م، ب ۳: تست
 ۳- ح، پ: همچنین - ب ۳ این بیت را ندارد
 ۵- ح: ابروکان
 ۴۰- ۱- ح، ب ۲، ب ۳: فضل و کرم
 ۴۱- ۱- ب ۲: زرفشانی
 ۳- م: ندارد
 ۵- م، پ: هم قرین
 ۲- پ، م: درم بار است
 ۴- ب ۲: بدین

ترکیب بندها:

- ۱ (۱) - ۱- ب ۱: زنده دلان - ب: تشنه دلان
 ۳- ب ۱: ندارد
 ۵- پ، ش، ب ۳: خوبان
 ۷- ح، ب ۱: جور
 ۹- متن بر طبق پ، ح - باقی نسخه ها: خرما
 ۱۱- پ، ت: سرفرازان
 ۱۳- پ، ش: فرمان
 ۲ (۲) - ۱- م، ب ۳: زو و زیور
 ۳- م، ب ۳: قیای غنچه گل برچمن
 ۵- ت: بیچاره
 ۷- م، ب ۳: یاری
 ۹- ت: بر در تو زینهارى آمده
 ۱۱- ب ۱: جان - ح: کان جواهر را که اندر سینه می دارد نهان
 ۲- پ، ش: بنده
 ۳- ب ۱، ب ۳: وتر
 ۶- ب ۱: ابله
 ۸- د، ب: بتنها
 ۱۰- ت: بابت ترسا
 ۱۲- ب ۳: اهل نظر
 ۲- م، ب ۲: نقشهای
 ۴- ب ۱: مگر... در سر - ح: سر بر
 ۶- م، ب ۳: باز
 ۸- ب ۱: قضا
 ۱۰- ب ۳: دست

- ۱۲- ت: در نهیب قهر تو از قهر- ح: بحر
 ۱۴- ح: فضل یزدان
 (۳) ۱- ت: به باده مراد عبید داد
 ۳- م: ادا
 ۱۳- ب: ۳: صاحب زمان
 ۱۵- ح، ب: ۲: با دولت
 ۲- باقی بندها در ت و ب ۲ نیست
 ۴- م: رای

ترجیع بند:

- ۱- ت: زاهدان
 ۳- م: ندارد
 ۵- ش، ب: ۱: بر بست
 ۷- م: دل چو
 ۹- ح، م، ش، ت، ب: ۲، ۳: الفوس
 ۱۱- ش: لقمه را
 ۱۳- ح، ب: ۱، ۲: تا جان چمانه
 ۱۵- ب: ۱: زمان
 ۲- ب: ۱: بخورد- ت، ب: ۳: بچشد
 ۴- ش: عشق
 ۶- ب: ۱: ندارد
 ۸- ت: تا امروز
 ۱۰- ب: ۱: ضیایی- ب: ۲: صفایی
 ۱۲- ش، ب: ۳: صبحی کشان
 ۱۴- ب: ۲: به زیر زین
 ۱۶- ب: ۱: ندارد. از بیت بعد تا پایان
 ترجیع از همه ساقط شده است

غزلها:

- (۱) ۱- پ، ش: رفتی
 (۳) ۱- ش: بیهوده
 (۴) ۱- ح، م: وصل او
 (۵) ۱- ش: که صید
 (۸) ۱- ت، ب: ۲: راه
 ۳- ت: ندارد
 (۹) ۱- ش: روی
 (۱۰) ۱- د، ب: ۱: به چهره صد
 ۳- ت: جرحه‌ای
 (۱۱) ۱- ب: ۱: دیر
 ۳- ب: ۱: می‌خانه گیر
 (۱۵) ۱- ب: ۱: ملک دل ... تخت جان- م: عشق تو بر تخت دل ... مهر تو در ملک جان
 ۲- این بیت و بیت پیش از آن از نسخهٔ وده افتاده است
 ۳- ح: گر بکشندت عبید
 (۱۶) ۱- ب: ۲: خواندند
 ۳- ش: وصل او
 ندارند
 (۲۵) ۱- فقط در پ آمده است
 وصال چه شرمسارم
 (۲۶) ۱- فقط در وده آمده
 (۲۷) ۱- ش: برون از
 ۲- م: زیان- ح، د: میان
 ۲- ب: ۱: سوز
 ۲- ح: بس بود بگناه مرا
 ۲- ب: ۱: سبک پای
 ۴- ب: ۱: ندهی
 ۲- ب: ۱: ندارد
 ۲- ح: برفتند
 ۲- ش: روح قدست
 ۴- ش: ندارد
 ۲- ب: ۱: ندارد
 ۴- د، ب: ۲، ش: این بیت و بیت بعد را
 ۵- ب: ندارد
 ۲- ب: ۱: شرم دارم از آن- م: ز میهنان

- (۲۸) ۱- ت: عشق
۲- ت: جای
- (۲۹) ۱- ح: ب، ۲: رخ
۲- ب: ۳: ندارد
- (۳۱) ۱- ۴، ب: ۳: گونه
۲- ب: ۱: ندارد
- (۳۳) ۱- فقط دو بیت اول در «ح» آمده است
۳- ح: عیب اگر غزلی گاه گاه هم
۱- ب: ۱: ندارد
- (۳۵) ۱- ۴، ب: ۳: دلربایی
۲- ب: ۳: بجز آن وجه
- (۳۹) ۱- ۴، د: چرخ زنگ
۲- ب: ۳: بجز آن وجه
- (۴۱) ۱- ح: چو
۲- ب: ۳: بجز آن وجه
- (۴۲) ۱- م: این بیت را ندارد
۲- ش: ندارد
- (۴۳) ۱- متن برطبق ح. باقی نسخه‌ها: از سر بدر نشد
۲- ش: ندارد
- (۴۴) ۱- ب: ۱: روز جوانی
۳- ح، ب: ۲: ندارند
- (۴۵) ۱- ح، د، پ: گیر
۲- ش: رندی
- (۴۸) ۱- ش: با ما به هیچ حالی یک دم نسازد آن یار
۲- ح: کان پنج
- (۴۹) ۱- ب: ۱: سخن به هزم صبرحی کلاله بردارد
۲- د: ۲: ندارد
- (۵۰) ۱- پ: ز جان
۳- د، پ: گوش
- (۵۲) ۱- م: سر به بالین
۲- ح، ب: ۲: ندارند
- (۵۴) ۱- ب: ۳: حیب مکن
۲- ب: ۱: ندارد
- (۵۵) ۱- ش، ب: ۱: ندارند
۲- ب: ۱: ندارد
- (۵۷) ۱- ح، پ: ز جان گر تم
۲- ب: ۱: ندارد
- (۶۱) ۱- ۴، پ، ب: ۲: به پیش - ب: ۱: این بیت را ندارد
۲- ب: ۱: این بیت و بیت بعد را ندارد
- (۶۳) ۱- ب: ۱: این بیت و بیت بعد را ندارد
۲- ح، م: ندارند
- (۶۵) ۱- د، ت، ب: ۱: درد و غم
۲- ح، م: ندارند
- (۷۰) ۱- در «م» این بیت و بیت پیش از آن به صورت این بیت درآمده و دو مصراع از آن افتاده است:
گر حال ما نهرسد عیش مکن که هرگز سودای پادشاهی حسد گسدا نباشد
۱- ش: ندارد
- (۷۱) ۱- ش: ندارد
- (۷۲) ۱- ب: ۱: ندارد
- (۷۵) ۱- ح: ندارد
- (۷۷) ۱- ۴، ب: ۳: لاف فارونی - ش این بیت را ندارد
۲- ح: ز تار رها گرد جیبی
۳- م: ضامن نفس اگر نیست (؟)
- (۷۸) ۱- تا این جا از «م» افتاده است
- (۸۰) ۱- متن برطبق ح. باقی نسخه‌ها: قرض و فرض
- (۸۱) ۱- ح، د، پ، ش، ب: ۲: هیچ نوع
۲- م: ندارد
- ۳- پ، ش، د: دوست
- (۸۳) ۱- در «م» فقط این بیت آمده و باقی بیت‌ها افتاده است

- ۲-ش: ندارد
 (۸۷) ۱-ب ۱، ش: گرچه
 ۲-ب ۱: ناگه از گفته - دهخ، ش: ننگ کردن
 ۳-ب ۱: ندارد
 ۴-م، ب ۳: شاه او پس آن خسرو - ت:
 شه شجاع آن خسرو - ب ۱: ندارد
 (۸۸) ۱-ب ۱: ندارد
 ۲-م، ح، ب ۲: زلف او
 (۸۹) ۱-م، ب ۳: به شمع و شاهد و چنگک و دف و چغانه دهد
 ۲-م: ندارد
 ۳-ب ۳: بدین فسانه دهد
 (۹۲) ۱-ح: ناله خون
 (۹۳) ۱-ب ۲: این چهار بیت و بیت مقطع را ندارد. در «ح» نیز فقط بیت مقطع آمده است
 ۲-ب ۱: ندارد
 ۳-این بیت و بیت بعد فقط در «پ»
 آمده است
 (۹۴) ۱-ب ۱، ش: شیدای دگر
 (۹۶) ۱-ش: دل را بر آیین
 ۲-ب ۱: ندارد
 ۴-ش: پای
 (۹۷) ۱-ش: ندارد
 ۲-ش: کارسازی
 (۹۹) ۱-در «م» و نسخه چایی به جای این سه بیت دو بیت ذیل آمده است:
 وصل جانان بایدم جان گو میباش
 در جهان جز فکر جانان گو میباش
 ساکن خلوت سرای انس را
 گلشن و بستان و ایوان گو میباش
 ۲-این بیت فقط در «ش» آمده است
 (۱۰۰) ۱-د، پ: روزگاری
 (۱۰۲) ۱-د، پ: رنجوری دگر
 ۲-د، پ: بدان
 (۱۰۳) ۱-م: ای چشم ترک مست
 ۲-م: ندارد
 (۱۰۶) ۱-ضبط بر طبق «ح». باقی نسخه‌ها: بهتر آن است - ش: ندارد
 (۱۰۷) ۱-ب ۱: ندارد
 ۲-ح، ب ۱، ب ۲: چو
 ۳-ب ۱، ب ۲: ندارند
 (۱۰۸) ۱-ح، ب ۲: خود
 ۲-این بیت و دو بیت بالای آن فقط در
 ش، پ، د آمده است
 (۱۰۹) ۱-ت، ش، ب ۱: به درد عشق گرفتار و از
 آمده است
 ۲-فقط این بیت و دو بیت بعد در «ح»
 (۱۱۲) ۱-م: همه دم نامه سیاه آوردیم
 ۲-م: ندارد
 (۱۱۴) ۱-م، ب ۲، ح: مطرب
 ۲-این بیت فقط در «د» آمده است به
 خطی غیر از خط متن
 (۱۱۶) ۱-متن بر طبق م، د - باقی نسخه‌ها: بر لب
 ۲-ح، ب: ندارند
 ۳-م، د: درشان
 (۱۱۷) ۱-ش: ندارد
 (۱۲۰) ۱-د، پ: ندارند
 (۱۲۲) ۱-ح، ب ۲: ندارند
 ۲-ت: خون دیده گواه
 (۱۲۳) ۱-ب ۱: شوخ - ح: زلف

- ۱۲۵) ۱- م: ندارد
 ۲- ح، ب، ۲: ندارند
- ۱۲۶) ۱- ح، ب، ۲: ندارند
 از این جا به بعد در «م» نیست - ح: نای و نی
 آمده است. - ح: بیت دوم را ندارد
- ۱۲۷) ۱- «ده» در این جا افتادگی دارد و بیت های بعدی این غزل در آن نیست
 ۲- ح، ب، ۲: جان و دلش
- ۱۲۸) ۱- ت: عشق
 ۳- د، پ: دلش
- ۱۳۱) ۱- ب، ۱: شوخ
- ۱۳۲) ۱- ش: تشنه کی پرسد از آن چشمه حیوان خیری
 ۲- ح، ۱، ش: گو نسیم سحری تا نفسی
 ۳- ب، ۱: ناگاه
 برنجه شود
- ۱۳۳) ۱- ت: ندارد
- ۱۳۵) ۱- ح، م: فروبارد
- ۱۳۶) ۱- ب، ۱: بیرون
 ۲- ح، م: بدین
 ۲- ش: تریاق و مومیایی

قطعه ها:

- ۱) ۱- م، ت: ط و ف
- ۳) ۱- ح: نوشین روان
- ۶) ۱- ح: دلنگی
- ۷) ۱- ب، ۳: ندارد
- ۸) ۱- ح، ب، ۲: ندارند
 ۳- پ: رمخش
- ۵- ح، پ: ملک - ش این بیت و بیت بعد را ندارد
 ۷- پ: دور
- ۱۲) ۱- ش: پاکه
 ۳- ش: روبه راه
- ۱۵) ۱- ح، د: بامدادی
- ۲۰) ۱- ب، ۱: ندارد
- ۳- ح، م، ب، ۲، ۳: علاء
- ۲۸) ۱- ت: در دنیا
- ۲- ح: پایگاه
 ۲- ب، ۱: ندارد
 ۳- پ: او
 ۶- ح، د، پ: ظهور - م این بیت را ندارد
 ۸- ش، ب، ۱، ب، ۲: همتایش
 ۲- ش: همی
 ۲- م: ندارد

رباعی ها:

- ۱) ح: گویند
- ۲) م: ساقی ز بلور رز به روی ز زین
- ۴) ح، د: می ریز
- ۱۱) ح، د: زان
- ۱۲) ش، ب، ۳: که او
- ۲۰) م: ما را
- ۲۳) م: کباب است و طبق
- می کشت عقیق و لؤلؤ تر می روست

- (۴۱) * ب ۱ : قصه‌ای است افتاده مرا
 (۴۳) * م : عشق
 (۴۶) * در «م» فقط بیت دوم آمده است
 (۵۳) * ح ، د ، پ : با
 (۵۷) * د : بر ما به بسی

مثنوی‌ها:

- (۱) ۱ - متن بر طبق ضبط «ح». باقی نسخه‌ها : میانه پرگار
 ۲ - ح ، م : این بیت را ندارد
 ۳ - متن بر طبق «ح». باقی نسخه‌ها : شاد و کامران
 ۴ - ح : شرح حال
 (۲) ۱ - د : سلطان جهان را ... شاه کامران را
 ۲ - ت : این بیت را ندارد

عشاق‌نامه:

- ۱ - م : گره
 ۲ - د : دنی و دین
 ۳ - م ، د : دنی و دین
 ۴ - فقط در ح ، پ ، د آمده است
 ۵ - چون گام بهار و گل در آید
 ۶ - د ، پ ، ش ، ب ، ف : هر جا شوخ
 ۷ - پ ، د ، ت ، ب ، ف : ندارد
 ۸ - ش : من از دل دل ز چشم
 ۹ - ب ، ۳ : نچیده
 ۱۰ - م : نهان در عقد لؤلؤ دُرچ یا قوت
 ۱۱ - ب ۱ : دو چشمش چون دو نرگس لیک خون خوار - ح : آهوی سیه کار
 ۱۲ - م : عید بی نوا روزی دو صد بار
 ۱۳ - د ، ب ، ف ، ش : خرد گفنا
 ۱۴ - «د» ندارد
 ۱۵ - این بیت فقط در م ، ب ۳ آمده است
 ۱۶ - د : بر میان
 ۱۷ - ت : کسی نامش نمی داند چه نام است
 ۱۸ - م : بدو گفتند
 ۱۹ - د ، پ ، ب ، ف ، ش : بیند
 ۲۰ - م ، ب ۲ ، ب ۳ : جمالت چشم جان را چشمه نور / ز رخسار تو یادا چشم بد دور
 ۲۱ - فقط در م ، ب ۳ آمده است
 ۲۲ - فقط در م ، ب ۴ ، ش ، پ دارند. در نسخه
 ۲۳ - م ، د : ز نخدان
 ۲۴ - م ، ب ۳ ، ب ۴ : خوب
 ۲۵ - ت : ندارد
 ۲۶ - ب ۱ : ندارد
 ۲۷ - پ : نگردی شب چنین دیوانه زین پس
 ۲۸ - ب ۲ : ندارد
 ۲۹ - د ، پ : ندارند
 ۳۰ - ت : بند هجران
 ۳۱ - ت : پری رخ - «د» ندارد
 ۳۲ - م ، ت : دوست داری
 ۳۳ - پ : ز حسن خویش - م : باشی (به
 ۳۴ - «د» ندارد
 ۳۵ - پ : رمیده باز بر دست
 ۳۶ - پ : می پرسید
 ۳۷ - ت ، ب ۳ : که رازی باز جویم
 ۳۸ - از آغاز فصل تابیت پیشین در «ب» ۴
 ۳۹ - ت : بفراخت
 ۴۰ - م : چراغ طالع - ت : ز مغرب
 ۴۱ - ت : ندارد
 ۴۲ - ب ۱ : ندارد
 ۴۳ - ت : می خواهد
 ۴۴ - م : این بیت و بیت پیشین را ندارد
 ۴۵ - ب ۱ : این بیت و بیت پیشین را ندارد
 ۴۶ - ت : ندارد
 ۴۷ - ب ۳ : ندارد

- ۴۸- ب ۲: رشک
 ۴۹- د، پ: ت ندارند
 ۵۰- د، پ ندارند
 ۵۱- پ، م، د: از نیل برکش
 ۵۲- پ: رهیدی
 ۵۳- د، پ ندارند
 ۵۴- ش: چنین در دور باشد دیر دیر است - ب ۱، ت، ب ۳: این بیت را ندارند. متن بر طبق م، د، پ، ب ۲ و ب ۴ تصحیح شد.
 ۵۵- د، پ، ب ۱، ب ۱، ب ۲: خریمش
 ۵۶- این بیت و سه بیت پیش از آن در (د) پ نیست.
 ۵۷- د: جوی بر جوی
 ۵۸- ت: از این
 ۵۹- د: جان شیرین
 ۶۰- ش، ب ۱: خیالی
 ۶۱- د، پ: دردمندان
 ۶۲- پ ندارد
 ۶۳- م، ت، ب ۳: ز هجرت مفصل و
 ۶۴- ت، ب ۱: بی دلی
 ۶۵- ت: جانی خسته
 ۶۶- پ: آگه دلان
- ۶۷- پ: تمت علی یدتراب اقدام الفقرا تاج بن شیخ محمد بن حاجی محمد بن مسعود الجبلی الرزشتی غفرهم الله دینا و دنیا فی یوم الخمیس من شهر محرم الحرام لسنة ۸۳۳ الهجرية المصطفوية. - د: تمت عشاق نامه بحمد الله عزوجل والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله الطیبین الطاهرین و اصحابه اجمعین فی الخامس عشر رجب سنة ۱۱۶۶ و ثلثین و سبعمائه ۷۳۰۶ (۷۳۶) هلی یدی العبد محمد بن محمد الابهری أضلع الله شأنه. - و این تاریخ هانزده سال پیش از سروده شدن عشاق نامه و در نتیجه مشکوک یا معمول است.

بخش دوم

لطایف اخلاق الأشراف رسالة دلگشا
رسالة صديقه پندرسالة ده فصل ریش نامه

ترجیع بند

وقت آن شد که عزم کار کنیم
خانه در کوچه مغان گیریم
روزگار ار به کام ما نبود
بهر کون تا به چند غصه خوریم
کون و کس چون به دست می ناید
بنشین ای عزیز تا بتوان
رسم الحاد آشکار کنیم
روی در قیله تثار کنیم
کیر در کون روزگار کنیم
بهر کس چند انتظار کنیم
جلق بر هر دو اختیار کنیم
به از این در جهان چه کار کنیم

۵

جلق می زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

کار بی سیم بر نمی آید
کنده ای بی درم نمی خسبد
خوش بخور مال ورنه از ناگاه
پیش اهل دلی دمی به صفا
بعد از این ناز کون و کس کم کش
رغم آن قلیبان که کون طلبد
در ره عشق سیم می باید
قحبه ای رایگان نمی آید
در جهد روزگار و بر باید
بنشین تا دلت بیاساید
بر تو زین هر دو هیچ نگشاید
کوری مردکی که کس گاید

۱۰

جلق می زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

دوستان کار کسیر بازی نیست. هیچ کاری بدین درازی نیست^۲ ۱۵
 کسیر من چون علم برافرازد کم ز سنجاق شاه‌غازی نیست
 پیشه خر گادن است و جلق زدن وان دگرها بجز مجازی نیست
 هیچ نوعی برای وضع جماع کیر را پیش کون به سجده در آرد
 جان بنده کنده‌ای به دست آور ورت امروز کارسازی نیست ۲۰

جلق می‌زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

ما همه جمریان قلتاقیم رند و نفاط و دزد و شقراقیم^۵
 روز و شب هم و نفاق معشوقیم سال و مه هم نشین عشاقیم
 مرده دلبر شکر دهیم کشته شاهد سمن ساقیم
 منکر و اعظان دم سردیم دشمن شیخکان زرقاقیم ۲۵
 بعد از این ترک کون و کس کردیم هر دو را گرچه سخت مشتاقیم
 ای برادر اگر تو را عقلی است پسند ما گوش کن که جلاقیم

جلق می‌زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

روز و شب گرد شهر می‌پویم خانه می‌فروش می‌جویم
 مست شنگولیان بی‌باکیم فتنه شاهدان مه روییم ۳۰
 بستگان کمند زلف‌بینیم خستگان کمان ابرویم
 ایمن از دهر ناجوانمردیم^۶ فارغ از روزگار بد خویم
 گر یفتد به دست ما کس و کون ماکه رندان زور بازویم
 بنشینیم و کسیرها بکشیم جلق خوش می‌زنیم و می‌گوییم^۸

جلق می‌زن که جلق خوش باشد ۳۵

جلق در زیر دلق خوش باشد

ای دل از غصه جهان تا چند بیش از این رنج ما و خود می‌پسند

دست از کسار روزگسار بدار
کون و کس چیست جز دو ویرانه
بگذر از هر دو چون جوان مردان
آن زمانت که کسیر برخیزد
خویشان را خلاص ده ز کمند
این یکی پرگه آن یکی پرگند
تا شوی ایمن از زن و فرزند
بشنو از من به ریش خویش مخند
هر زمان همچو صوفیان لوند
بسشین در بسند و کسف ترکن

۴۰

جلق می زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

تا توان با قلندر و قملاش
ساعری بسی دف و چغانه منوش
نیک بخت آن کسی است کز مستی
گرچه این قحجگان و این گنگان
عیش می ران و باده می خور فاش
ساعتی بسی می مغانه مباح
نبود یک زمان به خود پرواش
کون و کس می دهند هر دو به لاش
خاطر خود ز بهر کون مخراش
هر نفس چون قلندر و اوباش
ترک این هر دو گیر و فارغ شو

۴۵

جلق می زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

بر ما جز می سفانه مجوی
جز به پهلوی بکروان منشین
از جفای سپهر دم در کش
خوش بخور خوش بخند و خوش می باش
پیش ما جز حدیث عشق مگوی
جز به دکان می فروش مپوی
وز وفای سپهر دست بشوی
تیز در ریش مردک بدخوی
ای نسیم صبا ز روی کرم
وز زبسان عسید زاگانی
بسر و با خطیب شهر بگوی

۵۰

۵۵

جلق می زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

* * *

مرا شاهی نغز همسایه بود همش حسن و همساز و پیرایه بود

همه روزه خود را بیاراستنی
 ز ناگاه دوشم به دست اوفتاد
 ۶۰ گسرفتم به بر فند و بالای او
 چو از مستی و خواب باز آمدم
 فتادم ز ناگه به یک نیره چاه
 شد آن پهلوان خرززه آبنوس
 چو نزدیک آن شد که مستی کند
 ۶۵ ز دیده به صحرا جهد اشک او
 ز ناگاه بیرون کشیدم و را
 بر آورد کیرم چو مستان خروش
 چرا گفتم آن جام نگذاشتی
 نهشتی که در وی گذاری کنم
 ۷۰ بدو گفتم ار پسند من بشنوی
 به مرزه چرا می دهی تاب خویش
 نه جایی است کان جا توان آرמיד
 گرفتم که طفلی و کم دیده‌ای
 چو قطره بر ژرف دریا ببری

* *

بم نازک سیم سیمای من
 ۷۵ چو خورشید تابان در آمد ز در
 روانم ز بسند غم آزاد شد
 ز دیدار او خاطرم شاد شد
 بر آمد خوش و ساغری نوش کرد
 لبم گرچه در بوسه چستی نمود
 ۸۰ چو بر راست کردن شدش چاره ساز

بمالید بسیار و بر پای کرد
 چو آمد چنان دلبری در کنار
 بر آورد افغان که این رای چیست
 بسی کرد افغان و زاری نمود
 ۸۵ همی گفت من خون خود ریختم
 بسپیچید ناچار و در روی خفت
 و سر ناکسان^۲ را برافراشتن
 سر رشته خویش گم کردن است
 قدش چون علم عالم آرای کرد
 ز راه جبل شد دلم خواستار
 دلت را در این ره تمنای چیست^۱
 چو من مست بودم نمی کرد سود
 به دست خود این فتنه انگیختم
 چو در کونش کردم برآشت و گفت
 وز ایشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروردن است»

* *

چو ترکم گشت دوش از جام می مست
 ۹۰ بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد
 مسبان در بسته و بازو گشاده
 در آن کوه و کمر گستاخ می رفت
 به سختی کوه چون فرهاد می سفت
 در این دهلیزه تنگ آفریده
 ز پا افتاد و بیرون رفت از دست
 ز شوقش کیر مسکین جان فدا کرد
 کلاه کسی قبادی کج نهاده
 روان چون مار در سوراخ می رفت
 در آن سختی به آب دیده می گفت
 وجودی دارم از سنگ آفریده

* *

کس بگری به دست شخصی افتاد
 ۹۵ به کیر محکم آن سوراخ می سفت
 «چه خوش باشد که بعد از انتظاری
 در آن حالت که او را سخت می گاد
 کس آن دخترک با کیر می گفت
 به امیدی رسد امیدواری»

رباعی‌ها

۱
پندی ز عبید بشنو ای مرد خدا
هرکس که به دست افتد از شاه و گدا
گر گنده کسی است تا توانش می‌زن
ور خوش پسری است تا توانش می‌گا

۲
ای کبر زمان تُرک تازی است مخب
وقت هنراست و سرفرازی است مخب
اینک آن کس که در غمش می‌مردی
جان یافته‌ای نه کار بازی است مخب

۳
پیدا می‌کن دخترکی خوش حرکات
بر کون و کیش به ذوق می‌زن ضربات
کان بالث سیم است پر از زرّ طلا
وان حقّة لعل است پر از آب حیات

۴
زین صومعه‌ای که جای تزویر و ریاست
بیزار شدم راه خرابیات کجاست
از صحبت بنگ و بنگیم دل بگرفت
هم می‌که حریف و همدم کهنه‌ماست

۵

کیرم ز برای کس چو ناگه برخاست
با کس گفتم کیر چه می گوید گفت
کون دید و در او جست که این جا زیاست
گه می خورد و خدش می آرد راست

۶

گفتم که رخت آینه لطف خداست
گفتم که یکی موی بر این کونت نیست
گفتا سخن هست چو بالایم راست
گفتا آری از نظر پاک شماس

۷

بی روی تو حاصل نظرها هیچ است
نیکی کن و ما را به جماعی بنواز
بالل تو قیمت شکرها هیچ است
نیکی است که نیک است دگرها هیچ است

۸

کس گفت که کیر دایما مست من است
کیرش گفتا به کون چه خندی برخیز
گر تنگم و گر فراخ پابست من است
تنگی و فراخی تو در دست من است

۹

این کیر من ارچه کور و کل سرگیری است
ناگه بینی که سرنگون یک بارش
می ترسم از او که بس دلاور گیری است
در چاه کس افکنم که کافر گیری است

۱۰

این کیر که سرو جو بیار کس توست
بسرخیز و بیا که دیرگه می گذرد
پیوسته ندیم و غم گمار کس توست
تا استاده در انتظار کس توست

۱۱

کس گفت به کیر ارچه دلت با ما نیست
از شوق تو یک دم به خود پروا نیست
زخمی زده‌ای کز اندرون دل من
خون می‌رود و جراحتش پیدا نیست

۱۲

در خانه‌ما ز نیک و بد چیزی نیست
جز تنگی و پاره‌ای نمذ چیزی نیست
از هرچه بزنند نیست غیر از سودا
وز هرچه خورند جز لگد چیزی نیست

۱۳

آمد رمضان و موسم باده برفت
دور می‌سرخ و زنج ساده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند
هر قجه که یافتیم ناگاده برفت

۱۴

که گه کیرم به کون و کس پیوندد
تا کون بیند صحبت کس نپسندد
کس لاف زند که به ز کونم لیکن
بر کون جوال خویشان می‌خندد

۱۵

امروز که اطراف چمن می‌خندد
گل جلوه کنان به صد دهن می‌خندد
در سایه گل هر آن که می‌می‌نخورد
که می‌خورد و به کون زن می‌خندد

۱۶

از هرچه که داشتم بر آوردم گرد
بیا آلت بخانه کرده‌ام روبه نبرد
امروز حصیر و دیگ خوردم فردا
زیلوجه و جاروب و نمذ خواهم خورد

۱۷

در هر مزه افتاده چنین با غم و درد
وز صحبت دوستان و مخدومان فرد
هندوم به نرخ ترک می باید گاد
تبول به جای باده می باید خورد

۱۸

دی خواجه حسن گفت به من کای سره مرد
در پیری ام از خارش کون با غم و درد
گفتم که تو زن جلب نمی دانستی
کاندیشه کون به کودکی باید کرد

۱۹

کیرم که خران را به فغان می آرد
هر نیمه شی مرا به جان می آرد
هر جا که حدیثی ز درازی گویند
او سر ز فضولی به میان می آرد

۲۰

هر چند که کون لطف و صفایی دارد
گسندیده هوا و تنگ جایی دارد
هم کس که در او آب و علف بسیار است
وان عرصه او فراختایی دارد

۲۱

ای آن که رخت ز ماه و خور گو ببرد
ناموس گل و لاله خود رو ببرد
دارم درمی چند، بده کون و ببر
گر تو ندمی هر که دهد او ببرد

۲۲

آن کیر که گفتمی سحر می خیزد
وز کیر خسر غنگ بتر می خیزد
وقتی به هزار حيله می خفت دمی
اکسون به هزار حيله برمی خیزد

۲۳

طبعم به وضو و روزه چون مایل شد
گفتم که نجات کلی‌ام حاصل شد
افسوس که آن وضو به تیزی بشکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

۲۴

کس گفت که کبر را خوش انگیخته‌اند
وان خایه به زیر او خوش آویخته‌اند
گویی که مگر ز فرق سر تا پایش
در قالب آرزوی ما ریخته‌اند

۲۵

این کبر که با مناره پهلو بزنند
وز بهر زنی گردن صد شو بزنند
هرجا بیند کسی چو ترکان به ادب
بر خیزد و پیش آید و زانو بزنند

۲۶

قدر چو تو گست شکل گستان دانند
اوصاف تو گوساله پرستان دانند
در مستی اگر میان ریشت ریدم
سری است در این میان که مستان دانند

۲۷

این مردمکان بر آب خود دم ندهند
چیزی به کسی زیش و [از] کم ندهند
زین قعبه زنان نان مطلب جامه مخواه
کاین زن جلیان آب به آدم ندهند

۲۸

کون گفت که کبر جز مجازی نبود
فعل و عملش چو کس نمازی نبود
کس گفت بزو حدیث بیهوده مگوی
بیهوده سخن بدین درازی نبود

۲۹

این کجاست که باز پیش ما می آید چون ماش نخواندیم چرا می آید
این توده وحشت از کجا می جنبد وین وضع مکرر از کجا می آید

۳۰

کیرم که زازوی کسی می آید آتش همه از جوی کسی می آید
زان ماهی شور را به جان دارد دوست کز بوی خوشش بوی کسی می آید

۳۱

دیدم زنکی ساخته از چرم ذکر بر بسته که گادنی کند چون خر نر
گفتم که به کس سخند کیرم بنگر بر بسته دگر باشد و بر زسته دگر

۳۲

ایسن کیر که از مناره شد بالاتر وز کیر خطیب شهر شد خراگاتر
هرچند که من مست تر او محکم تر هرچند که من پیر تر او برناتر

۳۳

از چشمه خضر جام سنگی بهتر وز وعظ خطیب قول چنگی بهتر
تیزی که ز رندکان به مستی بجهد از سبلت شیخکان بسنگی بهتر

۳۴

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر بر خاطر هر کسی ز نو بار دگر
رفتی به سفر عظیم نیکو کردی آن روز مبادا که تو یک بار دگر

۳۵

ای یار نگفتمت که صهبا می خور
با دلبر گل چهره رعنا می خور
پندم نشنیدی آمد اینک رمضان
جان می ده و ترمی کن و حلوا می خور

۳۶

تا بستوانی می مصفا می خور
با دوست به رغم دل اعدا می خور
مندیش که فردا رمضان است امشب
می می خور و فردا غم فردا می خور

۳۷

تا بستوانی جام دمنادم می خور
بر یاد قباد و خسرو و جم می خور
ور بر نکنی بیخ غم از دل به شراب
جان در ده و ریش می کن و غم می خور

۳۸

بر کس ستم زمانه می بین و مهرس
وان وسعت بی کرانه می بین و مهرس
دوشش گفتم ز کیر چون رستی؟ گفت
خون بر در آستانه منی بین و مهرس

۳۹

این کیر که سر بر فلک افراشتمش
بی گادن کون دمی بنگذاشتمش
امشب چو بهمان کس آمد کون گفت
نیکو دارش که متن نکو داشتمش

۴۰

در عمر خود این طیبیک هرزه مقال
بیمار ندید یا بکشتش در حال
دیشب ملک الموت در آمد گفتش
یک روز بخر آنچه فروشی همه سال

۴۱

پیراهن گل دریده شد برتن گل تنبان تو ته نما چو پیراهن گل
ای خرمن کون تو به از خرمن گل جایی که بود کون تو کون زن گل

۴۲

عید آمد و رفت محنت ماه صیام تا سال دیگر ز کف منه جام مدام
می می خور و عیش می کن و خوش می خند بر کون زن واعظ و بر ریش امام

۴۳

کون گفت که داد حکما من دادم کس گفت که آخر حکما من زادم
کیر از سر خشم گفت با خایه که هی حاضر بندی که هر دو را من گادم

۴۴

امروز ز من دور شده فرزندم از خانه بدر آمده ام یک چندم
ور باز به قزوین سفر افتاد مرا در آرزوی خانه و هم فرزندم

۴۵

دل خسته همیشه از زن و فرزندم یارب تو در این بند بلا میسندم
گر روزی از این بند خلاصی یابم ای بس که به ریش کدخدایان خندم

۴۶

دی کرد کش تو اضعی با کیرم از بی ادبی نخاست از جا کیرم
گشتم ز کش خجل به نوعی که مبرم بر خوردار از عمر میادا کیرم

۴۷

آنم که بجز لهر و طرب نیست فنم
جز وصف شکرلبان نباشد سخنم
کون تو ز ناگهان مرا روزی شد
انصاف زهی فراخ روزی که منم

۴۸

برخیزم و چاره خماری بکنم
پس بر در فحبه‌ای گذاری بکنم
یا کبیر به کون در برمش یا در کس
باشد که از این دو کار کاری بکنم

۴۹

خیزم سوی بازار گذاری بکنم
باشد که دگر باره شکاری بکنم
یا فحبه‌ای آورم به کف یا کنگی
باشد که از این دو کار کاری بکنم

۵۰

ای شیخ سرت ز تن جدا می‌خواهم
جانم هدف تیر بلا می‌خواهم
بی‌مزد و طمع خدای داناست که من
مرگت به نضرع از خدا می‌خواهم

۵۱

من منکر چنگ و باده و نرد نیم
جز دشمن شیخکان دم‌سرد نیم
در مجشر اگر بیابم این گنگان را
سر در کس زن‌شان نهم مرد نیم

۵۲

زر نیست که فصد کون نازی بکنیم
یا باده که عیش دل‌نوازی بکنیم
چون مایه فسق نیست چیزی حاضر
برخیز که ناچار نمازی بکنیم

۵۳

ای کس تاکی ز دست کبر آشفتن
گفتی که زیونش کنم آری بکنی
پس رفتن و باز در کنارش خفتن
تر دامنی تو را چه شاید گفتن

۵۴

گر پایه رفعتت رسد بر گردون
من کبر در اندرون کون تو کنم
ور زان که شوی چون جم و چون افریدون
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

۵۵

آن خال که هست رازدار کس تو
ما از تو چنین دور و چنان زنگبکی
در دست وی است کار و بار کس تو
خفته شب و روز در کنار کس تو

۵۶

شاهها چو نه از دیار قزوینی تو
گر وی پدرت گردد و بس، می گایی
چون است که سرمایه هر شینی تو
وه وه چه عزیز قره العینی تو

۵۷

از کس بجز از گند چه می جویی تو
مردم گویی که کس ز کون خوب تر است
و اندر پی کس هرزه چه می پویی تو
ای مردک ریش کس چه می گویی تو

۵۸

گر برخیزم بر نهمت گویی چه
ور مادر تو ز دور فریاد کند
ور کبر به کس در نهمت گویی چه
سر در کس مادر نهمت گویی چه

۵۹

کیرم که در این تموز شد تاب زده سر خوش شده است و باده ناب زده
در حجره کس می برمش کان خلوت جایی است فراخ و خنک و آب زده

۶۰

تا در خم این طاق دو رنگی باشی آن به که حریف می و چنگی باشی
ور عمر عزیز خود مرصع خواهی باید که مدام مست و بنگی باشی

۶۱

کیرم که بدو حرارتی دارد روی وز گرمی طبع سر نهد بر زانوی
در حجره کس می برمش کان جا هست سردابه و بادخانه‌ای در پهلوی

۶۲

کس گفت به کیر دبر و زودم تو بهی وز جان و دل و بود و نبودم تو بهی
از نیمه شمع و کیر کاشی و ادیم دیدم همه را و آزمودم تو بهی

۶۳

پرسید غریب شاه چون شیدایی احوال حرم ز محرمی دانایی
گفتا که جماع می دهد در شیراز هر روز به منزلی و هر شب جایی

۶۴

دی ما و می و مطرب و بزم آرای و امروز گرسنگی و جان فرسای
زهد از پی فاسقی، زهی بی شرمی در موسم گل روزه، زهی رسوایی



قطعه‌ها و تضمین‌ها

۱

ای کسیر ز شوق این کس و کون
ما را همه شب نمی‌برد خواب
اکسون چو بیافتیم بر خیز
ای خفته روزگار در یاب

۲

کیست که گوید به کس این کمن و کیر من
دوش ز سودای تو هیچ نکردیم خواب
در طلب وصل تو جلق زنان تا سحر
دیده به بی‌حاصلی نقش تو می‌زد بر آب

۳

ارادت از کس و کون کم نکرد کیر من ارچه
کهن شود همه کس را به روزگار ارادت
رسید زنده به کون و بمرد پیش کس امشب
زهی حیات نکونام و مردن به شهادت

۴

به کس چون فرو بردم آن کیر رُست
بدو کس همی گفت کای یار چست
سرت سبز باد و تن و جان درست
مسادت کیانی کمرگاه ست

۵

هر کجا سیدی است در عالم
بجز این کور نحس کاین ملعون^۱
حال آن کونه ز آل یاسین است^۲

قرشی نسل و هاشمی نسب است
علوی نیست مردکی عجب است
آل تبت یسدا ابی لهب است

۶

جانا تو را هنوز بدین حسن و این جمال
گر در پی ثوابی و در بند آخرت
بر کبیر من سوار شو از روی اعتقاد

نه وقت حج رسیده و نه توبه در خور است
بشنو حدیث بنده که این رای بهتر است
کان با هزار حج پیاده برابر است

۷

کس گفت و کون به کبیر که ای یار سنگ دل
در انتظار دیدن تو چشم آرزو
باز آی و حلقه بر در رندان شوق زن

ما را هوای توست و تو را رای دیگر است
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

۸

امروز خواجه فاضل ما در معالجت
هر گور تازه‌ای که ببینی در این دیار

انصاف، سخت زیرک و دانا و کامل است
بر وی نویس کاین عمل خواجه فاضل است

۹

کبیر می گفت با ککش کای یار
کس بدو گفت کای چو دیده عزیز
بند شلوار کس گشادم گفت

دیده را با تو آشنایی هاست
از تو در دیده روشنایی هاست
روز روز گره گشایی هاست

۱۰

پیام آمد از کس به کبیرم که خبیز
 به خدمت کمر بند و بر پای باش
 سرافکنندگی عیب مشمر که کبیر
 از آن مو نکندم که کس زیر موی
 بیا بندگی کن که فرخندگی است
 بدین در تو را گر سر بندگی است
 سرافرازیش در سرافکنندگی است
 چو در تیره شب^۱ چشمه زندگی است

۲

۱۱

صاحب اعظم جمال الدین حسن
 راستی را سخت بارد مردکی است
 ترش رویی بی صفایی کودنی است
 بی تکلف زشت غر خواهرزنی است

۱۲

چون کبیر دید وقت سحر کس به خنده گفت
 در پر کشید سختش و گفتا غنیت است
 صبحی مبارک است نظر بر جمال دوست
 بر خوزدن از درخت امید وصال دوست

۳

۱۳

کبیرم چو در رسید به^۱ کون چو آل دوست
 گوزی بداد^۲ گفتمش این چیست گفت یار
 در هم درید و بیش نماوند احتمال دوست
 در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

۱۴

کس چو کبیر بنده را نزدیک زانو دید گفت
 ما چنین محروم و تو پیوسته هم‌زانوی دوست

۱۵

در حسرت کون یار^۱ از کبیر
 می‌نالم و چاره می‌ندانم
 ماییم و دلی و صد شکایت
 تا خود به کجارسد حکایت

۲

۱۶

اسمعوا یا قومنا نصح النصیح العنوا الزماد بالاسم الصریح^۱
 ان شیعاً مدعی فی خرقه قد فیح قد فیح قد فیح

۱۷

ای وزیر جهود سفله نهاد تانو باشی بلا به کس مرساد
 لعنت کردگار بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد

۱۸

۴۰ به کون یار کیرم دوش می گفت نمی آید تو را از دوستان یاد
 نه با من عهد و پیمان کرده بودی زهی پیمان و عهدت سر بسر باد

۱۹

شراب خوارم و نرّاد و رند و شاهد باز مر از دست هنرهای خویشان فریاد
 ز ننگ خرقه و تسبیح و زهد در رنجم که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد

۲۰

۴۵ نقش پیشانی تو کنگ که بست که در فتنه بر جهان بگشاد
 بخت شومت به منتهای امید مرساناد و چشم بد برساد

۲۱

نه تو گفتی که شبی مست تو را یاد کنم بیاد می دار که از مات نمی آید یاد
 عهد کردی که ز کون داد امیدت بدهم ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

۲۲

چون نو عروس باغ بپوشید سرخ و زرد
گشت از نهیب باد خزان آب بر که سرد
بند عیب بدش و بنشین و پیش گیر
بنگ و شراب و گادن کونی و زخم نرد

۲۳

کسیر بی چاره طاب مثنوا ۵۰
دوش بر درگه کس تیو بمرد
جان برای کس تو می پرورد
به کت چون رسید جان بسپرد

۲۴

خدمت کس کند چو کیر رهی
هر که سیمای راستان دارد
سرفراز است آن که بر در کس
سر خدمت بر آستان دارد

۲۵

در کش کیر همی کردم و کونش می گفت
کیست آن سرو که بر راهگذر می گذرد
کس ز صاحب نظری گفت به خونابه چشم ۵۵
نور چشمی است که بر اهل نظر می گذرد

۲۶

کس گفت کیر امشب بر جوی کون خرامان
بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
چندان در آرزویش بگریستم که ناگاه
دریای آتشینم در دیده موج خون زد
چون دید اشک سرخم رحمت نمود و برگشت
بازم به یک شیخون در ملک اندرون زد

۲۷

این وزیرک نداد مرهموم
گو مده زو به من زیان چه رسد
کیر خرد در کس زن آصف ۶۰
تا بدین خام قلتبان چه رسد

۲۸

ای برادر شهاب دین حیدر^۱ خیر نماید ولی سگی باشد
 بد او گرچه گفته‌ام بسیار چون که واپینی اندکی باشد
 دی یکی گفت کیست این گفتم خدمتش زشت مردکی باشد^۲
 کسیرخر در کس زنش گفتم^۳ سخن مردمان یکی باشد

۲۹

کیر می‌گفت به کس کای بت بگزیده من ۶۵ دوش بی‌روی تو آتش به سرم بر می‌شد
 کس بدو گفت به جان تو که باکون امشب همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد
 با خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم پیش چشم در و دیوار مصور می‌شد
 زارزوی قد و بالای تو تا روز سپید آیم از دیده همی رفت و زمین تر می‌شد

۳۰

کمال‌الدین حسین آن آل موسی که ترسایان کشیشش نام کردند
 به عالم هر کجا پشم سگی بود به هم کردند و ریشش نام کردند ۷۰

۳۱

تهمتی در شهر بر من بسته‌اند کان نشاید فی‌المثل گر خر کنند
 کز می و معشوق باز آمد عبید او از این‌ها ظاهر آکمتر کنند
 او کجا و توبه و زهد از کجا تیز در ریشش که این باور کنند

۳۲

زنان کیر مرا کمز دور بینند مفرح نامه دلهاش خوانند
 چو بکران را در کس برگشاید کلید بند مشکل‌هاش دانند ۷۵

۳۳

این کون و این کفل که تو داری و این میان
 بامن نکوئی بکن ای جان که خوب روی
 هر جا که بگذری همه چشمی بر او بود
 باید که که خوب سیرت و پاکیزه‌خو بود
 کیرم به دست گیر و فرو بر به کون خویش
 کر دست نیکوان همه چیزی نکو بود

۳۴

این کهن کیر مرا تازه کسی می‌باید
 از خدا دخترکی بکر تمنا دارد
 کز کس کهنهٔ پوسیده نمی‌آساید
 بود آبا که خرامان ز درش باز آید
 تا که بر خیزد و مردانه کمر در بندد
 گره از کار فرو بسته او آبگشاید

۸۰

۳۵

ای که از دور چرخ و سیر نجوم
 همه اسباب نامرادی هست
 از تو مدبرتری دگر نباید
 جز حضور تو در نمی‌باید

۳۶

کون به کس گفت که جانانه ما یعنی کیر
 کس بدو گفت به شکرانه کنم جان قربان
 کی کند صلح و به منزلگه عشاق آید
 اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
 و در آغوش من آید قد و بالای خوشش
 جان رفته است که با قالب مشتاق آید

۸۵

۳۷

نو ای عزیز خدا گر فراغتی خواهی
 به جلق راضی باش و ز کون و کس بگذر
 به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
 که بز و بحر فراخ است و آدمی بسیار

۳۸

دوش آن حریف نازک و آن یار غم‌گسار
 بامن شراب خورد و گرفتمش در کنار

۹۰ این کبر سخت خورد و ننالید و دم نزد سختا که آدمی است بر احوادث روزگار

۳۹

ز کون چو کبر برون جست کس به کون می گفت
چه ناز می کند این سرو قد سیم اندام
کجا همی رود این شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار

۴۰

عجب بمانده ام از بخت نامساعد خویش
به فسق و رندی و قلاشی از که ام کمتر
که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر
هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر

۴۱

۹۵ ز کون برون کشم این کبر و در کس اندازم
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

۴۲

جوانا برو جلق زن گوش دار
کس و کون مگا کان و این هر زمان
سخن های پیران مشکین نفس
بگنند ز پیش و بنباید ز پس

۴۳

بسنگر اندر وزیرک معزول
هست غمناک و سرفکنده به پیش
آن سر و شکل بین و آن بنگش
همچو هیزی که بشکند چنگش

۴۴

۱۰۰ ترک مستم دوش غافل خفته بود
خانه خالی بود و فرصت یافتم
نیمه شب بر سر شبیخون کردم
بخت یاری کرد و در کون کردم

۴۵

گفتی که بنگ به ز شراب است پیش من
ای خواجه نیست این سخن الا خیال بنگ
بنگ فسرده کیست که گوید من و شراب
گیر کدوی باده به کون جوال بنگ

۴۶

پس از روزه می خور چو دیدی هلال
که خوش گفت آن مزد فرخنده فال
یکی شربت آب از پس بدسگال
به از زندگانی هفتاد سال ۱۰۵

۴۷

کیرم چو در شد از در کس کس به ناز گفت
از در درآمدی و من از خود بدر شدم
زان جا بدر کشیدم و در کون سپو ختم
او را به سوی کوه و کمر راهبر شدم
کس گفت کیر را که کجا رفتی از برم
گفتا کز این جهان به جهانی دگر شدم

۴۸

ترکی که از فروغ رخس چشم روشنم
چون ساغری دو خورد خروشی بر آورد ۱۱۰
که برکشد چماق که من گبو و رستم
درمانده‌ام ز مستی او چاره چون کنم
بر من به مشت حمله کند با وجود آنک
در هم درد ز خشم گریبان و دامنم
بگریزمش ز پیش و به کنجی نهان شوم
صد کنگ را به مشت سر و روی بشکنم
وانگه که خفت و عقده شلوار ست کرد
گر تیغ بر کشد که محبتان همی زخم
اول کسی که لاف محبت زند منم

۴۹

کس داد پیام سوی کیرم
کیرم به جواب گفت کای کس ۱۱۵
کایا تو کجا و ما کجایم
نوزان که‌ای که ما نورابیم

۵۰

اندر این نزدیک حوری زاده‌ای
از قضا افتاد در دستم شبی
بر سر راهی گذر می‌کرد دی
ناگهانی چون مرا از دور دید
گر جماع این است کاین خر می‌کند

۱۲۰

۵۱

کس داد سوی کیرم وقت سحر پیامی
لطفی بکن زمانی تشریف ده که بی تو
از دوست یک اشاره وز ما به سر دویدن
این خوش خبر چه بشنید برخاست کیر و گفتا

۵۲

می‌رفت کیر در ره کس دوش و هر زمان
از حد برفت و صبر نماندش به خایه گفت
این سرونازین که چه خوش می‌رود به راه
می‌کرد کون به چشم تحسّر در او نگاه

۱۲۵

۵۳

دوش یارم گفت کیرت خفته است
پیش کونت مرد وین به گو بمیر
گفتم این افته است خوابش برده به
آن چنان بد زندگانی مرده به

۵۴

در مستی اگر یار لطیف به کف افتد
در کون لطیفش فکن از حشر میندیش
بوسی بحر از وی دل و دینش به بها ده
خوش باش که الله لطیف بعباده

۱۳۰

۵۵

تنگ چشمی می‌کند با ما کست
از برای کون تو غش می‌کنم
آخرش منعی بکن پندی بده
باورت گر نیست سوگندی بده

۵۶

ای کیر گاه دیوی و گاهی فرشته‌ای
بر روی روزگار کس و کون هیچ کس
در هیچ حلقه نیست که ذکرش نمی‌رود
در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای
۱۳۵

۵۷

چو ریخت در کس او کیرم آب گفتمش آخر
بریختی بر کس آب خود بگویمت آری
چه بی‌خودی و سبک‌سر، چه خیره و حشرانی
تو قدر آب چه دانی که در کنار فرانی

۵۸

زنهار به غرقابه کس در نیروی
باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی

۵۹

نگارا چون ز روی لطف ما را
تمام این کیر در کون گیر زیرا
به وصل خویشتن کردی گرامی
و ما الانعام الا بالتمام
۱۴۰

۶۰

گند کس بشنید کیرم دوش گفت
بادی از کون جنت، سر برداشت گفت
بوی جوی مولیان آید همی
بوی بار مهربان آید همی

۶۱۰

کیر من می‌رفت در کس گفتمش سرو سیمینا به صحرا می‌روی
خابه می‌زد بانگ کای بار عزیز باد می‌دار این که بی‌ما می‌روی

۱۴۵

اخلاق الأشراف

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب الوجودی را جلّت قدرته که زیور عقل پیرایه وجود انسان گردانید تا به وسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل کرد^۱ و صلوات نامعدود نثار روضه منور معطر سید کابنات محمد مصطفی علیه من الصلوات از کیهان و من التجیات آنماها که کسوت خلق و منشور خلقتش به طراز لولاک لما خلقت الأفلاک و طغرای انک لعلی خلقی عظیم مطرز و مؤشع گشت و سلام و تحایا بر اولاد و اصحاب و انصار و اتباع او که بایهم اقتدیتم اهتدیتم.

بعدذلک بر رأی اهل کمال که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که آن را روح خوانند از عالم امر که قل الروح من امر ربی موکل است و در وی منصرف و بر وی قهرمان و حقیقت آدمی عبارت از آن جوهر است و او پیوسته به ذات خود قائم است و از فنا مصون و مستعدّ ترقی معارج کمال و چنان که بدن از شهوات و لذات محسوس محظوظ می گردد و روی در عالم سفلی دارد روح نیز از معرفت حضرت عزّت که غایت همه غایبات است عزّ شأنه و ادراک حقایق و افاضت خیرات بهره مند می گردد و روی در عالم قدس دارد و چنان که بدن به واسطه امراض مزمنه از خاصیت خود فرو می ماند روح نیز کیفیت و ماهیتی دارد که چون به مرضی از امراض که بدو مخصوص است از حبّ جاه و مال و اکتساب شهوات و التفات به لذات عالم سفلی مبتلا می گردد از خاصیت خود که آن مشاهده

حضرت ذوالجلال و ادراک معقولات و افاضت خیرات است محروم می ماند و شاعر

در این معنی گفته باشد:

بیت

تو را از دو گیتی بر آورده اند به چندین میانجی بپرورده اند

نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار

۵ و چنان که اطبا همت بر ازاله امراض بدنی و حفظ صحه آن مصروف گردانیده اند

انبیا علیهم الصلوٰة والسلام نظر بر دفع آفات و امراض روح گماشته اند تا او را از ورطات

مهلکه و گرداب جهل و نقصان به ساحل نجات و کمال رسانند و خردمند چون به نظر

دقیق تأمل نماید بر وی روشن شود که مقصود از ارسال مقلدان امانت رسالت علیهم

الصلوٰة والسلام تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندگان است و این معنی بر لفظ شاعر بدین

۱۰ سیاق طاری:

بیت

گر نبی آید ورنه تو نکوسیرت باش که به دوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب رمز از چهره عروس این معنی برانداخته است و جمال

این تلویح را بر سر بر این تشریح جلوه داده که بَعِثْتُ لَأَتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ و قوانین این

قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند حکمای سلف در مطولات که فهم قصیر

۱۵ این فقیر از درک شمه ای از آن قاصر است استکمال خلق را به وجه احسن و طریق آئین

در قید کتابت کشیده اند و در آن باب اوراق بسیار تسوید کرده و از زمان مبارک آدم

صفا علیهم الصلوٰة والسلام تا بدین روزگار اشراف بنی آدم به مشقت بسیار و ریاضات

یکمال در اکتساب فضائل اربعه که آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت است سعی

بلیغ به تقدیم رسانیده اند و آن را سبب سعادت دنیا و نجات عقبی شمرده و گفته اند:

بیت

۲۰ بهر مذهب که باشی باش نیکو خلق و بخشنده که کفر و نیک خوئی به ز اسلام و بد اخلاقی

اکنون در این روزگار که زبده دهور و خلاصه قرون است چون مزاج اکابر و ابناء

زمان لطیف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند و فکر صافی و اندیشه شافی

بر کلیات امور معاش و معاد گماشتند، سنن و اوضاع سابق در چشم تمییز ایشان خوار و

۲۵ بی مایه نمود، و نیز چون به واسطه کرور زمان و مرور اوان اکثر آن قواعد به کلی اندراس

پذیرفته بود و حیای آن اخلاق بر خاطرِ خطیر و ضمیرِ منیر این جماعت گران نمود. لاجرم مردوار پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر صلاح معاش و معاد خود این طریق که اکنون در میان اکابر و اعیان متداول است چنانکه این مختصر بر شرح شمه‌ای از آن مقصور است پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن مبنی و مستحکم گردانیدند. در معانی باز است و سلسله سخن دراز، در غرض شروع کنیم: ۵

مدتی شد که این ضعیف عبید زاکانی را در خاطر اختلاجی می‌بود که مختصری مبنی بر بعضی از اخلاق قدما که اکنون آن را خُلُقِ منسوخ می‌خوانند و شمه‌ای از اوضاع و اخلاق اصحاب و اکابر این روزگار که آن را خُلُقِ مختار می‌گویند، به تحریر رساند تا موجب فایده طالبان این علم و مبتدیان این راه باشد. در این تاریخ که سال هجری به هفتصد و چهل و دو رسیده عُجَالَةُ الْوَقْتِ را این مختصر که به اخلاق الاشراف موسوم است در قلم آورد و آن را بر هفت باب مؤسس و مرتب گردانید هر باب مشتمل بر دو مذهب: یکی مذهب منسوخ که فدما بدان نهج زندگانی کرده‌اند و یکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع فرموده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده، هر چند که جد این مختصر به هزل منتهی می‌شود اما

بیت

۱۵

آن کس که ز شهر آشنایی است داند که متاع ما کجایی است
 مأمول این ضعیف در سعی تسوید این مختصر آن که
 مگر صاحب دلی روزی به جایی کند در کار این بی دل دعایی

باب اول در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده‌اند که الْحِكْمَةُ اِسْتِكْمَالُ التَّمْيِزِ الْاِنْسَانِيَّةِ فِي قُوَّتِهَا

العلمية وَالْعَمَلِيَّةُ أَمَّا الْعِلْمِيَّةُ فَإِنَّ تَعَلُّمَ حَقَائِقِ الْأَشْيَاءِ كَمَا هِيَ وَأَمَّا الْعَمَلِيَّةُ فَإِنَّ تَحْصُلَ
 مَلَكَةَ تَفَسُّيَاتِيَّةٍ بِهَا تَقْدِيرُ عَلَى إِضْطَارِّ أَعْمَالِ الْجَمِيلَةِ وَالْإِخْتِرَازُ عَنِ الْأَعْمَالِ الْقَبِيحَةِ وَتُسَمَّى
 خُلُقًا. یعنی دو قوت در نفس ناطقه مرکوز است و کمال او به تکمیل آن منوط: یکی قوه
 نظری و یکی قوه عملی. قوه نظری آن است که شوق او به سوی ادراک معارف و نیل
 ۵ علوم باشد تا بر مقتضای آن شوق به حسب استطاعت معرفت اشیا چنان که حق آن است
 حاصل کند، بعد از آن به معرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جمله
 موجودات است تعالی و تقدس مشرف شود تا به دلالت آن معرفت به عالم توحید بل
 مقام اتحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد که *أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ*، و غبار
 شبهت و زنگ شک از چهره ضمیر و آینه خاطر او سترده شود چنان که شاعر گفته
 ۱۰ مصراع: به هر کجا که در آمد یقین گمان برخاست.

و قوه عملی آن باشد که اقوال و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند چنان که با
 یکدیگر مطابق و موافق شوند تا به واسطه آن مساوات اخلاقی او مرضی گردد. هرگاه که
 علم و عمل بدین درجه در شخص جمع آید او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت و
 مرتبه او بلندترین مراتب نوع انسان باشد چنان که حق تعالی فرموده: *يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ
 ۱۵ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتِي الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا*، و روح او بعد فراق البدن به نعیم مقیم و
 سعادت ابد و قبول فیض خداوند سبحانه و تعالی مستعد گردد. مصراع
 وین کار دولت است کنون تا که رارسد

این ترتیب اقصی سعادت انسان نهاده‌اند. تا این جا مذهب قدما و حکماست

مذهب مختار

چون بزرگان جهان وزیرکان خُرده‌دان که اکنون روی زمین به ذات شریفشان
 ۲۰ مشرف است در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و آراء اکابر
 سابق پیش چشم داشتند خدمتشان را بر آن معتقدات انکاری تمام حاصل آمد.

می‌فرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن به بقای بدن متعلق است و فنای آن به فنای جسم موقوف و می‌گویند که آنچه انبیا علیهم السلام فرموده‌اند که او را کمال و نقصانی نیست و بعد از فراق بدن به ذات خود قائم و باقی خواهد بود محال است و حشر و نشر امری باطل. حیات عبارت از اعتدال ترکیب بدن است. چون بدن متلاشی شد آن شخص ابتدا ناچیز و باطل گشت و آنچه عبارت از لذات بهشت و عذاب دوزخ است هم در این دنیا می‌تواند بود چنان که شاعر گفته:

بیت

او را که داده‌اند همین جاش داده‌اند او را که نیست وعده به‌فرداش داده‌اند
لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بُعد و رضا و سخط و کمال و نقصان فراغتی تمام دارند و نتیجه این معتقد آن‌که همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف فرموده می‌گویند:

رباعی

ای آن‌که نتیجه چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می‌خور که هزار بار بیشتر گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
و اکثر این رباعی بر صندوق گور پدران می‌نویسند:

رباعی

زین سقف بیرون رواق و دهلیزی نیست جز با من و با تو عقل^۳ و تمیزی نیست
ناچیز که وهم کرده‌ای کان چیزی است خوش بگذرد از این خیال کان چیزی نیست
و به سبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان خوار می‌نماید.

بیت

بر او یک جرعه می‌هم رنگ آذر گرامی‌تر ز خون عمده برادر
الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه بر حکما چندین هزار سال یا وجود تصفیه عقل و روح و ریاضت بکمال محبوب ماند بی‌رحمتی بر رای ایشان کشف شد.

باب دوم در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که نفس انسانی را سه قوت متباین است که مصدر افعال مختلف می‌شوند: یکی قوت ناطقه که آن مبدأ فکر و تمیز است. دوم قوت غضبی و آن اقدام بر أهوال و شوق ترفع و تسلط بود. سوم قوت شهوانی که آن را بهیمی گویند و آن مبدأ شهوات است و طلب غذا و شوق به ماکل و مشارب و مناکیح بود.

۵ هرگاه انسانی را نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خود، شوق او به اکتساب معارف یقینی علم حکمت او را به تبعیت حاصل آید و هرگاه که نفس شبعی یعنی غضبی باعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس را از آن فضیلت حلم و شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و نفس عاقله را مطاوعت کند فضیلت عفت او را حاصل آید و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با هم متماز گردند از هر سه حالی متشابه حادث شود که کمال فضایل بدان بود و آن را فضیلت عدالت گویند و ۱۰ حکما شجاع کسی را گفته‌اند که در او نجدت و همت بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد. حکما آن کس را که بدین جلیت موصوف بوده ثنا گفته‌اند و او بدین واسطه در میان خلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته‌اند بلکه ذکر محامد^۱ و مقامات چنین کس به طریق مدح در سلک نظم ۱۵ کنیده‌اند و گفته:

بیت

کسکه سرمایه مرد مردانگی است دلیری و رادی و فرزانیگی است

این فضایل تا این جا معتقد قدماست^۵

مذهب مختار

اصحابنا می فرمایند که قسم شجاعت در هیچ وجهی نمی نشیند بلکه این معنی مایهٔ حماقت و عین جنون است چنان که گفته اند:

دلاور که نندیشد از پیل و شیر تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
 و می فرمایند که شخصی که بر فضیله ای هولناک اقدام نماید و با دیگری به محاربه
 ۵ و مجادله در آید از دو حال خالی نباشد: یا بر خصم غالب شود و او را بکشد یا به عکس.
 اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد و تبعیت آن لاشک عاجلاً و آجلاً
 بدو لاحق گردد و اگر خصم غالب شود آن کس را راه دوزخ مقرر است. چگونه عاقل
 بر حرکتی که اَحَدِ طَرَفِی آن بدین نوع باشد اقدام نماید و کدام دلیل روشن تر از این که
 هرجا عروسی یا سمعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت و حلوا و خلعت و زر، مختثان و
 ۱۰ هیزان و چنگیان و مسخرگان را آن جا طلب کنند. و هرجا که تیر و تبر و نیزه باید خورد
 ابلهی را باد دهند که تو مردی پهلوانی و لشکر شکن و گرد و سیل دار و دلاوری، و او را
 در برابر آن تیغ ها دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند هیزکان و مختثان شهر
 شمانت کنان کون جنابند و گویند: بیت

تیر و تبر و نیزه نمی یارم خورد لوت و می و مطریم عجب می سازد
 ۱۵ و چون پهلوانی را در معرکه بکشند هیزکان و مختثان به سلامت از دور نظاره کنند
 و با هم گویند ای جان خاوندگار هیززی و دیرزی. مرد صاحب حزم باید که روز هیجا
 قول پهلوانان خراسان دستور سازد که می فرمایند مردان در میدان جهند ما در گنهدان
 جهیم، لاجرم اکنون گردان و پهلوانان ما این بیت را نقش نگین ساخته اند:

بیت

۲۰ گریز بسنگام پیروزی است خنک پهلوانی کش این روزی است
 و از نوخاسته ای اصفهانی^۱ روایت کنند که در بیابان مغولی بدو رسید، بر او حمله
 کرد. نوخاسته از کمال کیاست تضرع کنان گفت ای آغا خدای را بم گام و مم گش یعنی

بگامرا و مکش مرا. مغولک را رحم آمد و بر قول او کار کرد، جوان به یمن این تدبیر از قتل خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر در نیک نامی به سر برد. زهی جوان نیک بخت. گویا در حق او و امثال او گفته اند:

بیت

۵ جوانان با دانش بسادگیر سز دگر نشینند بسالای پیر
ای یاران خدای را معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید. مسکین پدران ما که
عمر در ضلالت به سر بردند و فهم ایشان بدین معنی^۱ منتقل نشد.

باب سوم در عفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه ماضیه عفت را یکی از خصایل حمیده شمرده اند و در حد آن فرموده اند که عفت عبارت از پاک دامنی است و لفظ ۱۰
ضعیف بر آن کسی اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار فاحشی و نفس از ناشایست باز داشتی. چنین شخص را عزیز داشتندی و مدح کردند و آن که شاعر گفته:

بر همه خلق سرافراز بود هر که چو سرو پاک دامن بود و راست رو و کوتاه دست
مصدق این معنی است. گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود بشنید. گفت یابنتی

۱۵ سالک ترضی ان تکون یلسانک من الا ترضی ان یكون علی بدن غیرک. شخصی شکایت دیگری و عیوب او با امیرالمؤمنین حسن بن علی علیهما السلام می گفت. امیرالمؤمنین علی علیه السلام با پسر گفت یابنتی نزه سمعک عنه فانه نظر الی اخبث ما فی و غایه فافزغه فی و غایکک. گویند منصور حلاج قدس الله روحه را چون بر دار کردند گفت: در کودکی بر شاعری می گذشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظاره او بالا نگرستم اکنون از دار به

زیر نگریستن کثارت آن بالا نگریستن می دانم و این مذهب قدماست رَحْمَتُهُمُ اللَّهُ.

مذهب مختار

اصحابنا می فرمایند که قدما در این باب غلطی شنیع کرده اند و عمر گران مایه در ضلالت و جهالت به سر برده. هر کس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. در نصّ اتزیل وارد است که إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ و معنی چنین فهم فرموده اند که مقصود از حیات دنیا بازی و لهو و زینت و تفاخر و جمع کردن مال و غلبه نسل است.

می فرمایند که لعب و لهو بی فسق و آلات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن مال بی رنجاندن مردم و ظلم و بهتان و مکر و خیانت و زبان در عرض دیگران دراز کردن محال، ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد و بدین آیت که أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ مأخوذ شود و خود چه کلپتره باشد که شخصی را با ماه پیکری خلونی دست دهد و از وصال جان افزای او بهره مند نگردد و گوید که من پاک دامنم تا به داغ حرمان مبتلا گردد و شاید بود که او را مدت العمر چنان فرصتی دست ندهد. از غصه میرد و گوید إِضَاعَةُ الْفُرْصَةِ خُصَّةٌ. آن کس را که وقتی عقیف و پاک دامن و خویشان دار گفتندی اکنون کون خر و مندبور و دم سرد می خوانند و می فرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده اند. هر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضو است. پس چون بطلان اعضا روا نیست هر کس باید که آنچه او را به چشم خوش آید آن بیند و آنچه به گوش خوش آید آن شنود و آنچه مصالح او بدان منوط باشد از خبت و ایذا و بهتان و غمز و عشوه و دشنام و فحش و گواهی بدروغ، آن بر زبان راند. اگر دیگری را در آن مضرتی باشد یا خانه دیگری خراب شود بدان التفات نباید کرد و خاطر از این معنی خوش باید داشت. هر چه تو را خوش آید می کن و می گوی و هر کس را که دلت می خواهد بی نحاشی

می‌گای تا عمر بر تو وبال نگردهد. رباعی

تا بستوانسی نگار دلبر می‌جوی معشوقه چابکِ خویش غر می‌جوی
چون یافتیش مده مجالش نفسی می‌گای ورهامی کن و دیگر می‌جوی
و می‌فرمایند که اگر استادی یا یاری را از این کس داعیهٔ تمتعی باشد باید که
۵ بی‌توقف و تردد تن در دهد و دفع روا ندارد که *الْفَرْصُ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ*

بیت

از امروز کاری به فردا ممان چه دانی که فردا چه گردد زمان
و منع به هیچ وجه در خاطر نیارد که *الْمَنْعُ كُفْرٌ* و آن را غنیمتی تمام شمرد، چه
مشاهده می‌رود که از زن و مرد هر کس که جماع نداد همیشه مفلوک و منکوب^۱
۱۰ می‌باشد و به داغ حرمان و خذلان سوخته و به براهین قاطعه میرهن گردانیده‌اند که از
زمان آدم علیه‌السلام تا اکنون هر کس که جماع نداد میر و وزیر و پهلوان و لشکر شکن و
قتال و سرافراز و مال‌دار و دولتیار و شیخ و واعظ و معترف نشد و دلیل بر صحت این
قول آن‌که متصوفه جماع دادن را *علة المشايخ* گویند و از بزرگی شنیدم که با پسر خود
می‌گفت ای جان پدر:

۱۵ جهد کن تا فراخ کون باشی کار کار فراخ کونان است^۲
و در تواریخ آورده‌اند که رستم زال آن همه ناموس و شوکت از کون دادن یافت
چنان که گفته باشند:

نظم

تَهْمَتَن چو بگشاد شلوار بند به زانو در آمد یل ارجمند
۲۰ عمودی بر آورد هومان چو دود بدان سان که پیرانش^۳ فرموده بود
چنان در زه کون رستم سیوخت که از زخم آن کون رستم بسوخت
دگر باره هومان در آمد به زیر تَهْمَتَن بسان هژبر دلبر
بدو در سپوزید یک کیر سخت که شد کون هومان همه لخت لخت
دو شمشیر زن کون دریده شدند میان یلان برگزیده شدند
۲۵ تو نیز ای برادر چو گردی نوی سز دگر سخن‌های من بشنوی

بخشی و کون سوی بالا کنی هنرهای خود را هویدا کنی
 که تا هر کس آید همی گایدت دل از کسیر خوردن بیاسایدت
 چو بر کس نماند جهان پایدار همان سه که نیکی بود بادگار
 و نیز عقلای روزگار گفته اند بیت

۵ سعادت ابدی در جماع کونی دان و لیک گوی سعادت کسی برد که دهد

حفا که بزرگان ما این سخن از سر تجربه می فرمایند و حق با طرف ایشان است چه به تجربه معلوم شده است که کون درستی یمنی ندارد. مرد باید که کند و دهد چه نظام کار جهان به داد و ستد است تا او را بزرگ و کریم الطرفین توان گفت، و اگر پدر و مادرش نیز داده باشند او را نسیب الابوین خطاب شاید کرد و اگر چه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع دادن کرمی باشکونه و مرقونی از کون سو باشد، اما سخن ایشان را اعتباری نیست و ندانسته باشند که - مصراع: الجود بالتفیس أقصى غاية الجود. هر کس از بدبختی فرصت دادن فوت کند کلید دولت گم کرده باشد و ابدالدهر در مذلت و شقاوت بماند و در حق او گویند:

بیت

بهل تا به دندان گزند پشت دست تنوری چنین گرم نان در نیست
 آن نیک بخت را که ضمیر خاطر او مستعد قبول نصایح است در این باب این قدر کافی باشد. ایزد تعالی همگان را توفیق خیر کرامت کناد. ۱۵

باب چهارم در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند و بنای امور معاش و معاد بر آن مؤسس گردانیده و معتقد ایشان آن بوده که بِالْعَدْلِ قَامَتِ السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ وَخُودُهَا مَمْرُ بِالْعَدْلِ وَإِخْسَانٍ دانسته بنابراین سلاطین روزگار و امرا و

وزرا و اکابر دایم همت بر اشاعت معدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آن را سبب دولت و نیک نامی شناختندی و این قسم را چنان معتقد بوده اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات هم طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی:

بیت

۵ عدل کن زان که در ولایت دل در پیغمبری زسد عادل

مذهب مختار

۱۰ اما مذهب اصحابنا آن که این سیرت را اَسْوَاءِ سَبِيْر دانسته اند و گفته که عدالت مستلزم خلل بسیار است و آن را به دلایل واضح روشن گردانیده اند و می گویند بنای کار سلطنت و فرمان دهی و کدخدایی بر سیاست است و چنان که اردشیر بابک گفت که السیاسة اساس الریاسة^{۱۱} و تا کسی از کسی ترسد فرمان آن کس نبرد و خود را مأمور نگرداند. لاشک اگر مردم فرمان یکدیگر نبرند و همه یک سان باشند بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور گسسته شود.

آن کس که حاشا عدل ورزد و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و برزیردستان اظهار عربده و غضب نکند مردم از او ترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند، فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان نشنوند، مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد و از بهر این معنی گفته اند: مصراع

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

۲۰ و می فرمایند که اَلْعَدَالَةُ تُورِثُ الْفَلَاحَ و خود کدام دلیل واضح تر از این که پادشاهان عجم چون ضحاک تازی و یزدجرد بزه کار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرف است و دیگر متأخران که از عقب رسیدند تا ظلم می کردند هر روز دولت ایشان در ترقی بود و ملک برقرار و خزاین معمور و خصمان مقهور. چون زمان کسری انوشروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر ناصواب وزرای ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد. در اندک زمانی کنگره های ابوانش بیفتاد و آتشکده ها را که معبد ایشان بود آتش

به یک بار بمرد و اثرشان از روی زمین محو شد. امیرالمؤمنین و مشید قواعد دین غمربن خطاب رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که به عدل موصوف بود خشت می‌زد و نان جو می‌خورد و گویند خرقه‌اش هفده من بود. معاویه به برکت ظلم ملک از دست شاه مردان و شیر یزدان امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ بدر برد.

۵ بخت‌النصر تا دوازده هزار پیغمبر بی‌گناه را در بیت‌المقدس نکشت و بیست هزار پیغمبر را اسیر نکرد و ستورداری نفرمود. دولت او عروج نکرد و در جهان سرافراز نشد. چنگیزخان که امروز به کوری اعدا در دَرَكِ اسفل مقتدا و پیشوای مغولان اولین و آخرین است تا هزاران هزار بی‌گناه را به تیغ بی‌دریغ در نیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت.

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکو خان را چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بودند بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قوم می‌پرسید. چون بر احوال مجموع واقف شد فرمود که از محترفه ناگزیر است ایشان را رخصت داد تا با سرکار خود رفتند. تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند. جهودان را فرمود که ۱۵ قومی مظلومند به جزیه از ایشان قانع شد^{۱۳}. مخشنان را به حرم‌های خود فرستاد. سادات و قضات^{۱۴} و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه‌خوانان را جدا کرد و فرمود که اینان در آفرینش زیادت‌اند و نعمت خدای به زیان می‌برند. فرمود تا همه را در شطّ غرق کردند و روی زمین از خبث ایشان پاک کرد. لاجرم قرب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز ۲۰ دولت ایشان در تزیاید بود. ابوسعید بی‌چاره أَنَا اللهُ بُرْهَانَهُ را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را به شعار عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکو خان و مساعی جمیله او در سر نیت بد ابوسعید رفت آری

بیت

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به کار
رحمت براین بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلمت ضلالت عدالت به نور ۲۵

کفایت و هدایت ارشاد فرمودند.

باب پنجم در سخاوت

مذهب منسوخ

از ثقات مروی است که مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین خلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین خصلت تحریض کرده‌اند و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که اگر مثلاً شخصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه‌ای را پوشانیدی یا در مانده‌ای را دست گرفتی از آن عار نداشتی و تا حدی در این باب مبالغه کردند که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم او را ثنا گفتندی و قطعاً او را بدین سبب عیب نکردندی و علما در تخلید ذکر جمیل او کتب پرداختندی و شعرا مدح گفتندی و استدلال صحت این معنی از آیات ینات می‌توان کرد که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ مِثَالِهَا، لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ و از حضرت رسالت مروی است که السَّخِيُّ لَا يَدْخُلُ النَّارَ وَلَوْ كَانَ فَاسِقًا. شاعر نیز در آن روزگار گفته باشد و مدح کرده:

بیت

بزرگی بسایدت دل در سخا بند سر کیسه به برگ گند نابند

مذهب مختار

چون بزرگان ما که به رزانت رأی و دقت نظر از اکابر ادوار سابقه مستثنی‌اند به استقصای هر چه تمام‌تر در این باب تأمل فرمودند رأی انور ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد. لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشیده نص تنزیل را که کَلُّوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا و آن که می‌فرماید عَزَّ مَنْ قَائِلٌ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ امام امور و عزائم خود ساختند و ایشان را محقق شد که سبب خرابی خاندان‌های قدیم سخا و

اسراف بوده و هر کس که خود را به سخا شهرت داد هرگز دیگر آسایش نیافت. از هر طرف ارباب طمع بدو متوجه گشتند و هر یک به خوش آمد و بهانه‌ای آنچه دارد از او می‌تراشند و آن مسکین سلیم‌القلب به تزهات ایشان غیزه می‌شود تا در اندک مدتی جمیع موروث و مکسب در معرض تلف آرد و نامراد و محتاج گردد.

۵ باز آن که خود را به سیرت بخل مستظهر گردانید و از قصد قاصدان و ابرام سائلان و طمع ظامعان و شتر مفت خواران در پناه بخل گریخت از درد سر مردم خلاص یافت و عمر در خصب و نعمت می‌گذارد و می‌فرماید که مال در برابر جان است و چون در طلب آن عمر عزیز خرج می‌باید کرد از عقل دور باشد که آن را مثلاً در وجه خوردن و پوشیدن یا آسایش بدن فانی یا از برای آن که دیگری ایشان را به‌ریاستایش کند در معرض تلف آرد. لاجرم اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلپتین یک فلوس را از چنگ مرده ریگش بیرون نمی‌توان کشیدن و تقدیر کن که اگر مجموع ملک رای و قیصر^{۱۵} آن یک شخص را باشد:

بیت

آن سنگ که روغن کش عصاران است گر بر شکمش نهند تیزی ندهد
و این بیت لایق سیاق ایشان است: بیت

۱۵ بسر او تا نام دادن بر نیفتد گر از قولنج میرد تیزی ندهد^{۱۶}
و اکنون ائمه بخل که ایشان را بزرگان ضابط می‌گویند در این باب و صایا نوشته‌اند و کتب پرداخته.

حکایت

یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد که یا بَنِيَّ اِعْلَمَنَّ اَنَّ لَفْظَ لَا يَدْفَعُ الْبَلَاءَ
۲۰ وَ لَفْظَ نَعْمَ يَزِيلُ النَّعْمَ و دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که ای پسر زنهار باید که
زبان از لفظ نعم گوش داری و پیوسته لفظ لا بر زبان رانی و یقین دانی که تا کار تو بالا
باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ تر نعم باشد دل تو بنم باشد و آنچه این بی‌چاره مشاهده
کرد:

حکایت

۲۵ بزرگی از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود چون اجل بدو شیخون آورد و
امید از زندگانی قطع کرد، جگر گوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد

و گفت ای فرزندان روزگاری دراز در کسب مال زحمت‌های سفر و حضر تحمل نموده‌ام و خلق خود و شما به سر پنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار^{۱۷} ذخیره کرده‌ام ز نهار از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه دست خرج بدان میازید و یقین دانید که:

بیت

۵ زر عزیز آفریده است خدای هر که خوارش بکرد خوار بشد
اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم برنج و حلوا می‌خواهد
زنهار به مکر او فریفته مشوید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد.
اگر من نیز خود را در خواب با شما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که
آن را اضعاف احلام خوانند و باشد که آن دیو نماید، و من آنچه در زندگی نخورده
باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه مالک فرستاد. ۱۰

حکایت

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله‌ای که با دیگری داشت به دو جو زر مضایقه از حد در گذرانید. او را منع کردند که این محقر بدین مضایقه نمی‌ارزد. گفت من چرا مقداری از مال خود ترک کنم که مرا روزی بس باشد و هفته‌ای و ماهی و سالی و همه عمر بس باشد. گفتند چگونه؟ گفت اگر به نمک دهم یک روز بس باشد و اگر به حمام روم یک هفته، اگر به فساد دهم یک ماه و اگر به جاروب دهم یک سال و اگر به میخی دهم و در دیوار زنم همه عمر بس باشد. نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم که به تقصیر از من فوت شود؟

حکایت

۲۰ و از بزرگی دیگر مروی است که چون در خانه او نان پزند یک یک نان به دست مبارک خود برابر چشم دارد و گوید: مصراع - هرگز خلیلی به روزگارت مرسد و به خازن سپارد. چون بوی نان به خدم و حشمش رسد گویند:

بیت

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم آه اگر پرده برافتند که چه شورانگیزیم

حکایت

۲۵ در این روزها بزرگ‌زاده‌ای خرده‌ای به درویشی داد. مگر طاعنان خبر آن واقعه به

سمع پدر بزرگوارش رسانیدند. با پسر در این باب عتابی می‌کرد، پسر گفت من در کتابی خواندم که هر کس که بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایتار کند. من بدان هوس این خرده ایتار کردم. پدر گفت ای ابله غلط در لفظ ایتار کرده ای که به تصحیف خوانده‌ای. بزرگان گفته‌اند هر کس که بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایتار کند تا بدان عزیز باشد. ۵

بیست

اندک اندک به هم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

حکایت

و هم یکی از بزرگان عصر با غلام خود گفت که از مال خود پاره‌ای گوشت بستان
 ۱۰ و زیره بایی معطر بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام شاد شد زیره بایی بساخت و پیش
 آورد. خواجه آش بخورد و گوشت به غلام سپرد. روز دیگر گفت بدان گوشت
 نخود آبی مزعفر بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام فرمان برد و نخود آب ترتیب کرد
 و پیش آورد. خواجه آش بخورد و گوشت به غلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل
 شده بود، گفت این گوشت بفروش و پاره‌ای روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم
 ۱۵ و تو را آزاد کنم. غلام گفت ای خواجه بگذار تا من همچنان غلام تو می‌باشم و اگر البته
 خیری در خاطر می‌گذرد تیت خدای را این گوشت پاره را آزاد کن.
 الحق بزرگ و صاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش و معاد بدین نهج
 به تقدیم رساند. لاجرم تا در این دنیا اند عزیزالوجود و محتاج الیه می‌زیند و در آخرت
 علو درجشان از شرح و وصف مستغنی است.

باب ششم در حلم و وقار

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباری است و قدما حلیم کسی را گفته‌اند که نفس او را سکون و ۵

طمأنینتی حاصل شده باشد که غضب به آسانی تحریک آن نتواند کرد و اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتند و از حضرت رسالت مروی است که **الْحِلْمُ حِجَابُ الْآفَاتِ** و لفظ حلم را چون مقلوب کنی ملح شود و از این جا گفته اند که **الْحِلْمُ يُلْحُ الْأَخْلَاقَ** و شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق در سلک نظم کشیده است: نظم

۵ شکست از بار حلمت کوه را پشت که بر جا ماند همچون مبتلایی
یکی ناچار گردد قنابل کسبر دو ساکن را چو باشد النقیایی
مذهب قدما در این باب چنین است.

مذهب مختار

راستی آن که اصحابنا نیز این خُلق را به کلی منع نمی فرمایند. می گویند که اگرچه آن کس که حلیم و بردبار زید مردم بر او گستاخ شوند و آن را بر عجز از حمل کنند اما این خُلق متضمن فوائد است و آن را در مصالح معاش مدخل تمام باشد و دلیل بر صحّت این قول آن که امروز تا شخصی در کودکی تحمل بار غلام بارگان و اوباش نکرده است و در آن حلم و وقار را کار نفرموده و اکنون در محافل اکابر سیلی و مالش بسیار نمی خورد و انگشت در کونش نمی کنند و ریشش بر نمی کنند و در حوضش نمی اندازند و دشنام فاحش بر کس زن و خواهرش نمی شمارند و آن عاقل حلیم که اکنون او را مرد زمانه می خوانند به برکت حلم و وقاری که در نفس ناطقه او مرکوز و مؤذع است تحمل آن مشقت ها نمی نماید یک جو حاصل نمی تواند کرد و پیوسته خائب و خاسر و مفلوک و دشمن کام می باشد و او را در هیچ خانه نمی گذارند و پیش هیچ بزرگی عزّتی پیدا نمی تواند کرد و آن که می فرمایند **الصَّفْعَةُ مِفْتَاحُ الرَّزْقِ** بنا بر این صورت است و معنی این بیت که گفته اند:

بیت

مرد باید که در کشاکش دهر^{۱۸} سنگ زیرین آسیا باشد
مؤکد این قول است. یکی از قواعد حلم آن که اگر حرم و اتباع بزرگی را به تهمت می گزدانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری می باشد غضب بر مزاج او مستولی و

دیوانه می‌گردد که اَلْعَضْبُ غَوْلُ الْعَقْلِ و قتل و ضرب زن و بچه و مثله گردانیدن حواشی و خدم روا می‌دارد و به دست خود خانه خود برمی‌اندازد. زن و بچه را از خود متنفر می‌گرداند و شب و روز متفکر و غمناک می‌باشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زند و می‌گوید:

بیت

۵ اگر با غیرتی با درد باشی و گرسبی غیرتی نامرد باشی
باز آن بزرگ صاحب توفیق که به زینت حلم و وقار مزین است اگر هزار بار
مجموع اتباع او را در برابر او کون بدرند سر مویی غبار بر خاطر مبارک او ننشیند. لاجرم
چندان که زنده است مرقه و آسوده روزگار به سر می‌برد او از اهل و اتباع خشنود و
ایشان از او فارغ، اگر وقتی تهمتی با او رسانند بدان التفات ننماید و گوید مصراع:

۱۰ گر سگی بانگی کند بر بام کهدان غم مخور

حکایت

شنیدم که در این روزگار بزرگی زنی بدشکل و مستوره داشت به طلاق از او
خلاصی یافت و قحبه‌ای جمیله را در نکاح آورد. خاتون چنان که عادت باشد صلاهی
عام در داد. او را منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه‌ای اختیار کردی آن
۱۵ بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما به سر این حکمت نرسد حال آن
که من پیش از این گه می‌خوردم به تنها، این زمان حلوا می‌خورم با هزار آدمی.
و در امثال آمده است که اَلدَّيُّوْتُ سَعِيدُ الدَّارَيْنِ تاویل چنین فرموده‌اند که دَیُّوْتُ تا در
این دنیا باشد چون به عِلَّتِ حَمِيَّتِ مَبْتَلَا نِيَسْتِ فَارِغَ الْبَالِ می‌تواند زیست و در آن دنیا
چون رسول عَلَيْهِ السَّلَام فرموده است که اَلدَّيُّوْتُ لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ آن جا نیز چون او را به
۲۰ بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و روی
تُرْسِ اِيشَانِ به یمن این سیرت آسوده باشد و هر جا که شیخکی را بیند گوید:

بیت

گر تو را در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
بدین دلیل دَیُّوْتُ سَعِيدُ الدَّارَيْنِ باشد. اما این جا نکته‌ای وارد است.
سؤال: اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دَیُّوْتُ چون به واسطه صحبت
۲۵ شیخکان از بهشت متنفرند و به دوزخ خرسند و حال آن که در دوزخ نیز به عدد هر

شیخکی که در بهشت باشد هزار غازی و نواب و کلای ایشان نشسته‌اند. چون است که از ایشان ملول نیستند؟

جواب: گوئیم چون شیخکان در این دنیا به طهارت و عبادت موسوم بودند اگرچه آن معنی سری به ریا و رعونت داشت و آن مظلوم دبیوت هرگز کون نشسته باشد و سجده نکرده، پس وضع شیخکان مفایر وضع دبیوت باشد و قاضیان و اتباع ایشان به واسطه این که به عصیان و تزویر و تلیس و مکر و حرام خوارگی و ظلم و بهتان و نکته گیری و گواهی به دروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیل و افساد در میان خلق و بی شرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دبیوت هم این خصال مجبول، پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و به سبب جنسیت، دبیوت صحبت قاضیان از خدا خواهد که *الْجِنْسُ إِلَى الْجِنْسِ يَمِيلُ* و در کلام حکما آمده است که *الْجِنْسِيَّةُ عِلَّةُ الضَّمِّ* لاجرم چون گه کشان دوزخ بزرگی چنین را گریبان گرفته به دوزخ کشند آن بزرگ دل خوش کرده می‌رود و در راه این بیت می‌سراید:

شعر

گرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه کاران
یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که *وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَاوِدُهَا* چنین فرموده باشد
که مجموع خلائق از دوزخ چون برق گذار کنند. قاضیان و اتباع ایشان و دیوثان ابدالآباد
در دوزخ باشند و با هم صحبت دارند و شطرنج آتشین بازند چنان که در اخبار نبوی و آثار مصطفوی آمده است که *أَهْلُ النَّارِ يَتَلَاغُونَ بِالنَّارِ* بدین دلایل این خلق را بر دیگر اخلاق ترجیح می‌نهند.

باب هفتم در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد ۲۰

احتراز نماید. رسول (ع) می فرماید که **الْحَيَاءُ مِنَ الْإِيمَانِ** و وفا التزام طریق مواسات و معونت سپردن باشد و از خیرى که بدو از دیگری رسیده به مکافات آن قیام نمودن، و در نصّ تنزیل وارد است که **وَمَنْ أُوْتِيَ بِمَا عَاهَدَ اللَّهُ عَلَيْهِ فَسَيُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا** و صدق آن باشد که دل بازبان راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت ۵ آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند بر آن رحمت آورد و همت بر ازاله آن مصروف دارد و این مذهب قدماست **رَحِمَهُمُ اللَّهُ**.

مذهب مختار

اصحابنا می فرمایند که این اخلاق بغایت مجزّف و مکرر است و هر بی چاره ای که به یکی از این اخلاق ردیبه مبتلا گردد مدت العمر خامل الذکر و خاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیاید.

۱۰ خود روشن است که صاحب حیا همیشه از همه نعمت ها محروم باشد و از افتناء مال و اکتساب قاصر. حیا پیوسته میان او و مرادات او مانعی عظیم و حجایی غلیظ شده باشد و او همواره بر بخت و طالع خود گریان و گریه ابر را که حیا می گویند از این جا گرفته اند. رسول (ع) می فرماید که **الْحَيَاءُ تَمْنَعُ الرِّزْقَ** و مشاهده می رود که هر کس که بی شرمی پیشه گرفت و بی آبرویی و وقاحت مایه ساخت پوست خلق می کند و هر چه دلش می خواهد بی تحاشی می کند و می گوید. سر هیچ آفریده ای به گوزی نمی خورد و ۱۵ خود را از مواقع آذنی به معارج اعلی می رساند و بر مخدومان و بزرگتران از خود بلکه بر جمعی هم که او را گاییده اند تنعم می کند و خلایق به واسطه وقاحت از او می ترسند و آن محروم بی چاره که به سمت حیا موسوم باشد پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیزخانه ها سر بر زانوی حرمان نهاده چوب دربانان خورد و پس گردن خاردار و به ۲۰ دیده حسرت از دور در اصحاب وقاحت نگرند و در زیر لب گویند:

بیت

جاهل فرزاز مسند و عالم برون در جوید به حیل راه و به دربان نمی رسد

اما وفا، می‌فرمایند که وفا نتیجهٔ دناکت نفس و غلبهٔ حرص است چه هر کس که اندک چیزی از مخدومی یا دوستی بدو لاحق گردد یا به وسیلت آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش یا معاشرتی حاصل آید حرص و شره او را به طمع جذب امثال آن منافع بر آن دارد که همه روزه چون حجام فصول آن مسکین را ابرام نماید و آن بی‌چاره از مشاهدهٔ او به جان رسیده ملول و متحیر تا خود را چون از شر صحبت وی خلاص دهد و چون آن وفادار را از دور ببیند گوید: شعر

ملک المومنم از لقای توبه عفریم گو بزن تو دست منه
 قدما حرکات چنین را نادانسته تحسین می کرده‌اند و هرگاه شخصی در وفا به اقصی الغایه بکوشد به سگ تشبیه نموده‌اند. مرد باید که نظر با فایدهٔ خود دارد و چون از شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقعی دیگر باقی نماند اگر خود پدرش باشد که قطعاً بدو الثفات نماید و هر کس که از عمر برخورداری طلبد باید که نظر بدین تراثت نکند، هر بامداد با قومی و هر شب هنگام با طایفه‌ای دیگر به سر برد تا از صحبت و نعمت همگنان محفوظ و ملتذ گردد، مردم از او ملول نشوند و یقین شناسد که مصراع: از هر دیگری نواله‌ای خوش باشد.

حکایت

گویند محیی‌الدین اعرابی^{۱۹} که حکیم روزگار و مقتدای علمای زمان خود بود سی سال با مولانا نورالدین رصدی شب و روز مصاحب بود و یک لحظه بی یکدیگر فرار نگرفتندی. چند روز که نور رصدی در مرض موت بود محیی‌الدین بر بالین او به شرب مشغول بود. شبی به حجرهٔ خود رفت. بامداد که با در خانهٔ نور آمد غلامان نور موی‌ها بریده بودند و به عزا مشغول. پرسید که حال چیست؟ گفتند مولانا نورالدین وفات کرد. گفت دریغ نورالدین، و روی با غلامان خود کرد و گفت: نَمِشِي وَ تَطْلُبُ حَرِيْفًا آخِرَ وَهَمِ از آن جا با حجرهٔ خود عود فرمود. گویند بیست سال دیگر بعد از آن عمر یافت و هرگز کسی نام نور از زبان او نشنید. راستی همگنان را واجب است که وفا از آن حکیم یگانه تعلم کنند.

باز کدام دلیل واضح‌تر از این که هر کس که خود را به وفا منسوب کرد همیشه

غمناک و خاسر می باشد و عاقبت عمر بی فایده در سر آن کار کند چنان که فرهاد آن همه زحمت ها کشید و کوه بیستون برید و هرگز به مقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین کرد. در حسرت می مرد و می گفت:

بیت

۵ فدا کرده چنین فرهاد مسکین ز بهر جان شیرین جان شیرین
و آن مسکین مجنون بنی عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل، ناگاه دل در
دخترکی لیلی نام بست و در وفای او زندگانی بر او تلخ شد و هرگز از او تمتعی نیافت. سر
و پا برهنه در بیابان ها گردیدی و گفتی: بیت

عَسَىٰ إِذَا لَاقَيْتَ لَيْلَىٰ بِخَلْوَةٍ زِيَارَةَ بَيْتِ اللَّهِ رِجْلًا خَافِيًا
۱۰ بزرگان ما راست گویند خُلُقِ را که ثمره این باشد ترک اولی.

اما صدق. بزرگان ما می فرمایند که این خلق اَزْدَلِ خصایل و مایه رذایل است. چه
مادّه خصومت و زبان زدگی صدق است و هر کس بر نهج صدق زندگانی کند هرگز پیش
هیچ کس عزت نیابد. مزد باید که تا تواند پیش مخدومان و دوستان خوش آمد دروغ و
سخن به ریا گوید و صدق الامیر را کار فرماید و هر چه بر مزاج مردم راست باشد آن در
لفظ آرد. مثلاً اگر بزرگی در نیم شب گوید که این زمان نماز پیشین است در حال پیش
۱۵ جهد و گوید راست فرمودی و امروز آفتاب سخت گرم است و در تأکید آن سوگند به
مصحف و سه طلاق زن یاد کند و اگر خود در صحبتِ مختنی پیر ممسک زشت
صورت باشد چون در سخن آید او را پهلوان زمان و کون درست جهان و نوحاسته
شیرین و یوسف مصری و حاتم طائی خطاب کند تا از او اسب و کمر و زر و نعمت و
۲۰ خلعت و تربیت یابد و دوستی این کس در دل او متمکن شود. اگر کسی به خلاف این
زید و حاشا خود را به صدق موسوم گرداند ناگاه بزرگی را از روی نصیحت گوید که تر
جماع بسیار داده ای اکنون ترک می باید کرد و زن و خواهر را از کار فاحش منع می باید
فرمود، یا کلی را کل گوید یا دبه ای را دبه خطاب کند یا قجه زنی را دیوث گوید به
شومی راستی این قوم از او به جان برنهند و اگر قوتی داشته باشند در حال او را به کار
۲۵ فرو گیرند و اگر دیوثکی یا کلکی عاجز باشد به مخاصمت و کلکل در آید و انواع

سفاقت با او به تقدیم رساند و باقی عمر به واسطه این کلمه راست میان ایشان خصوصت منقطع نشود، و کدام حجّت روشن تر از این که اگر صادق القولی صد گواهی راست ادا کند از او منت ندارند بلکه به جان بزنند و در تکذیب او تأویلات ننگیرند، اما اگر از بی دیانتی گواهی به دروغ طلبند ده نوع رشوت بدو دهند و به انواع رعایت کنند تا آن ۵ گواهی بدهد چنان که امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی را از قصات و مشایخ و فقها و عدول و اتباع ایشان را مایه معاش از این وجه است و می گویند:

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کنند
و اما رحمت و شفقت، اصحابنا بغایت منکر این قسم اند. می فرمایند که هر کس بر
مظلومی یا بر محرومی رحمت کند عصبان ورزیده باشد و خود را در معرض سخط ۱۰
آورده، بدان دلیل که هیچ امری بی خواست خداوند تعالی حادث نشود و هر چه از
حضرت او که حکیم است به بندگان رسد تا واجب نشود واقع نگردد. چنان که افلاطون
گفت: الْقَضِيَّةُ حَتَّى لَا تُوجِبَ لَا تُوجَدُ. او که آرزویم الرّاحمین است اگر دانستی که آن کس
لایق آن بلا نیست بدو نفرستادی، هر کس آنچه بدو می رسد سزاوار آن است. مصراع

سگ گرسنه زاغ کور بز لاغر به ۱۵

و نیز می گویند: مصراع

نیست کوری که به کوری نبود ارزانی

پس هر که خدای تعالی او را مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر
او رحمت کنی و او را عزیز گردانی آن رحمت تو به عصبان نزدیک تر باشد و بدان آثم
گردی و روز قیامت تو را بدان مؤاخذت کنند و این مثل چنان باشد که شخصی بنده ای از ۲۰
آن خود را بزند و بیگانه ای او را نوازد و بوسه دهد و گوید خداوند تو بد می کند که تو را
می زند تو را نعمت و خلعت می باید داد. البته خداوند او از این کس برنجد و بدو خشم
نگرد.

حکایت

در زمان مبارک رسول صلی الله علیه و سلم کفار را می گفتند که درویشان را طعام ۲۵

دهید. ایشان می‌گفتند که درویشان بندگانی خداوند اگر خدای خواستی ایشان را طعام دادی چون او نمی‌خواهد ما چرا بندهیم چنان که در قرآن مجید آمده: **أَنْطَعِمُ مَنْ لَوْ يَشَاءُ اللَّهُ أَطْعَمَهُ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ**. پس واجب آن باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند و به حال هیچ مظلوم و مجروح و محتاج و درمانده رحمت نکنند و مبتلایی و گرفتاری و مجروحی و یتیمی و معیلى و درویشی که مبتلا و گرفتار شده باشند ۵ و به خدمتگاری که بر در خانه‌ای پیر و مکرر شده باشند التفات نباید نمود. بلکه **حَسْبُهُ لِلَّهِ** تعالی بدان قدر که توانند اذیتی بدیشان باید رسانید تا موجب رفع درجات باشد و روز قیامت در وقتی که **لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ** دست‌گیر او شود. این است آنچه در صدر کتاب با برادران وعده کرده بودیم. امید هست که چون مبتدی بدین اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید و آن را ملکه نفس ناطقه خود گرداند نتیجه آن هر چه تمام‌تر در دنیا و آخرت بیابد و **نَسْتَغْفِرُ اللَّهَ تَعَالَى مِنْ جَمِيعِ مَآكِرِهِ اللَّهُ وَ نَعُوذُ بِسَعَةِ كَرَمِهِ مِنْ شُرُورِ أَنْفُسِنَا وَ مِنْ سَيِّئَاتِ أَعْمَالِنَا وَ أَخْلَانِنَا اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا مِنَ الْفَائِزِينَ وَ احْشُرْنَا مَعَهُمْ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ**.



رساله دلگشا از تألیفات عبید زاکانی

أَلْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى نِعْمِهِ وَتَوَالِيهِ وَبَيْنِيهِ وَإِفْضَالِهِ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى نَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ.
بعد ذلك چنین گوید مؤلف این رساله و محرر این مقاله عبید الزاکانی بَلَقَهُ اللَّهُ غَايَةَ
الْأَمَانِي كَمَا فَضَيْلَتِ نَطْقِ كَمَا شَرَفَ انْسَانَ بَدَانِ مَنْوُوطِ اسْتِ بِرِ دَوِّ وَجْهِ اسْتِ: يَكِي جَدِّ وَ
يَكِي هَزَلِ وَرَجْحَانِ جَدِّ بِرِ هَزَلِ اَزْ بِيَانِ وَبِرْهَانِ اسْتِغْنَى اسْتِ وَچنان که جَدِّ دَابِمِ
موجب ملال خاطر می باشد هَزَلِ دَابِمِ نيز سبب استخفاف و کبر عرض می شود و قد ما
گفته باشند:

بیت

جَدِّ هَمَّ سَالِهْ جَانِ مَرْدَمِ بِخَوْرِدِ هَزَلِ هَمَّ رَوْزِهْ آبِ مَرْدَمِ بِنَبْرِدِ
اَمَّا اِگَرِ اَرِيَابِ لَطْفِ اَزْ بَهْرِ دَفْعِ مَلَالِ وَ تَفْرِيحِ بَالِ چنان که حکما فرموده اند که
الْهَزَلُ فِي الْكَلَامِ كَالْمِلْحِ فِي الطَّغَامِ، وَ دَرِ اشعار آمده است

بیت

أَفِيْدُ طَبْعَكَ الْمَكْدُورَ بِأَلْهَمِّ رَاحَةً بِرَاحٍ وَ عِلَّةً بِشَسْيٍ مِنْ الْحَرْجِ
وَلَكِنْ إِذَا أُعْطِيْتَهُ ذَاكَ فَلْيَكُنْ بِمِقْدَارٍ مَا يُعْطَى الطَّغَامَ مِنَ الْمِلْحِ
زمانی به مطالعه نوعی از هزل ملتفت شوند و قول شاعر را که می گوید:
گرچه توحید و بیان در کار است قدری هم هذیان در کار است
اعتبار کنند و کار فرمایند همانا معذور باشند و بزرگان در این معنی این مقدار جایز
داشته اند.

بنابراین مقدمه بعضی از حکایات و نکت که در خاطر دارد در قلم آورد مشتمل بر دو باب، یکی عربی و یکی فارسی و آن را رساله دلگشا نام نهاد چه مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناک باید. ایزد تعالی خوانندگان و جامع و مؤلف این مختصر را این دو نعمت ارزانی دارد وَاللَّهُ الْمُوفِيُّ لِإِتْمَامِهِ بِقَضَائِهِ وَإِنْعَامِهِ.

باب اول در لطایف عربی است

- ۵ (۱) قیل لاعرابی قد کبرت و افینت عمرک بالبطالة فنتب وامش إلى الحج، قال لیس لی دراهم احج بها، قال بیع دارک. قال فاذا رجعت این اسکن و إن لم ارجع واقمت مجاوراً ألیس الله یقول یا صفعان یا قرنان لم بعث دارک و جئت تنزل علی داری؟
- (۲) دخل ثقیل علی مریض فأطال. فقال المریض لقد تأذینا من کثرة من یدخل علینا. فقال اقوم واغلق الباب قال نعم و لکن من خارج.
- ۱۰ (۳) قیل لرجل ابنک لا یشبهک، قال لو ترکوا جبرائنا فیسبهننا اولادنا.
- (۴) سئل یهودی عن نصرانی عن موسی و عیسی آیاهما افضل؟ فقال عیسی یحیی الموتی و موسی لقی رجلاً «فَوَکَّرَهُ قَضِی» علیه و کان عیسی تکلم فی المهد و موسی بقول بعد اربعین سنة «وَاحْلَلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی یَفْقَهُوا قَوْلِی».
- (۵) قال امرأة لزوجها یا متن الخصیتین قال و کیف لا یكونا کذلک و هما ساکنا درپ فرجک منذ اربعین سنة. ۱۵
- (۶) رأى رجل طفلاً یبکی و نلاطفه أمه فلا یسکت. فقال له اسکت و الا ینکت امک. فقالت هو لا یصدق حتی یعاین ماتقول.
- (۷) نظر رجل الی دجاجة مشویة موضوع علی مائدة بعض البخلاء فلم یمس ثم یرد فی الغد. فلما مضت علیه الايام قال عمر هذه الدجاجة بعد ذبحها اطول من عمرها فی حیاتها ۲۰
- (۸) قیل لطفیلی أئی العبدان افضل قال عصا موسی و منبر النبی و خوان القدس.

(۹) سُئِلَ عَنْ صَوْفِيٍّ عَنِ اشْعَرِ النَّاسِ قَالَ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ مَعْتَرٍ. قِيلَ وَكَيْفَ؟ قَالَ لِأَنَّ هَذَا الْبَيْتَ مِنْ اشْعَارِهِ:

ولم أرَ ديباجاً ولم أرَ سندساً بأحسنِ في دارِ الكَرِيمِ مِنَ الْخُبْزِ
 (۱۰) تصاحب قوم في سفرٍ وفيهم طفيلي، فعز موا على أن يخرج كل واحد منهم شيئاً للتفقات فقال احدهم عليّ الخبز، وقال آخر عليّ اللحم وقال الآخر عليّ الحلوا والطفيلي ساكت. فقالوا وما عليك؟ قال عليّ المعية فضحكوا منه وعَفَوْهُ مِنَ التَّفَقُّةِ.
 (۱۱) قال بعض الظرفاء اذا مضغ الانسان العلك قالت المعدة من ذالذذي يَدُقُّ الباب ولم يدخل.

(۱۲) قال الثعالبي اذا رأيت الرجل يخرج من دربه بكرةً ويقول «وَمَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ وَأَبْقَى» فاعلم أن في جواره دعوةً ولم يدع اليها، واذا رأيت قوماً يخرجون من مجلس القضاء ويقولون «مَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا» فاعلم أن شهادتهم لم يقبل.

(۱۳) كان المزبّد يوماً على باب مسجد والمؤذن ينادي حتى على الصلوة والناس يجتمعون فقال مُرَبِّدُ وَاللَّهِ لَوْ قَالَ حَتَّى عَلَى الزُّكُورَةِ مَا جَاءَ مِنْ عَشْرَةٍ وَاحِدًا.

(۱۴) قال الحكيم القاصي بين الشكاري كالحَيِّ بين الموتى يأكل من نُقُولِهِمْ وَيَضْحَكُ عَلَى عَقُولِهِمْ. ۱۵

(۱۵) قيل لحكيم ما بال اهل البادية لا يحتاجون الى الاطباء فقال إِنَّ حُمْرَ الْوَحْشِ لَا يَحْتَاجُونَ إِلَى الْبِيَاظَةِ.

(۱۶) قيل لجندبٍ لِمَ لَا تَخْرُجُ إِلَى الْغَزْوِ؟ فَقَالَ وَاللَّهِ لَا أَعْرِفُ مِنْهُمْ وَاحِدًا وَلا يَعْرِفُونَنِي فَمَنْ أَيْنَ وَقَعَتِ الْعِدَاوَةُ بَيْنِي وَبَيْنَهُمْ؟

(۱۷) حضر ابو العيناء مائدةً فَتَقَدَّمَتْ مَالِوْذِجَةٌ قَلِيلَةٌ الْحَلَاوَةِ فَقَالَ عَلِمْتُ هَذِهِ فَالْوِذِجَةُ قَبْلَ أَنْ «أَوْحَى رَبُّكَ إِلَيَّ التَّحْلِي» وَقَالَ الْغَنَاءُ إِدَامَ التَّيِّدِ.

(۱۸) قال كسرى انوشروان التبيذ صابون الهم.

(۱۹) قال ابن الرومي قد افلح شارب الخمر لأنه يفتح الشح والله تعالى يقول «وَمَنْ يُوقِ شَحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»
 (۲۰) كان ابو هريره رضى الله عنه اذا استثقل انساناً قال اللَّهُمَّ اغْفِرْ لَهُ وَأَرْحَمْنَا مِنْهُ وَ

قال في وصف واحد من الثقلاء هو أثقل من الفز وفي حزيران و يوم السبت على الصبيان
وقال من تمام الثقل أن لا يموت إلا في يوم مطير.
(٢١) قيل لجندي تقدم وخذ من المال كذا فقال وأشار إلى رأسه: أخاف أن يذهب
عني رأس المال.

٥ (٢٢) وقع رجل على بايع بطيخ و هو ينادي على بطيخة هذا غسل و هذا شكر و هذا
رطب. فقال له عندي مريض يشتهي بطيخة حامضة فينبغي أن تطبخها لي، فقال أسترولا
تلثفت الي قولي فأنها كلها خل ثقيف.

(٢٣) قيل لمجوسي ما تفسير «إنا لله و إنا إليه راجعون» فقال لا اعرف تفسيره و لكنني
اعلم يقيناً أنه لا يقال في دعوة و لا في مجلس غرس و لا في مجلس أنس.

١٠ (٢٤) قيل لاعرابي كيف أصبحت؟ فقال لا كما يشاء الله تعالى ولا كما يشاء الشيطان
ولا كما اشاء. قيل وكيف؟ قال لأن الله تعالى يشاء ان اكون عبداً و لست كذلك و
الشيطان ان اكون كافراً و لست كذلك و انا اشاء ان اكون مسروراً مرزوقاً مكفياً و لست
كذلك.

(٢٥) سألت امرأة من المزبذ ايها احسن الإست او الفرج فاقام أبره و قال سلى هذا
١٥ القبيح فانه يسلك تلك الطرقات منذ ثلاثين سنة.

(٢٦) قال رجل لحجاج بن يوسف رأيتك البارحة في المنام كأنك في الجنة فقال
إن صح رؤياك فالظلم نعمة أكثر مما في الدنيا.

(٢٧) سرق خرج شخص و فيه ثيابه فقيل له و جب أن تقرأ سورة يس و تتعوذ بها
فقال جامع القرآن كله في الخرج.

٢٠ (٢٨) قال الحكيم كل غناء خرج من تحت السبال فهو لاشيء.

(٢٩) سئل بحطة عن دعوة حضر بها فقال كل شيء كان بارداً إلا الماء.

(٣٠) قال ابونواس مائدة بلا بقل كشيخ بلا عقل و مجلس بلا ريحان كشجر بلا
اغصان.

(٣١) مربيعض الصوفية بقرة عليها جوالق حنطة فصاح صبيحة فقيل له ما بالك قال
٢٥ رأيت الهريسة يمشى على الارض.

(٣٢) جاء متنبئى إلى مأمون و عنده يحيى بن اكنم فقال يحيى بماذا اوحى اليك فقال بانك لوطي و شبيء آخر فى زمن المهدي. فأخذ و حبس و بعد ذلك امر باحضاره فلما حضر قال إلى من بُعثت؟ قال ان تركموني اذهب الى من بعثت اليه فضحك و امر باطلاقه.

٥ (٣٣) اتى الرشيد باسود يزعم أنه موسى بن عمران فقال له الرشيد أن موسى اخرج يده بيضاء فاخرج انت يدك كذلك حتى تؤمن بك. فقال الاسود أنها خرجها بيضاء حين قال فرعون «أنا ربكم الأعلى» فقل انت كذلك حتى اخرجها فضحك فخلاه.

(٣٤) قرأ رجل بحضرة الصاحب سورة العاديات باقبح قراءة فتناوم الصاحب فصرط القارئ صرطة ففتح الصاحب عينيه و قال هذه القارى تؤمنى بالعاديات و تبتهنى بالمرسلات. ١٠

(٣٥) أتى المعتصم برجل يزعم أنه نبي فقال المعتصم اشهد أنك نبي احمق فقال إنما يبعث إلى كل قوم مثلهم فضحك منه.

(٣٦) جلس انوشروان يوما للمظالم فأقبل اليه رجل قصير و اقبل يصيح أنا مظلوم. فقال كسرى قصير لا يظلمه احد. فقال ايها الملك الذى ظلمنى اقصر منى فضحك و امر بانصافه. ١٥

(٣٧) اسلم مجوسى فقيل له كيف رأيت الاسلام؟ فقال من دخل فيه قطعوا كؤوته و من خرج منه قطعوا رقبته.

(٣٨) سقط رجل عن سطح و كسر رجلاه و جعل الناس يدخلون عليه و يستلون عن حاله. فلما كثروا صجرت فكتب قصته فى رقعة فكان اذا دخل عليه عائد و سأله من امره رفع الرقعة اليه. ٢٠

(٣٩) قيل لعمر بن حسن فى علته ماتتهى فقال ان اشتهى.

(٤٠) مرض بعض المجان قيل له أن الله تعالى قد ذكرك فقال عجباً منه لِمَ يذكركم من لا يذكره.

(٤١) بنت عشرة لوزة مقشرة لذة للتاظرين، بنت خمسة عشرة لعبة اللاعبين بنت

٢٥ عشرين ذات شحم و لحم و لين، بنت ثلاثين أم بنات و بنين بنت اربعين عجوزة

في الغابرين بت خمسين اقلوها بالسكّين بنت ستمين عليها لعنة الله و ملائكته والناس اجمعين.

(٤٢) مات مجوسى و عليه ديون. فقال رجل لابنه بع دارك و اقض ديون التى فى ذمة ابيك. قال لو افعل هذا يدخل الجنة؟ قال لا. قال فدعه فى النار و انا فى الدار.

(٤٣) تقدم رجل مع خصمه الى الحاكم فاراد أن يتكلم فصرط. فالتفت إلى استه و قال انت تتكلمين ام أنا؟

(٤٤) التزويج أو له حلاوة و آخره عداوة.

(٤٥) نئوذ بالله من الفار و الصوفى اذا عرّف الدار.

(٤٦) قصد رجل باب سيويه فاستأذن عليه فلم يؤذن له بالدخول و قيل له، فقال لغلام له اسمى احمد و احمد لا ينصرف. فجاء الغلام و ذكره ما قال الرجل فقال قل احمد فى المعرفة لا ينصرف فأما فى التكرة فينصرف.

(٤٧) نازع رجل قبيح الوجه رجلا فى المذهب فقال اتشهد بالكفر على من زنى او سرق فقال انا والله لا اشهد بالكفر إلا على من يزعم أن الله خلقك فى أحسن تقويم.

(٤٨) لقي رجل رجلا و هو على حمار فقال الى اين يا فلان؟ قال ألحق صلوة الجمعة فقال و يحك اليوم يوم الثلاثاء، قال طوبى لى أن اوصلنى حمارى الجامع يوم السبت.

(٤٩) قيل لما خلق الله تعالى آدم خلق حواء فبعث ملكاً يأمره الجامع فلما جامع قالت الحواء يا ادم ما هذا قال اليك قالت ما اطيب هذا و دنامته.

(٥٠) قال الشراب بلوا اسبالكم و الباقي على.

(٥١) خرج بعض الغزاة الى بعض نفوس بلائشباب. قيل له اين الشاب قال سيحجى من ناحيه العدو قالوا ان لم يجئى قال لم يكن بينى و بينهم حرب.

(٥٢) غاظت امرأة زوجها فأحال عليها ان يجامعها فقالت ابعذك الله كلمه و وقع بينى و بينك جنتى بشفيح لا اقدر على رده.

(٥٣) قال بهلول رأيت رؤيا نصفها حق و نصفها باطل. قيل له و ما هى؟ قال رأيت البارحة فى منامى و أنا فى فراشى أن على عاتقى بكرة مملوءة من دنائير فخرئت من الفرح

فانتبهت رأيت الخراء في الفراش ولم اربدرة.

(٥٤) قال ابو بكر الزبائي دخل عَلَيَّ لَصَّ وانا متبه فجعل يُفْتَشُ البيت فلم يجد شيئاً

فلما خرج قلت رُدَّالباب حتى لا يدخل البرد فقال من كثرة ما اخذت تستخدمني؟

(٥٥) دخل اللصوص على ابي بكر الزبائي وجعلوا يطلبون ويفتشون فانتبه وراهم

٥ يدورون في البيت فقال يا فتيان هذا الذي تطلبونه بالليل قد طلبناه بالنهار فما وجدنا فضحكوا وخرجوا.

(٥٦) قيل المزبَّدُ نائم في المسجد والى جنبه رجل يُصَلِّي ويقول في دعائه ياربِّ انا

أصَلِّي و هذا نائم. فقال المزبَّدُ يا هذا اشفع لنفسك و لا تمنرنا.

(٥٧) جاء رجل الى طيب يشكو وجع ضرسه ففتح الطيب فاه وفاحت [منها]

١٠ رايحة منكرة فقال الطيب ليس هذا من عملي هذا عمل الكناسين.

(٥٨) راي رجل زنديقاً و الزنديق يصلي صلاة حسنة و يُؤفِّها حقوقها و شروطها

فقال له ماهذه و انت انت؟ فقال عادة البلد و رياضة الجسد و مداراة الاهل و الولد.

(٥٩) الاعرابي يخفف صلوته فقيل له ما احسن هذا فقال الغريم كريم.

(٦٠) قال الرجل لآخر: ما عدلَّ الدُّخان؟ قال الحطب الرطب.

(٦١) قيل لمجنون ايُّما احبُّ اليك جارية او صبئى فقال كلاهما و خصصني.

١٥

(٦٢) قال ابو عثمان مررت يوماً بمعلِّم بين يديه غلام يقرأ «وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْتَى» فقال

المعلِّم «إلى يؤمِّ الدين».

(٦٣) ضرب معلم صبياً من صبيانه فجاءت أمه فقالت لِمَ ضربت ابني قال أنه فضولئ

يقول للصبيان أيرالمعلِّم كبير فبُتُّرهم عنى.

(٦٤) سرق رجل ثوباً ثم حمله الى السوق لبيعه فسرق منه. فلما رجع قيل له بكم

٢٠

بعت؟ قال برأس المال.

(٦٥) قال الرشيد ليهلول من احبُّ الناس اليك قال من اشبع بطني قال انا اشبعك

فهل نحبنى؟ قال الحبُّ بالنسيئة لا يكون.

(٦٦) خرج جُحى مرّة الى الكناسة ليشتري حماراً فاستقبله رجل فقال اين؟ قال الى

٢٥ الكناسة لاشتري حماراً قال قل ان شاءالله تعالى. قال ليس هذا موضع ان شاءالله الدراهم

في كَتَمِي والحمار في السوق. فلما وصل إلى السوق ضَرَب عليه الطَّارُز و سرق الدراهم. فلما رجع استقبله الرَّجُل فقال من أين؟ قال من السوق ان شاء الله سُرِقت دراهمي ان شاء الله ولم اشتر الحمار ان شاء الله وانا رجعتُ الى البيت ان شاء الله.

(٦٧) تزوج بعض المُجَان امرأة فُسَيْلَ عنها فقال فيها حَصَلتان من الجِنَّة قِيل و

ماهُما؟

٥ قِيل السُّعَة والتَّبرِد.

(٦٨) قالت امرأة لزوجها يا مفلس يا قرنان فقال اما واحدة فمن الله والآخر منك.

(٦٩) كان لاسحق الموصلي غلام يسقى في داره فقال له يوماً ما حالك؟ قال يا

مولاي ما في هذه الدار اشقى مني و منك. قال وكيف؟ قال انت تطعمهم و انا استقيم.

(٧٠) قال صفعان إن اردت خير دارك فاصبر على صنع المدارك.

(٧١) قيل بصفعان ما معنى الصَّفْع قال هو منزل من التَّواضع و قَالَ آخِرُ من فضائل

الصَّفْع أَنَّهُ يُحَسِّن الخلق و يحلّل الخمار و يؤنس المستوحش و يبسط المنقبض و يُضحك

الحزين و ينقص من الهمّ و ينشط الكسلان و ينزل الثَّماس و يُقَوِّى اعصاب الرُّاس.

(٧٢) تضارب مزندو امرأته فجعلت بزوج و هو بفرْدٍ فانقطعت و لم ينقطع مزند

وأنشد:

١٥ قليل المثال تصلحه فيبقى و ما يبقى الكثير مع الفساد

(٧٣) صلّى اطروش خلف الامام والى جانبه ابخر فلما سلّم الامام قال ابخر

للأطروش أَنَّ الإمامَ سها. قال نعم فسا؛ و حَدَّث ابخرُ آخر اطروشاً فى السَّرِّ فقال

الاطروش لست ادرى ما تقول غير انى أراك تفسوفى أذنى:

(٧٤) قال رجل اقرع لرجل اجرب مالى اراك فى جوشن بلاخودة فقال اردت أن

٢٠ آخذها منك.

(٧٥) نظر رجل قبيح الوجه فى المرأة الى قبح وجهه فقال الحمد لله الذى صَوَّرنى

فأحسن صورتي و غلام له واقف يسمع كلامه ثم يخرج من عنده. قال له رجل بالباب: اين

صاحبك فقال هو فى البيت يكذب على الله تعالى.

(٧٦) قال النُّصرانى لمجوسى منذر كتم نيك الاتهات؟ قال منذ ادعيتن أنهن يلدن

۲۵ الآلهة.

(۷۷) نظر رجل في الطريق الى امرأة حسناء فقالت لا تنظر فيقوم ابرك و بينك غيرك.

(۷۸) كانت امرأة مات لها زوجان و تزوجها ثالث فمرض و اشرف على الموت فقالت ويحك اين تمشى و الى من تسلمنى فقال الى الزابغ الشقى.

(۷۹) قيل لثعلب كم حيلة تخفظها في التخليص من الكلب؟ قال اكثر من الف و خيرهما ان لا يرانى ولا اراه.

(۸۰) شكى مُخَنَّتٌ الى صديق له كبير ابر صاحبه فقال يا سيدى حَبْدُ الموت من هذه الجمية.

(۸۱) عطش اعرابى و حوله جماعة فلم يسقوه فقال ارحمك الله يا نفسى فيان حواليك الطيون. ۱۰

(۸۲) قال الحكيم السماع ادم المدام.

(۸۳) مرّت امرأة جميلة باليعقوبى فقالت يا شيخ اين درب الحلاوة فقال تحت ميزرك ما شئى.

(۸۴) قيل للبلغل من ابوك فقال القرس خالى.

ترجمة حکايت های عربى

۱۵ (۱) اعرابى را گفتند همانا پير شدى و عمر خویش به بطالت گذرانیدی. توبه کن و به حج رو. گفت مرا سيم نيست تا بدان حج گزارم. گفتند خانه را بفروش. گفت چون باز گردم کجا بنشینم، و اگر باز نگردم و مجاور شوم خدا نخواهد گفت ای ابله احمق چرا خانه خود را فروختی و به خانه من فرود آمدی؟

(۲) گران جانی به پرسش بیماری رفت و دیر بماند. بیمار گفت از بسیاری کسانی که

۲۰ به دیدیم می آیند آزرده شدم. گران جان گفت برخیزم و در ببندم. گفت آری، اما از

بیرون.

(۳) مردی را گفتند پسرش به تو نمی‌ماند. گفت اگر همسایگان ما را فرو گذارند فرزندانمان به خودمان شبیه خواهند شد.

(۴) یهودی از نصرانی پرسید از موسی و عیسی کدام برتر؟ گفت عیسی مرده زنده می‌کرد و موسی مردی را بدید و او را بیفکند و او بمرد. عیسی در گهواره سخن می‌گفت و موسی پس از چهل سال گفت پروردگارا گره از زبانم بگشای تا سخنم را دریابند. ۵
(۵) زنی شوی را بویناک خایه خواند. شوی گفت چگونه چنین نباشند و حال آن‌که آنان چهل سال است ساکنان دروازه فرج تواند.

(۶) مردی کودکی را گریان دید و هرچند مادر او را نوازش می‌کرد خاموش نمی‌شد. مرد گفت: خاموش شو و گرنه مادرت را در کار گیرم. زن گفت او تا آنچه می‌گویی به چشم نبیند باور نکند. ۱۰

(۷) مردی مرغی بریان بر سفره یکی از بخیلان دید که دستی بدان دراز نشد و روز دیگر به سفره بازگشت. چون چند روز بر آن روش بگذشت مرد گفت عمر این مرغ پس از بسمل شدن درازتر از عمر او در دوران زندگی است.

(۸) طفیلی را گفتند کدام یک از دو عید افضل است؟ گفت عصای موسی و منبر نبی و خوان قدس. ۱۵

(۹) از صوفی پرسیدند شاعرترین مردم کیست؟ گفت عبدالله بن معتر. گفتند چرا؟ گفت زیرا این بیت از اوست:

وَلَمْ أَرِ دِيْبًا جَاءَ وَلَمْ يُرْ سُنْدَسًا بِأَحْسَنَ فِي دَارِ الْكَرِيمِ مِنَ الْخُبَيْرِ
(هیچ دیبا و سُنْدَسی را به از نان در خانه مرد گشاده دست ندیدم)

(۱۰) گروهی با هم به سفر رفتند و طفیلی با ایشان بود. خواستند تا هر یک چیزی از هزینه را بپردازند. یکی گفت نان با من، دیگری گفت گوشت با من، سومی گفت حلوا با من و طفیلی خاموش بود. او را گفتند چه چیز با تو است؟ گفت همراهی هم با من. از گفته او بخندیدند و از پرداخت هزینه‌اش بخشوده داشتند.

(۱۱) ظریفی گفت وقتی انسان سفر می‌جود معده گوید کیست که در می‌زند و به

۲۵ درون نمی آید؟

۱۲) تعالی گوید: اگر دیدی پگاه مردی از در بیرون آید و گوید: وَمَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ وَ اَبْقَى (و آنچه نزد خداست بهتر و پایدارتر است ۶۰/۲۸) بدان که در همسایگی او مهمانی بوده و او بدان خوانده نشده است، و اگر دیدی گروهی از مجلس فضا بیرون می آیند و می گویند وَمَا شَهِدْنَا اِلَّا بِمَا عَلِمْنَا (جز آنچه دانستیم گواهی ندادیم ۸۰/۱۲) بدان که همانا گواهی ایشان پذیرفته نشده است. ۵

۱۳) روزی مُرَبِّد در مسجدی بود. مؤذّن بانگ برداشت حَتَّى عَلَى الصَّلَاةِ و مردم گرد آمدند. مُرَبِّد گفت به خدا اگر می گفت حَتَّى عَلَى الزَّكَاةِ از هر ده تن ایشان یکی نمی آمد.

۱۴) حکیم گفت هشیار در میانه مستان چون زنده‌ای است در میان مردگان. از نُفولشان می خورد و به عقولشان می خندد. ۱۰

۱۵) حکیمی را گفتند چون است که بادیه نشینان را پزشک در کار نیست؟ گفت همانا گورخران را به ستور پزشکان نیاز نباشد.

۱۶) سپاهی را گفتند چرا به جنگ بیرون نشوی؟ گفت به خدای که من یک تن از ایشان را شناسم و آنان نیز مرا نشانند. دشمنی میان من و ایشان از کجا پدید آمده است؟ ۱۵

۱۷) ابوالعینا بر سفره‌ای بنشست و پالوده‌ای کم شیرینی بدو دادند. گفت دانستم، این پالوده را پیش از آن که خدای به زنبور عسل وحی فرستد ساخته‌اند. و گفت موسیقی موجب ادامه شراب است.

۱۸) کسری انوشروان گفت شراب صابون اندوه است.

۱۹) ابن الرومی گفت می گسار رستگار است زیرا شراب بخل را برمی گیرد و خداوند تعالی گوید: وَمَنْ يُوَقِّ شِعْ نَفْسِهِ فَاُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ (و هر که از بخل ضمیر خویش محفوظ ماند و آنان خود رستگاراند ۹/۵۹). ۲۰

۲۰) ابوهریره که خدای از او خشنود باد چون کسی را گران دیدی گفتمی خدایا او را پیامرز و ما را از او رهایی ده؛ و در وصف یکی از گران جانان گفته‌اند او گران تر از

۲۵ پوستین به تابستان و روز شنبه به کودکان است، و گویند گران جان تمام آن است که نمیرد مگر در روز بارانی.

(۲۱) سپاهی را گفتند پیش آی و فلان مقدار زر بستان. اشاره به سر خویش کرد و گفت می ترسم رأس المال را از دست بدهم.

۵ (۲۲) مردی به خربزه فروشی رسید که فریاد می زد: این خربزه عسل است و این یک قند و آن یک رطب. بدو گفت من بیماری دارم که خربزه ای ترش هوس کرده است. شایسته است که چنین خربزه ای برای من برگزینی. گفت: پیش خودت بماند، به گفته من التفات مکن، تمام این ها سرکه اعلاست!

(۲۳) زردشتی را گفتند: تفسیر *إِنَّا لِلَّهِ وَأِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ* (ما متعلق به خدایم و به سوی او باز می گردیم ۶۵/۲) چه باشد؟ گفت: من تفسیر آن ندانم، اما یقین دانم که آن را در مهمانی و عروسی و مجلس انس نگویند.

(۲۴) اعرابی را گفتند چگونه می گذرانی؟ گفت نه چنان که خداوند تعالی خواهد و نه چنان که شیطان خواهد و نه چنان که خود خواهم. گفتند چگونه؟ گفت از آن که خدای تعالی خواهد عابد باشم و چنان نیستم و شیطان خواهد که کافر باشم و چنان نیستم و خودخواهم که شاد و خوش روزی و دارای ثروت کافی باشم و چنان نیز نیستم.

۱۵ (۲۵) زنی مزید را پرسید که از پیش و پس کدام نیکوتر؟ مزید آلت برافراخت و گفت از این زشت روی پیرس، چه سی سال است که در کار پیمودن آن دوراه است.

(۲۶) مردی حجاج یوسف را گفت دوش تو را در خواب چنان دیدم که مگر در بهشت بودی. گفت اگر خوابت درست باشد در آن سرا بیداد بیش از دنیا است.

(۲۷) خرجین کسی به سرقت رفت و جامه هایش در آن بود. گفتندش باید سوره ۲۰ یاسین بخوانی و به خدا پناه بری. گفت تمام قرآن یک جا در خرجین بود.

(۲۸) حکیم گفت: آوازی که از زیر سبلت ها بر آید لاشیء است.

(۲۹) از بطله درباره مهمانی که بدان رفته بود پرسیدند. گفت همه چیز سرد بود.

جز آب.

(۳۰) ابونواس گفت سفره بی بقل چون شیخ بی عقل است و مجلس بی ریحان چون

۲۵ درخت بی اغصان.

(۳۱) گاوی که بارگندم بر پشت داشت بر صوفی بگذشت. صوفی بانگی بزد. گفتند تو را چه افتاد؟ گفت حلیم را دیدم که بر زمین راه می‌رفت.

(۳۲) مردی را که مدعی پیغمبری بود پیش مأمون آوردند. یحیی بن اکثم نیز نزد او بود. گفت تو را چه وحی شده است؟ گفت آن که تو لوطی‌ای و در دوران کودکی ۵ چیزهای دیگر نیز بودی. مأمون او را بگرفت و به زندان کرد و پس از چندی به حاضر آوردن او فرمان داد. چون حاضر آمد گفت به چه کس مبعوث شده‌ای؟ گفت اگر مرا واگذارید به سوی آن کس که بدو مبعوث شده‌ام خواهم رفت. مأمون بخندید و امر به رهایی او داد.

(۳۳) سیاهی را که گمان می‌برد موسی عمران است نزد رشید آوردند. بدو گفت ۱۰ موسی دست خود را رخشان از گریبان برمی‌آورد. تو نیز دست را به همان گونه بر آر تا به تو ایمان آوریم. سیاه گفت او وقتی دست خود را رخشان بر آورد که فرعون گفت: اَنَا رَبُّكُمْ الْاَعْلٰی (من پروردگار والای شمایم ۲۴/۲۹) تو نیز چنان بگوی تا من دست را چنان بر آورم. پس بخندید و او را رها فرمود.

(۳۴) مردی در مجلس صاحب سوره عادیات را به بدتر قرائتی بخواند و صاحب ۱۵ دیده برهم نهاد. قاری شرطه‌ای بداد صاحب دیده بگشود و گفت این قاری مرا با عادیات به خواب برد و با مُرْسَلات بیدار کرد.

(۳۵) مردی را که گمان می‌برد پیغمبر است نزد معتصم آوردند. معتصم گفت شهادت می‌دهم که تو پیامبری احمقی. گفت بر هر قوم پیامبری مانند ایشان فرستاده می‌شود. معتصم از گفتار او بخندید.

(۳۶) روزی انوشروان به دادرسی نشسته بود. مردی کوتاه قامت روی بدو نهاد و ۲۰ بانگ دادخواهی برداشت. کسری گفت هیچ کس بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد. گفت شهریارا آن که بر من ستم رانده از من کوتاه‌تر است. خسرو بخندید و فرمود تا دادش بدادند.

(۳۷) زردشتی اسلام آورد. گفتندش اسلام را چگونه دیدی گفت هر که بدان در

- ۲۵ آید آلتش را می‌بُرند و هر کس از آن بیرون رود گردش را می‌زنند.
- (۳۸) مردی از بام بیفتاد و دو پایش بشکست. مردم بدو در آمدند و حالش پرسیدند. چون دیدار کنندگان بسیار شدند مرد ملول شد، قصه خود را بر پاره کاغذی بنوشت و چون کسی به پرسیدن او می‌آمد آن رقعہ را در برابر او می‌داشت.
- (۳۹) عمر بن حسن را در بیماری پرسیدند به چه اشتها داری؟ گفت به آن که اشتها داشته باشم. ۵
- (۴۰) مردی وقیح بیمار شد. بدو گفتند خدای تعالی تو را باد کرده است. گفت شگفتا از او. چگونه کسی را یاد کرده است که او را یاد نمی‌کند.
- (۴۱) دختر ده ساله بامداد بی پوست و لذت ناظران است، پانزده ساله بازیچه بازیگران است. بیست ساله خداوند گوشت و چربی و نرمی است، سی ساله مادر دختران و پسران و چهل ساله پیر زالی در میان بازماندگان است. زن پنجاه ساله را به کارد بکشید و لعنت خدای و فرشتگان او و تمام مردم بر زن شصت ساله باد.
- (۴۲) زردشتی وام‌دار بمرد. مردی پسرش را گفت خانه‌ات را بفروش و وام‌هایی را که بر عهده پدر است بگزار. گفت اگر چنین کنم به بهشت می‌رود؟ گفت نه. گفت او را در آتش بدار و من اکنون در خانه خویشم.
- ۱۵ (۴۳) مردی با خصم نزد حاکم رفت، تا خواست سخن بگوید بادی صدادار از وی جدا شد. روی به ماتحت خود کرد و گفت: تو سخن می‌گویی یا من بگویم؟
- (۴۴) آغاز زناشویی شیرینی و پایان آن دشمنی است.
- (۴۵) از صوفی و موش، چون راه خانه‌ای را شناختند به خدا پناه می‌بریم.
- (۴۶) مردی بر در خانه سیبویه آمد و پروانه دخول خواست، او را بار نداد. چون وی را بگفتند با غلام سیبویه گفت نام من احمد و احمد نامنصر است. غلام برشت و آنچه مرد گفته بود بدو باز گفت. سیبویه غلام را گفت: بگوی احمد اگر معرفه باشد نامنصر است و چون نکره باشد منصرف است.
- (۴۷) زشت رویی در مذهب با مردی نزاع می‌کرد. او را گفت: تو بر کفر کسی که زنا یا دزدی کند گواهی دهی؟ گفت: به خدا سوگند من به کفر گواهی ندهم مگر بر کسی که

- ۲۵ گمان برد خدای تو را به نیکوتر صورتی بیافریده است.
- ۴۸) یکی مردی را سوار خری دید. گفت کجا می‌روی؟ گفت می‌روم تا به نماز جمعه بییوندم. مرد گفت شگفتا، امروز سه شنبه است. گفت خوشا به حال من اگر این خر مرا روز شنبه به مسجد جامع برساند.
- ۴۹) گویند چون خدای تعالی آدم را بیافرید حوّا را نیز بیافرید. پس فرشته‌ای را بفرستاد و آدم را با او جماع فرمود. چون بکرد حوّا گفت ای آدم این چیست: گفت هم آغوشی. گفت چقدر خوب است و بدو نزدیک شد.
- ۵۰) شراب گوید: سبقتان خود را به من بیالایید باقی با من.
- ۵۱) سپاهی بی تیر به جنگ گروهی رفت. گفتند تیرت کو؟ گفت از سوی دشمن بیاید. گفتند اگر نیامد؟ گفت آن گاه میان من و ایشان جنگی نباشد.
- ۵۲) زنی بر شوی خشم گرفت. مرد آلتِ افراخته به قصد جماع بدو بنمود. زن گفت خدا بدور، هر وقت کدورتی میان من و تو پدید می‌آید شفیعی می‌آوری که مرا توان رد کردن او نیست.
- ۵۳) پهلوی گفت خوابی دیده‌ام نیمی حق و نیمی باطل. گفتند چه بود؟ گفت دوش در بستر خفته بودم، خواب دیدم کیسه‌ای پر از دینار برگردن دارم و از خوشی بریستم. چون بیدار شدم پلیدی را در بستر دیدم و کیسه را نیافتم.
- ۱۵) ۵۴) بوبکر ربّایی گوید دزدی به خانه درآمد و من بیدار بودم. خانه را بگردید و چیزی نیافت. چون بیرون می‌شد بدو گفتم در را ببند تا سرما به درون نیاید. گفت از بسیاری چیزهایی که برداشته‌ام مرا خدمت می‌فرمایی؟
- ۵۵) دزدان به خانه بوبکر ربّایی درآمدند و به طلب و جست و جو پرداختند. وی بیدار شد و ایشان را بدید که در خانه می‌گردند. گفت ای جوان مردان آنچه شما در شب می‌طلبید ما در روز نیافته‌ایم. دزدان بخندیدند و بیرون شدند.
- ۲۰) ۵۶) گویند مزبّد در مسجدی خفته بود و پهلوی او مردی نماز می‌خواند و در دعای خود می‌گفت: بار خدایا من به نماز برخاسته‌ام و این مرد خفته است. مزبّد گفت ای مرد خود را شفیع آرزو ما سخن چینی مکن.

- ۲۵ (۵۷) مردی پیش پزشک رفت و از درد دندان بنالید. پزشک دهانش بگشود و بویی ناخوش به مشامش رسید. بیمار را گفت: این کار من نیست، کار کتاسان است.
- (۵۸) کسی مردی زندیق را بدید که نمازی نیکو می‌گرازد و تمام حقوق و شرط‌های آن به رعایت می‌رسانید. گفتش این کار چیست و تو آنی که دانی. زندیق گفت: عادتِ بلند و ریاضتِ جسد و مدارا به اهل و ولد.
- ۵ (۵۹) اعرابی نماز را کوتاه می‌کرد. گفتندش این کار خوب نیست. گفت طرف بزرگوار است.
- (۶۰) مردی دیگری را پرسید دود به چه چیز دلالت می‌کند؟ گفت به میزم تر.
- (۶۱) دیوانه‌ای را گفتند زنی را دوست‌تر داری یا کودکی را؟ گفت هر دو و خواهج‌های را.
- ۱۰ (۶۲) ابو عثمان گفت روزی به معلمی برگزیدم که کودکی پیش او نشسته بود و برخواند: *وَأَنَّ عَلَيَّكَ لَعْنَتِي وَ مَعْلَمٌ كَفَّتْ: إِلَى يَوْمِ الدِّينِ (و لعنت من بر تو باد... تا روز رستاخیز ۷۸/۳۸).*
- (۶۳) معلمی کودکی را از شاگردان خود بزد. مادرش بیامد و گفت چرا پسر مرا زدی؟ گفت: او فضول است و به کودکان می‌گوید آلت معلم بزرگ است و ایشان را از من می‌رماند. ۱۵
- (۶۴) مردی جامه‌ای بدزدید و به بازار برد تا بفروشد و آن را از او دزدیدند. چون باز آمد گفتند جامه را به چند فروختی؟ گفت به بهای خرید.
- (۶۵) هارون الرشید بهلول را گفت از مردم که را دوست‌تر داری؟ گفت آن که شکم مرا سیر کند. گفت: من شکم تو را سیر خواهم کرد آیا مرا دوست داری؟ گفت دوست داشتن به نسیه نمی‌شود. ۲۰
- (۶۶) روزی جُحی به میدان می‌رفت تا خری بخرد. مردی بدو باز خورد و گفت کجا می‌روی؟ گفت به میدان تا خری بخرم. گفت بگوی این شاء الله تعالی. گفت این جا جای این شاء الله نیست. سیم در آستین است و خر در بازار. چون به بازار رسید طراری بدو زد و سیمش بدزدید. چون بازگشت همان مرد بدو باز خورد و گفت از کجا می‌آیی؟

۲۵ گفت از بازار این شاء الله، در هم هایم به سرقت رفت این شاء الله، خر نخردم این شاء الله و به خانه باز می گردم این شاء الله.

۶۷ مردی وقاحت پیشه زنی بگرفت. چون درباره وی از او پرسیدند گفت دو خصلت از بهشت در اوست. گفتند کدام؟ گفت گشادگی و ختنکی.

۶۸ زنی شوی را گفت ای مفلس، ای دثوث. شوی گفت نخستین از خداست و

۵ دومین از تو.

۶۹ اسحاق موصلی غلامی آب کش در خانه داشت. روزی حال او پرسید. گفت سرور من در این خانه از من و تو بدبخت تر نباشد. گفت چگونه؟ گفت از آن که تو نان ایشان می دهی و من آبشان.

۷۰ پشت گردنی خوری گفت اگر خیر خانه خود خواهی بر آنچه حواس خیر

۱۰ می دهند صبر کن.

۷۱ پشت گردنی خوری را گفتند معنی پس گردنی چیست؟ گفت منزلی است از تواضع، و دیگری گفت از مزایای پشت گردنی آن است که خوی را نیکو کند و خمار را از میان بردارد و رمنده را انس بخشد و گرفته را باز کند و اندوهگین را بخنداند و ملول را به نشاط آورد و چرت را کاهش دهد و اعصاب سر را تقویت کند.

۷۲ مزبّد و زنش شرطی بستند زن زوج آورد و او فرد، زن کنار رفت اما مزبّد دست باز نکشید و بر خواند:

قَلِيلُ الْمَالِ تَصْلِحُهُ فَيْتَقِي وَمَا يَبْقَى الْكَثِيرُ مَعَ الْفَسَادِ

(مال اندک را اگر صلاح کنی باقی ماند و مال بسیار، با فساد، باقی نماند.)

۷۳ گران گوشی پشت سر امام نماز می گزارد و گنده دهانی پهلوی او بود. چون امام سلام داد گنده دهان گران گوش را گفت: إِنَّ الْأَمَامَ سَهَا قَالَ نَعَمْ فَسَا (همانا امام سهو کرد. که گفت آری باد از او جدا شد) و گنده دهانی دیگر در گوش کبری سخنی به نجوا می گفت. گران گوش گفت نمی دانم چه می گویی جز آن که در گوش من گند می دمی.

۷۴ کلی با مردی گرگرفت چون است که تو را با زرهی می بینم بی کلاه خود؟ گفت

می خواستم آن را از تو بگیرم.

- ۲۵ (۷۵) مردی زشت روی در آینه روی نازیبای خود را نگرست و گفت سپاس خدایی را که مرا تصویر کرد و صورتی نیکو بداد. غلامش ایستاده بود و سخن او را می شنید، پس از نزد خداوند بیرون آمد. مردی بر در خانه از حال صاحبش پرسید. غلام گفت او در خانه است و بر خدای تعالی دروغ می بندد.
- ۵ (۷۶) نصرانی زردشتی را گفت از کی به کار کشیدن مادران را ترک گفته اید؟ گفت از آن گاه که دعوی زادن خدایان کردند.
- (۷۷) مردی در راه به زنی زیبا می نگرست. زن گفت بسیار منگر که ایر تو برخیزد و کسی جز توام در کار گیرد.
- (۷۸) زنی را دو شوی مرده بود و با شوی سومین می زیست. مرد بیمار شد و مرگش نزدیک رسید. زن بانگ برداشت ای وای، کجا می روی و مرا به که می سپاری؟ گفت به بدبخت چهارم.
- ۱۰ (۷۹) روباه را پرسیدند برای رهایی از سگان چند حبله دانی؟ گفت افزون از هزار، و نیکوتر از همه آن که نه او مرا بیند و نه من او را.
- (۸۰) مخنتی به رفیق خویش از بزرگی آلت یار شکوه می کرد. رفیقش گفت سرور من خوشا مردن از این درد.
- ۱۵ (۸۱) اعرایی تشنه بود و بر گرد او گروهی بودند و او را سیراب نکردند. گفت ای نفیس من خدای بر تو رحم آورد که برگرد تو گیل ها هستند...
- (۸۲) حکیم گفت سماع موجب ادامه شراب است.
- (۸۳) زنی زیبا بر یعقوبی بگذشت و گفت ای شیخ دروازه حلاوت کجاست؟ گفت در زیر پیراهنت روان است.
- ۲۰ (۸۴) استر را گفتند پدرت کیست؟ گفت اسب خالوی من است.

- ۱ سلطان محمود در مجلس وعظی حاضر بود. طنخک از عقب او آن جا رفت. چون برسید واعظ می گفت که هر کس پسرکی را گاییده باشد روز قیامت پسرک را بر گردن غلام باره نشانند تا از صراطش بگذراند و سلطان می گریست. طنخک گفت ای سلطان مگری و دل خوش دار که تو نیز آن روز پیاده نمایی.
- ۲ همدانیهی در خانه خود می رفت. جوانی خوش دید که از خانه او بیرون می آمد.
- ۵ برنجید و گفت: لعنت بر این حمیت باد که تو داری. هر روز به خانه مردم رفتن چه معنی دارد تا جانم برآید زنی بخواه چنان که ما نیز خواسته ایم تا ده کس دیگر به تو محتاج شوند.
- ۳ شخصی در کاشان درازگوشی بفروخت. تمناچی خواست که کاغذ تمنا نویسد. دلال از او پرسید که نام تو چیست؟ گفت ابوبکر. گفت نام پدرت چه بود؟ گفت عمر. گفت نام جدت؟ گفت عثمان. تمناچی گفت چه نویسم؟ گفت هیچ. گهی می خورد، بنویس که خداوند خیر دیزه.
- ۴ پیرزنی را پرسیدند که دیهی دوستداری یا کیری؟ گفت من باروستایان گفت و شنید نتوانم کرد.
- ۵ خلف نام حاکمی در خراسان بود. او را گفتند فلان کس مطلق شکل تو دارد. او را حاضر کرد و از او پرسید که مادرت دلالگی کردی و به خانه های بزرگان رفتی؟ گفت مادرم عورتنی مسکین بود هرگز از خانه بیرون نرفتنی، اما پدرم در سرای و باغچه های بزرگان کار کردی و آبکشی داشتی.
- ۶ شخصی با معبری گفت در خواب دیدم که از پشکل شتر بورانی می سازم تعبیر آن چه باشد؟ گفت دو آنچه بده تا تعبیر آن بگویم. گفت اگر من دو آنچه داشتمی به بادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشکل شتر نباستی ساخت.
- ۷ فصادی ابوبکر نام رگ خاتونی بگشاد. چون نشترش بدو رسید بادی از وی جدا شد. خاتون از خجالت خود را بینداخت و بی خود شد و بعد از زمانی گفت استاد بوبکر حالی چون می بینی؟ گفت خون می رود و باد می رود و زبان از کار افتاده است این شاء الله که خدا لطف کند.

۸ ششتری زنی بخواست. شب اول که پیش او رفت زن موی زهار نکنده بود. شوهر در او انداخت. زنک تیزی بکند. شوهر گفت ای خاتون آنچه باید کند نمی‌کنی و آنچه نباید کند می‌کنی.

۹ یکی از خواتین خلفا از حَمَام بیرون آمد و در آینه نگاه کرد، شکل خودش خوش آمد بردیوار نوشت:

۵ مصرع: أَنَا التَّفْتَاخَةُ الْحَمْرَاءُ عَلَيَّهَا الطَّلُّ مَرَشَوْشُ (من سببی سرخم که قطره‌های باران بر آن نشسته است) روز دیگر ابونواس آن نوشته بدید در زیر آن نوشت:

بِفَرْجِ عَرَضِهَا سَبَّزَ عَلَيَّهَا الْعَيْنُ مَنُفَوْشُ (با فرجی به پهنای یک و بر آن پشم حلاجی شده)

۱۰ مهدی خلیفه در شکار از لشکر جدا ماند. شب به خانه اعرابی رسید. اعرابی ماخضری و کوزه‌ای شراب پیش آورد. چون کاسه‌ای بخوردند مهدی گفت: من یکی از خواص مهدیم. کاسه دوم بخوردند گفت من یکی از امرای مهدیم. کاسه سوم که خورد گفت من مهدیم. اعرابی کوزه برداشت گفت: کاسه اول خوردی دعوی خدمتگاری کردی و در دویم دعوی امارت کردی و در سیم بار دعوی خلافت. اگر کاسه‌ای دیگر بخوری دعوی خدایی کنی.

۱۵ روز دیگر چون لشکر بر او جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت. مهدی بفرمود تا حاضرش کردند و زری چندش بداد. اعرابی گفت أَشْهَدُ أَنَّكَ لَصَادِقٌ وَلَوْ أَدْعَيْتَ التَّرَايَعَةَ (شهادت می‌دهم که همانا تو راستگویی حتی اگر چهارمین را دعوی می‌کردی).

۱۱ غلام‌باره‌ای ترک پسری مست را خفته دریافت، به کار خیر مشغول شد. ترک پسر بیدار شد. مستی چند بر روی غلام‌باره زد چنان که دستش خون آلود شد. چون چراغ بیاوردند ترک بر او حمله آورد و دست به شمشیر کرد غلام‌باره گفت:

بیت

دست در خون عاشقان داری حاجت تیغ بر کشیدن نیست

۱۲ بامشوی شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود کسی نمی‌خرید. چاره آن دانست که به در خانه غسل رفت. گفت می‌ترسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من

۲۵ نخورد. بریانی در دکان دارم بستان و چون فریضه در رسد مرا غسل ده. غسل شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست، بستد و با عبال بخورد. بعد از هفته‌ای بامشوی غسل بگرفت که من به دمشق می‌روم با من بیا. گفت این چه معنی دارد؟ گفت تو را به اجاره از بهر آن گرفته‌ام که مرا به دیگری احتیاج نیفتد. مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او خلاص یافت.

۵ ۱۳ شخصی به مزاری رسید، گوری سخت دراز دید. پرسید که این گور کیست؟ گفتند از آن علمدار رسول علیه‌السلام است. گفت مگر با علمش در گور کرده‌اند.

۱۴ شخصی ترک پسری مست را خفته دید. شلوارش بگشاد، چندان که کیر بر در کونش می‌مالید نعوطنش نمی‌شد. ناگاه بادی از خفته جدا شد. غلام باره با کیر خود گفت:

بیت

۱۰ اینک نسیمی می‌وزد کز دوست می‌آرد خبر برخیز کاستقبال او واجب بود کردن به سر

۱۵ شیعی در مسجد رفت. نام صحابه دید بر دیوار نوشته، خواست که خبو بر نام ابوبکر و عمر اندازد بر نام علی افتاد. سخت برنجید، گفت تو که پهلوی این‌ها نشینی سزای تو این باشد.

۱۶ گدایی بردرخانه‌ای سؤال کرد. زن گفت چیزی درخانه نیست. گفت از آنچه

۱۵ شما می‌خورید بهره‌ای به من دهید. زن گفت ما کیر خرمی خوریم. گدا گفت من خود رفتم وای به شما که از این سفره خواهید خورد.

۱۷ طلخک را به مهمی پیش خوارزمشاه فرستادند، مدتی آن جا بماند، مگر

خوارزمشاه رعابنی چنان که او می‌خواست نمی‌کرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هریک می‌گفتند. طلخک گفت: هیچ مرغی از لکلک زیرک‌تر نیست. گفتند به چه دانی؟ گفت از بهر آن که هرگز به خوارزم نمی‌آید.

۱۸ جمعی قه‌بیان به جنگ ملاحظه رفته بودند، بازگشتند هر یک سر ملحدی

به چوب کرده می‌آورد. یکی پای برچوب می‌آورد. پرسیدند که این را که کشت؟ گفت من. گفتند چرا سرش نیارودی؟ گفت تا من رسیدم سرش برده بودند.

۱۹ شخصی دعوی خدایی می‌کرد، او را پیش خلیفه بردند. خلیفه گفت پارسال

۲۵ این جا یکی دعوی پیغمبری کرد او را بکشتند. گفت نیک کردند که او را من نفرستاده

بودم.

۲۰ شخصی از مولانا عضدالدین علیه الرحمه پرسید که چون است که در زمان خلفا مردم دعوی خدایی و پیغمبری بسیار می کردند و اکنون نمی کنند. گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان به یاد می آید نه از پیغامبر.

۲۱ شخصی با دوستی گفت مرا چشم درد می کند تدبیر چه باشد؟ گفت مرا پارسال دندان درد می کرد برکندم.

۲۲ سلطان محمود روزی در غضب بود. طلخک می خواست که او را از آن حال باز آورد. گفت ای سلطان نام پدرت چه بود؟ سلطان برنجید و روی از او بگردانید. طلخک باز برابر رفت و همین سؤال کرد. سلطان گفت مردک سگ قلتبان تو با آن چه کار داری؟ گفت: نام پدرت معلوم شد نام پدر پدرت چه بود؟ سلطان بخندید.

۲۳ گلی از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند، با حمامی ماجرا می کرد. حمامی گفت تو این جا آمدی کلاه نداشتی. گفت ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی کلاه به راه توان برد؟

۲۴ قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد رویش از کفل اسب بود. گفتند ۱۵ چرا بازگونه بر اسب نشسته ای گفت من بازگونه نشسته ام، اسب چپ است.

۲۵ زنی و پسرش در صحرائی به دست ترکی افتادند. هر دو را بگاید و برفت. مادر از پسر پرسید که اگر ترک را بینی شناسی؟ گفت در زمان مجامعت رویش از طرف تو بود باید که تو او را زودتر شناسی.

۲۶ رازی و گیلانی و قزوینی با هم به حج رفتند. قزوینی مفلس بود و ایشان ۲۰ توانگر. رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت خدایا به شکرانه آن که مرا این جا رسانیدی بلبان و بنفشه را از مال خود آزاد کردم. گیلانی گفت بدین شکرانه مبارک و ستقر را آزاد کردم. قزوینی چون حلقه بگرفت گفت خدایا تو می دانی که من نه بلبان دارم نه بنفشه بدین شکرانه مادر فاطمه را از خود به سه طلاقی آزاد کردم.

۲۷ خاتونی شب پیش حریف بود. بامداد با دایگان می گفت:

گر جماع این است کاین خر می کند بر کس ما می ریند این شوهران
 ۲۸ طالب علمی مدنی پیش مولانا مجدالدین کرجی رحمه الله علیه هر روز درسی
 می خواند و فهم نمی کرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد
 نوشته بود که قال بهزین حکیم او به تصحیف می خواند که قال به زین چکنم مولانا
 برنجید و گفت به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی و بیهوده در دسر خود و ما
 ندهی. ۵

۲۹ خاتونی در میان مجامعت یادی رها کرد. مرد گفت: خاتون کون بهم گیر. گفت
 کون مرا از عشق کیر تو قوت ماسکه نمانده است.

۳۰ مولانا سعدالدین مولتانی سخت سیاه چرده بود. شی مست در حجره رفت،
 شیشه مداد از دیوار آویخته بود. دوش بر آن زد و بشکست. فرجی سپید داشت پشتش
 ۱۰ تمام سیاه شد. صباح فرجی پوشید و آن سیاهی ندید و به درس گاه مولانا قطب الدین
 شیرازی رفت. اصحاب او را با نظر آوردند، یکی گفت این چه رسوایی است؟ مولانا
 قطب الدین گفت این رسوایی نیست عرف مولانا است.

۳۱ سعدبها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود. روزی در راه بدو رسید گفت
 السلام علیک ای سعدالدین مولتانی. گفت مرا چون شناختی؟ گفت یُعْرِفُ الْمُعْجِرُونَ
 ۱۵ بِسِیْمَا هُمْ (گنهکاران به نشان چهره شان شناخته شوند ۴۱/۵۵).

۳۲ در سرای ترکان خاتون خطایان در اثنای صورت ها سه صورت ساخته اند.
 یکی نشسته و سر به جیب تفکر فرو برده، یکی یک دست بر سر می زند و به دست دیگر
 ریش می کند و یکی رقص می کند. بر بالای اولین نوشته اند که این کس فکر می کند که زن
 بخوام یا نه. دوم زن خواسته است و پشیمان شده. سوم را نوشته اند که این زن طلاق
 ۲۰ داده است و فارغ شده و مکتوبی به دستش داده اند این بیت بر آنجا نوشته: بیت

طساق طرنبین طسرنبین طساق مزده مرآن را که دهد زن طلاق

۳۳ خواجه ای بد شکل نایی بد شکل تراز خود داشت. روزی آینه داری آینه به
 دست نایب داد. در آن جا نگاه کرد و گفت سبحان الله بسی تقصیر در آفرینش ما رفته
 است. خواجه گفت لفظ جمع مگوی، بگوی در آفرینش من رفته است. نایب آینه پیش

- ۲۵ داشت، گفت خواجه اگر باور نداری تو نیز در آینه نگاه کن.
 ۳۴ زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری کرد. واثق از او پرسید که محمد پیغمبر بود؟ گفت آری. گفت چون او فرموده است که لَأَنْبِیَّ بَعْدِی پس دعوی تو باطل باشد. گفت خواجه فرموده است لَأَنْبِیَّ بَعْدِی نفرموده است که لَأَنْبِیَّةَ بَعْدِی.
 ۳۵ خواجه عزالدین قوهدی در سلطنته بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده در آن جا نگاه می کرد و خطی بر آن می کشید. آینه داری آینه به دست پسرش خواجه نجم الدین داد. او در آن جا بسیار نگاه می کرد. خواجه گفت: چند نظر در آینه کنی و مردکی زشت در آن جا بینی؟ گفت مگر خواجه نشینده است:

بیت

- هرچه در آینه جوان بیند پسر در خشت پخته آن بیند
 ۳۶ پدر جُحی سه ماهی بریان به خانه برد. جحی در خانه نبود. مادرش گفت این بخوریم پیش از آن که جُحی بیاید. چون سفره بنهادند جحی در زد. مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک با میان آورد. مگر جحی از شکاف در بدید. چون بنشستند پدرش از جحی پرسید که تو حکایت یونس پیغمبر شنیده ای؟ گفت نه اما از این ماهی پیرسم. سر پیش ماهی برد و از او پرسید و گوش بر دهان ماهی نهاد و گفت این ماهی می گوید من آن زمان کوچک بودم دو ماهی دیگر بزرگتر از من در زیر تخت اند از ایشان پیرس تا بگویند.

- ۳۷ بنگی را گفتند که خانه بنگ سیاه باد. گفت آمین، از دود قلیه برنج.
 ۳۸ بخارانی زنی بخواست، بعد از سه ماه پسری آورد. از پدرش پرسیدند که این پسر را چه نام کنیم؟ گفت چون نه ماهه راه را به سه ماه آمده است او را چترابلیچی نام باید کرد.
 ۳۹ یکی از مطبخی پرسید که کلنگ را چون بگیرند چون کباب کنند؟ گفت اول بگیرندش.

۴۰ مولانا نجم الدین علی حافظ سخت گران شنیدی. روزی مولانا غیاث الدین را گفت شنیدم که زنی خواسته ای. گفت سبحان الله تو خود هرگز چیزی نمی شنیدی این خبر

۲۵ چون شنیدی.

۴۱ مولانا رکن الدین ابهری بکرانی عارضه‌ای داشت. مولانا غیاث الدین به عبادت او رفت، پرسید که چه زحمت داری؟ گفت گرما و صفرایی بر مزاجم مستولی شده است. گفت صفرا شاید، اما من باور نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو مستولی تواند شد.

۴۲ سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. خوشش

۵ آمد گفت بادنجان خوش طعمی است. ندیمی داشت در مدح بادنجان فصلی بیرداخت.

چون سیر شد گفت بادنجان مضر نهاده‌اند. ندیم باز در مضرّت بادنجان مبالغتی تمام کرد.

سلطان گفت ای مردک نه تا این زمان مدحش می‌گفتی؟ گفت من ندیم توام نه ندیم

بادنجان. مرا چیزی می‌باید گفت که تو را خوش آید نه بادنجان را.

۴۳ مسعود رمال در راه به مجدالدین همایون شاه رسید. پرسید که در چه کاری؟

۱۰ گفت چیزی نمی‌کارم که به کاری آید. گفت پدرت نیز همچنین بود، هرگز چیزی نکشت

که به کار آید.

۴۴ شخصی را در اول شب فولنج گرفت. به فریاد می‌گفت خدایا بادی از من جدا

کن باشد که خلاص یابم، نشد. وقت سحر بخواست مُرد. گفت خدایا مرا به بهشت باقی

رسان. یکی حاضر بود گفت ای ابله خدا تو را به تیزی اجابت نکرد، به بهشت اجابت

۱۵ خواهد کرد؟

۴۵ قزوینی به جنگ شیر می‌رفت و نعره می‌زد و تیز می‌داد. گفتند نعره چرا

می‌زنی گفت تا شیر بترسد. گفتند تیز چرا می‌دهی گفت من نیز می‌ترسم.

۴۶ ترک پسری بر راهی می‌رفت و این بیت می‌خواند: مست شبانه بودم و افتاده

بی‌خبر. غلام باره‌ای بشنید گفت آه، آن زمان من بدبختِ گردن شکسته کجا بودم.

۴۷ مخشی موی روی می‌کند. او را منع کردند، گفت چیزی که شما بر در کون

۲۰

خود رها نمی‌کنید چرا من بر روی خود رها کنم.

۴۸ ترکی بود به هر حتم که در رفتی چون بیرون آمدی حتمی را بگرفتی که تو

رخنی از آن من دزدیده‌ای. به جایی رسید که او را در هیچ حتمی نمی‌گذاشتند. روزی

در حتمی رفت و چند کس را گواه گرفت که هر شنفصه‌ای که من با حتمی کنم دروغ

۲۵ باشد. چون در حمام رفت حمامی تمامت جامه‌های او را به خانه خود فرستاد. ترک از حمام بیرون آمد، دعوی نمی‌توانست کرد. ترکش و قربان برهنه در میان بست. گفت ای مسلمانان من خود دعوی نمی‌توانم کرد اما از این حمامی پرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم!؟

۴۹ وزیر سعید خواجه رشیدالدین طاب ثراه را درد پای زحمت می‌داد. روزی در محقه نشسته بود و دو غلام ترک آمرد او را برداشته در پیش پادشاه می‌بردند. شمس مظفر بدید. گفت: هَذَا بَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَآلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ.

۵۰ دخترکی را به شوهر دادند. شب عروسی فریاد برآورد که من کوچکم کبر بزرگ تحمل توانم کردن. بر آن قرار دادند که مادرش کبر داماد در مشت گیرد و چندان که دختر تحمل تواند کرد بگذارد و باقی بیرون باشد. چون سرش در کار رفت دخترک گفت قدری دیگر رها کن. مادر پاره‌ای دیگر رها کرد. گفت قدری دیگر، مادر پاره‌ای دیگر رها کرد. همچنین می‌گفت تا تمام در کار رفت. گفت قدری دیگر، مادر گفت همین بود. دختر گفت خدا پدرم را بیامرزد. راست گفت که دست تو هیچ برکتی ندارد به هرچه باز نهی برکتش نماند.

۵۱ یکی از دیگری پرسید که قلبه به قاف کنند یا به غین. گفت نه به قاف کنند و نه به غین، قلبه به گوشت کنند.

۵۲ در مازندران علا نام حاکمی بود سخت ظالم. خشک سالی روی نمود مردم به استسقا بیرون رفتند. چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست به دعا برداشت و گفت اللَّهُمَّ ادْفَعْ عَنَّا الْبَلَاءَ وَالْوَبَاءَ وَالْعَلَاءَ. عربی از حاکم ظلمی کشیده بود برجست و گفت: يَا مُسْلِمِينَ وَالْعَلَاءَ وَالْعَلَاءَ.

۵۳ طلحک فرزندی بیاورد. سلطان محمود از او پرسید که چه فرزند است که آورده‌ای. گفت از درویشان چه زاید؟ یا دختری باشد یا پسری. گفت ای مردک از درویشان دختر و پسر زاید از بزرگان چه زاید؟ گفت هیچ، هیزی زاید ناهنجار گویی خانه براندازی یا قجه‌ای.

۵۴ عربی شیعی را بر گاو نشانده گرد شهر می‌گردانیدند و به دَرّه می‌زدند. یکی

۲۵ پرسید که این چه گناه کرده است گفتند ابوبکر و عمر را دشنام داده است. عربک بشنید برنجید گفت یا هَذَا لِأَتْنِسِ عُثْمَانَ.

۵۵ از فروزینی پرسیدند که امیرالمؤمنین علی را شناسی؟ گفت شناسم گفتند چندم خلیفه بود؟ گفت من خلیفه ندانم آن است که حسین او را در دشت کربلا شهید کرد.

۵۶ لولبی با پسر خود ماجرا می کرد که تو هیچ کار نمی کنی و عمر در بطالت به سر میبری چند با تو گویم که معلق زدن پیاموز و سگ از چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلم کن تا از عمر برخوردار شوی از من نمی شنوی. به خدا که تو را در مدرسه ای اندازم تا از علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جای حاصل نتوانی کرد.

۵۷ خراسانی را پدر در چاه افتاد و بمرد. او با جمعی شراب می خورد. یکی آن جا رفت و گفت پدرت در چاه افتاده است. او را دل نمی داد که ترک مجلس کند. گفت یا کی نیست مردان همه جا افتند. گفتند مرده است. گفت والله که شیر نر بمیرد. گفتند بیا تا بر کشیمش. گفت ناکشیده پنجاه من باشد. گفتند بیا تا در خاکش کنیم. گفت احتیاج من نیست. اگر زر طلاست که مرا بر شما اعتماد هست بروید و در خاکش کنید.

۵۸ اتابک سلفرشاه هر رمضان به خط خود مصحفی بنوشی و با تحفه ای چند به کعبه فرستادی و در باقی سال به شرب مشغول بودی. چند سال مکرر کرد. یک بار مجدالدین همگر حاضر بود. گفت نیک می کنی. چون نمی خوانی با خانه خداوندش می فرستی.

۵۹ مجدالدین همگر با زن خود ماجرای می کرد و زنش بغایت پیر بود و بدشکل. گفت خواجه کدخدایی چنین نکنند که تو می کنی. پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است. گفت خاتون زحمت خود مده پیش از من بوده است اما پیش از تو نبوده است.

۶۰ اتابک سلفرشاه قصبی مصری به مجدالدین همگر داد چند جای لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بر آن نقش کرده بودند. مگر نیم داشت بود او را خوش نیامد. یکی از حاضران پرسید که چون است که مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ نوشته اند. گفت این دستار پیش از زمان محمد رسول الله

۲۵ یافته‌اند.

۶۱ شیخ شرف‌الدین درگزینی از مولانا عضدالدین قَدَسُ اللّٰهُ رُوْحَهُ پرسید که خدای تعالی مشایخ را در قرآن کجا یاد فرموده است؟ گفت پهلوی علما آن جا نه می‌فرماید: هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ.

۶۲ شیخ شرف‌الدین از مریدان خود صوفی و آمرودی خوش صورت را به مهمتی ۵ پیش وزیر مغفور غیاث‌الدین امیر محمد طاب ثراه فرستاد. مولانا عضدالدین پیش وزیر حاضر بود. کسی از مولانا پرسید که این دو کس شیخ را چه باشند؟ مولانا فرمود که این‌ها را نمی‌شناسم اما چنان که می‌نماید یکی شیخ کنگک است و یکی کنگک شیخ.

۶۳ شخصی پیرزنی را در زمستان می‌گایید ناگاه از آن جا بیرون کشید. زنک گفت چه می‌کنی: گفت می‌بینم که اندرون کس تو فراخ تر است و سردتر یا بیرون.

۶۴ میان رئیس دهی و خطیب دشمنی بود رئیس بمرد. چون دفنش کردند خطیب ۱۰ را گفتند تلقینش بگو گفت از بهر این کار دیگری را بطلبید که او از من به غرض شود.

۶۵ شخصی دعوی نبوت می‌کرد او را پیش مأمون خلیفه بردند. مأمون گفت این مسکین را از گرسنگی دماغ خشک شده است مطبخی را بخواند و فرمود که این مرد را ۱۵ در مطبخ بر، و جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربت‌های معطر و طعام‌های خوش می‌ده تا دماغش با قرار آید. مردک مدتی بدین تنعم در مطبخ بماند و دماغش با قرار آمد. روزی مأمون را از او یاد آمد. بفرمود تا او را حاضر کردند، پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید؟ گفت آری. گفت چه می‌گوید؟ گفت می‌گوید که جایی نیک به دست افتاده است. هرگز هیچ پیغمبری این نعمت و آسایش نیافت زینهار تا از این جا بیرون نروی.

۶۶ حُجَبی بر در دیهی رسید، گرسنه بود آواز تعزیتی شنید بدان جا رفت و گفت ۲۰ شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده کنم. کسان مرده او را خدمتی به‌جای آوردند. چون سیر شد گفت مرا به سر این مرده برید، آن جاش بردند. مرده را دید پرسید که این چه کاره بود؟ گفتند جولاه. انگشت در دندان گرفت، گفت ای دریغ هر کس دیگر که بودی در حال زنده شایستی کرد اما مسکین جولاه چون مُرد مُرد.

۲۵ ۶۷ شیعی از شخصی پرسید نام تو چیست؟ گفت ابوبکر بن عمر. گفت نام پدر قنبلانت که می پرسد؟

۶۸ شخصی می خواست که پُف در آتش کند بادی از کونش بجست پشت با دیگران کرد، گفت اگر تو را تعجیل تر است فرمای.

۶۹ قزوینی خرگم کرده بود، گرد شهر می گشت و شکر می کرد. گفتند شکر چرا می کنی؟ گفت از بهر آن که من بر خر ننشسته بودم وگر نه من نیز امروز چهار روز بودی که گم شده بودمی.

۷۰ شخصی زنی بخواست. شب اول از بینی و بغلش گندی سخت به دماغ او رسید. چون به کار مشغول شد از آن جانیز گندی عظیم شنید گفت خاتون کرم فرمای و تیزی بده باشد که دماغم پاره ای خوش شود.

۷۱ شخصی زنی روستایی را دوست می داشت. زن با او گفت اگر می خواهی که تو جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد فردا گاوی به ده آور که می فروشم. مردک روز دیگر گاوی فربه بیاورد که این گاو را به جماعی می فروشم. شوهر در خانه رفت و با زن بگفت. زن گفت سهل است تو بخر تا من به خانه همسایه روم و کس او به عاریت بستانم و کار او بسازم و گاو ما را باشد. شوهر راضی شد. زن در خانه همسایه رفت و بیرون آمد و با معشوق در خلوت رفت و در خلوت به شوهر سپرد و با او مشغول شد. مرد از شکاف در نگاه می کرد و آورد و برد ایشان می دید. برادرش بیامد که مبادا این مرد به غلط رود. شوهر گفت چندان که احتیاط می کنم این مردک چنان در سپوخته است که نه از آن ما پیداست و نه از آن همسایه.

۷۲ زنی محمد خیاط نام معشوقی داشت. روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا می خواهم که فلان و فلان را به خانه آرم، تربیی نیکو باید ساخت. هر یک را که نام می برد زن می گفت و محمد خیاط را. روز دیگر محمد خیاط نیز در آن دعوت حاضر شد. چون سفره بخوردند و سماع برخاست محمد خیاط در خانه رفت و با خاتون به عشرت مشغول شد. شوهر دریافت، در خانه رفت خواست که محمد خیاط را بگیرد کیرش در دست او افتاد، چون تر بود نتوانست نگاه داشت، بجهانید و از در خانه بدر

۲۵ جست شوهر تا در خانه از پی او بدوبند در او نرسید. محمّد خیاط در خانه خود رفت و در بیست. شوهر باز آمد، عقیقه روی ترش کرده بود و سخن نمی‌گفت. شوهر گفت خانون من بی چاره چه گناه کرده‌ام که بی عنایتی می‌فرمایی. چنان که فرمودی محمّد خیاط را آوردم، لوتش دادم، سماع کرد. تو جماعتش دادی من کیرش پاک کردم، با خدمتش رفتم تا به سلامت به خانه‌اش رسانیدم. اگر تفصیری واقع شده است اشارت فرمای تا به عذرخواهی مشغول شوم و اگر خدمتی دیگر باقی است فرمای تا بدان قیام نمایم.

۷۳ در آن تاریخ که ابوعلی سینا از علاءالدوله از همدان بگریخت و متوجه بغداد شد چون به بغداد رسید بر در دارالشاطیبه مردکی هنگامه گرفته بود و ادویه می‌فروخت و دعوی طبیبی می‌کرد. زمانی آن‌جا به تفرّج مشغول شد. زنی قاروره بیماری به راه‌دار داد. او در آن‌جا نگاه کرد گفت تو خدمتگار این بیماری؟ گفت آری. گفت این بیمار جهود است؟ زن گفت آری. باز نگاه کرد گفت خانه این بیمار از طرف مشرق است؟ گفت آری. گفت دیروز ماست خورده است؟ گفت آری. مردم از علم او تعجب کردند و ابوعلی حیرت آورد. چندان توقّف کرد که او از کار فارغ شد. پیش رفت و گفت: تو این‌ها از کجا معلوم کردی؟ گفت از آن‌جا که تو را نیز شناختم که تو ابوعلی. گفت این مشکل تر. چون الحاح نمود گفت آن زن چون قاروره به من نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهود است و جامه‌های کهنه بود دانستم که خدمتگار کسی باشد و چون جهود خدمت مسلمان نکنند دانستم که خادمه این کس باشد و پاره‌ای ماست بر جامه او چکیده دیدم دانستم که در آن خانه ماست خورده‌اند و قدری به بیمار نیز داده باشند و خانه‌های جهودان از طرف مشرق است دانستم که خانه او نیز آن‌جا باشد. گفت این‌ها مسلم. مرا چون بشناختی؟ گفت خبر رسید که ابوعلی از علاءالدوله گریخته است دانستم که این‌جا آید و دانستم که خلاف از تو کسی را دیگر ذهن بدین بازی نرسد که من کردم.

۷۴ مولانا قطب‌الدین شیرازی را عارضه‌ای روی نمود مسهلی بخورد. مولانا شمس‌الدین عیندی به عیادت او رفت. گفت شنیدم که دیروز مسهلی خورده بودی، از دی باز به دعا مشغول بودم. گفت آری، از دی باز از شما دعا بود و از ما اجابت.

- ۲۵ ۷۵ ترسایى مسلمان شده بود گرد شهرش می گردانیدند ترسایى دیگر بدو رسید گفت نیک کردی که مسلمانان سخت اندک بودند تو نیز مسلمان شدی.
- ۷۶ مولانا شرف الدین دامغانی در سلطانیه بر در مسجدی می گذشت. خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و می زد و سگ فریاد می کرد. مولانا در مسجد بگشاد سگ بدرجست. خادم با مولانا در ماجرا آمد که چرا در مسجد بگشادی من می خواستم که سگ را بسیار بزنم تا دیگر این جا نیاید. مولانا گفت معذور می دار که سگ عقل ندارد و از بی عقلی در مسجد می آید. ماکه عقل داریم هرگز ما را در مسجد می بینی؟
- ۷۷ ابوبکر ربایى خرمغزی چنگی را به خانه برده بود. زمستان سخت بود شب بخفتند، خرمغزی را از سرما خواب نمی برد. گفت خواجه ابوبکر چیزی بر من انداز. بوریا پاره ای در خانه داشتند بر او پوشانید. زمانی دیگر بگذشت گفت چیزی دیگر بر من انداز. نردبانی در خانه بود ابوبکر آن نیز بر بالای او نهاد. زمانی دیگر بر آمد گفت چیزی دیگر بر من انداز. مگر همسایگان در خانه ایشان جامه شسته بودند طشتی پر آب آن جا نهاده بود. ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد. خرمغزی بچشید پاره ای آب از سر طشت بجست و به سوراخ های بوریا فرو رفت و بدو رسید. بانگ زد که خواجه ابوبکر لطف فرمای و آن لحاف بالاین از من بردار که هزار دانه عرق کردم.
- ۱۰ ۷۸ دزدی در خانه ابوبکر ربایى رفت چندان که جست هیچ نیافت. چون بدر خواست رفت ابوبکر خنده ای بزد و تیزی رها کرد. دزد گفت به ریشتم ای مردک، خوش بخند که خوش خان و مانی آکنده داری.
- ۷۹ شخصی نزد دانشمندی رفت. گفت چون در نماز می ایستم کبیرم برمی خیزد تدبیر چه باشد؟ گفت از مرگ مادر و پدر یاد کن. گفت فایده نمی دهد. گفت از نفس بازپسین و هول قیامت براندیش. گفت سود نمی کند. چندان که از این نوع گفت هیچ در نگرفت. دانشمند ملول شد، گفت ای مردک بیا در کون من کن. گفت من نیز به خدمت مولانا از بهر آن آمده ام تا هرچه فرماید چنان کنم.
- ۸۰ عمار نامی در قم نان می خرید. نانبا از او پرسید که نام تو چیست؟ گفت عمار.

- ۲۵ گفت از این نام تو اگر (ع) دور کنیم مار بماند و اگر (م) بیندازی عاز شود و اگر (ز) بیندازی عیما شود و اگر الف بیندازی زشت مردکی باشی. برو من نان به تو نمی‌فروشم.
- ۸۱ درویشی بدر خانه‌ای رسید پاره‌ای نان خواست، دخترکی در خانه بود گفت نان نیست. گفت قدری سرکه گفت نیست، گفت چویی، همه‌ای گفت نیست، گفت پاره‌ای نمک گفت نیست، گفت کوزه‌ای آب گفت نداریم، گفت مادرت کجاست؟
- ۵ گفت به تعزیه خویشاوندان رفته است. گفت چنین که من حال خانه شما می‌بینم ده خویشاوند دیگر می‌باید که به تعزیت شما آیند.
- ۸۲ شیرازی در مسجد بنگ می‌بخت. خادم مسجد بدو رسید با او در سفاقت آمد. شیرازی در او نگاه کرد، شکلی قبیحش دید شل بود و کر و کل و کور، نعره‌ای بکشید و گفت ای مردک خدا در حق تو لطف بسیار نهموده است که تو در حق خانه او چندین تعصب می‌کنی.
- ۱۰ ۸۳ شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده‌ای و تعدیش می‌کردند. گفت از رمضان چند روز گذشته است؟ گفتند پانزده روز. گفت چند روز مانده است؟ گفتند پانزده روز. گفت پس من مسکین از میانه چه خورده باشم؟
- ۸۴ طالب علمی را در رمضان بگرفتند و پیش شحنه بردند که شراب خورده است.
- ۱۵ شحنه پرسید که می‌چرا شراب خوردی؟ گفت از بهر آن که ممتلی بودم.
- ۸۵ فزویینی در حمام رفت. خطایی دید سر در حوض کرده سرین و اندامی در غایت فربهی و سپیدی داشت. مردک غلام باره بود غش کرد. ناگاه خطایی سر از حوض بالا آورد شکلی در غایت زشتی داشت. فزویینی برنجید گفت آه، دریغ کاش سرش نبود.
- ۲۰ ۸۶ مردکی زن خود را می‌گایید. زن در میانه کار یک دو موی از زهار مرد برکند. مردک ناگاه در کونش انداخت. گفت چه می‌کنی مرد گفت تو نشیده‌ای تیر را چون پر کنی کج رود.
- ۸۷ زن بخارایی دختری بیاورد. مادرش گفت دریغاکه دو خایه بردر کونش بودی. دایه گفت تو عمرش از خدا بخواه که اگر بماند چندان خایه بر در کونش بینی که ملول

۲۵ شوی.

۸۸ مخنی را گفتند از صحابه کدام فاضل تر است. گفت زیر از بهر آن که نام او مرکب است از زب و آبر.

۸۹ عربی به حج رفت در طواف دستارش بر بودند. گفت یارب این بار که به خانه تو آمدم بفرمودی تا دستارم بر بودند. اگر یک بار دیگر مرا این جا ببینی بفرمای تا دندان های مرا بشکنند. ۵

۹۰ زنی بدشکل چشم هایی بغایت خوش داشت روزی از شوهر شکایت به قاضی برد. قاضی روسی باره بود چشم های او پیش خوش آمد طمع در او بست. چون شوهر را حاضر کردند قاضی طرف زن گرفت. شوهر دریافت، چادر از سر زن در کشید. قاضی رویش بدید سخت متفرد شد گفت برخیز ای زنک که چشم های مظلومان داری و روی ظالمان. حق با طرف شوهر است. ۱۰

۹۱ مولانا قطب الدین بر در مکتبی می گذشت. پسرکی کتابی پیش نهاده بود و می خواند که العتین آن که جماع نتواند کرد الا در کون. مولانا گفت یاران چهل سال است که من عتین بودم و خیر نداشتم.

۹۲ شخصی از فقاعی فقاعی طلبید. او فقاعی ترش و گندیده بدو داد. مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع به فقاعی داد. فقاعی گفت این بیش از بهای فقاع من است گفت ۱۵ من بهای فقاع نمی دهم مزد استادی تو می دهم که از کونی چنان فراخ در کوزه ای چنین تنگ ریسته ای.

۹۳ مولانا شمس الدین درودگر را با یکی از مشایخ خراسان کدورتی بود. ناگاه شیخ بمرد. نجاری صندوق گوری سخت بتکلف از برای او تراشید. مردم تحسین نجار می کردند. مولانا گفت سخت خوب تراشیده است اما سهوی عظیم کرده که دود آهنگش نگذاشته است. ۲۰

۹۴ مخنی مست در راه افتاده بود. شخصی بدو رسید بگایدش و انگشتری زرین داشت ببرد. چون بیدار شد در کون خود تر یافت خوشش آمد و آن را غنیمتی تمام دانست با کون خود گفت امشب بی ما عیش ها کرده ای چون دانست که انگشتری

۲۵ برده‌اند گفت بخشش نیز فرموده‌ای.

۹۵ غلام باره‌ای در حمام رفت. ترک پسری بک چشم در آن جا بود. مردک بک چشم خود برهم نهاد و با پسر گفت مرا گفته‌اند که اگر کبری در کون تو کنند چشمت بینا شود. اکنون حمام خالی است. خدای را برخیز و مرا بگای باشد که به برکت تو خدای چشم من باز دهد. ترک باور کرد. برخاست و مردک را بگایید. او چشم خود را از هم بگشاد و گفت الحمدلله که بینا شدم. پسر چون آن بدید گفت من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن. غلام باره برخاست و پسر را در کار کشید. چون در او انداخت ترک گفت می‌غرخواهر دور شو که چشم دیگرم بیرون خواهد افتاد.

۹۶ شخصی زنی بخواست. روزی پاره‌ای گوشت بیاورد که آشی بساز. زن گفت این را دیگ و هیمه و هزار آلت باید و عقبله باشد. روزی دیگر صابون بیاورد که جامه بشوی. گفت این آب گرم و طشت و ایشان و هزار چیز خواهد و عقبله باشد. شوهر شب ناگاه زنک را در کون انداخت. زن گفت چه می‌کنی؟ شوهر گفت آن راه دیگر دایه و گهواره و هزار چیز خواهد و چنان که تو عقبله دوست نمی‌داری من نیز عقبله دوست نمی‌دارم.

۹۷ شخصی در حمام وضو ساخت. حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده، چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت این زمان سر به سر شدیم.

۹۸ واعظی بر منبر سخن می‌گفت. یکی از مجلسیان گریه‌ای سخت می‌کرد. واعظ گفت ای مردمان صدق از این مرد بیاموزید که این همه گریه بسوز می‌کند. مرد برخاست و گفت ای مولانا من نمی‌دانم که تو چه می‌گویی اما من بزکی سرخ داشتم ریش تو به ریش آن بزک می‌ماند. در این دو روز سقط شد هرگه که تو ریش می‌جنبانی مرا از آن بزک یاد می‌آید و گریه بر من غالب می‌شود.

۹۹ خراسانی به نردبان در باغ دیگری می‌رفت تا میوه دزدد. خداوند باغ بدو رسید گفت در باغ من چه کار داری؟ گفت نردبان می‌فروشم. گفت نردبان در باغ من می‌فروشی؟ گفت نردبان از آن من است هر جا که خواهم فروشم.

۱۰۰ عسسان شب به قزوینی مست برسیدند بگرفتندش. چندان که می‌خواستند

۲۵ که برخیزد بر نمی خاست. گفتند برخیز تا به زندانت بریم. گفت من اگر به راه توانستمی رفت این که به زندان می باید رفت به خانه خود رفتمی.

۱۰۱ قزوینی تبری داشت. هر شب در مخزن نهادی و در محکم بیستی. زنش پرسید که چرا نبر در مخزن می نهی؟ گفت تا گریه نبرد. گفت گریه تیر چه کند؟ گفت ابله زنی بوده ای شش پاره ای که به یک جو نمی ارزد می برد. تبری که به ده دینار خریده ام رها خواهد کرد؟ ۵

۱۰۲ مولانا مجدالدین عسس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار در میان مدرسه بنشست و به وضو مشغول شد. مدرّس بدو رسید گفت شرم نداری که مدرسه به گه گرفتی؟ سر برداشت و گفت:

بیت

۱۰ هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
۱۰۳ ترکمانی با یکی دعوی داشت. بستوی پر گنج کرد و پاره ای روغن در سر گذاخت و بهر قاضی به رشوت برد. قاضی بستوی روغن بدید طرف ترکمان گرفت و قضیه چنان که خاطر او می خواست آخر کرد و مکتوبی مسجل به ترکمان داد. قاضی بعد از چند روز که قضیه بستو معلوم کرد ترکمان را بخواند گفت آن مکتوب بیار که سهوی در آن جا هست تا اصلاح کنم. ترکمان گفت اگر سهوی باشد در بستو باشد و گرنه در مکتوب هیچ سهو نیست.

۱۰۴ پیری پیش طیب رفت و گفت سه زن دارم و گرده و مثانه درد می کند چه خورم که به شود گفت لفظ نه طلاق.

۱۰۵ مولانا قطب الدین بر راهی می گذشت. شیخ سعدی را دید بول کرده بود و کبر در دیوار می مالید. گفت شیخ چرا دیوار مردم سوراخ می کنی؟ شیخ گفت مولانا ایمن باش که بدان سختی نیست که تو دیده ای.

۱۰۶ عمران نامی را در قم می زدند. یکی گفت چون عمر نیست چراش می زیند؟ گفتند عمر است و الف و نون عثمان بر او افزوده اند.

۱۰۷ یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست. گفت اسب من سیاه است. گفت بر

- ۲۵ اسب سیاه سوار توان شد؟ گفت چون نخواهم داد این قدر عذر تمام باشد.
- ۱۰۸ جنازه‌ای به راهی می‌بردند. درویشی با پسر بر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که در این جنازه چیست؟ گفت آدمی. گفت به کجاش می‌برند؟ گفت به جایی که نه پوشیدنی باشد و نه خوردنی، نه آب و نی نان و نه هیزم و نه آتش، نه زر و نه سیم، نه بوریا و نه گلیم. گفت بابا مگر به خانه ماش می‌برند.
- ۵ ۱۰۹ ترک پسر رقص می‌کرد و چنان‌که عادت باشد برمی‌جست و کون می‌گردانید. غلام باره‌ای متحیر در او نگاه می‌کرد. ترک پسر دریافت و گفت: بیت
دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب آسبایی است که بر خون عزیزان گردد
۱۱۰ شخصی در دهلیزخانه زن خود را در کار گرفته بود و زن گاه‌گاه نرم سبلی بر گردن شوهر می‌زد. درویشی سؤال کرد. زن گفت خیرت باد. گفت شما در این خانه چیزی می‌خورید. از آنچه می‌خورید چیزی به من دهید. زن گفت من کبر می‌خورم و شوهرم سبلی. درویش گفت من خود رفتم و این دو نعمت را بدین خاندان ارزانی داشتم.
- ۱۱۱ پدر جُحی کنیزکی داشت که وقت‌ها با او جمع شدی. جحی یک بار در جامه خواب او رفت و در کارش کشید. کنیزک پرسید که تو کیستی؟ گفت منم پدرم.
- ۱۱۲ پسری روزی خایه پدر دید گفت بابا این عضو تو چرا سیاه است. گفت از بس که در کس مادرت زده‌ام. روزی در ریش خود نگاه کرد گفت دروغ که ریشم سپید شد. پسر گفت بابا چرا در کس مادرم نمی‌کنی تا سیاه شود.
- ۱۱۳ پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت. پدر را دید که خر می‌گاید پنداشت که همه روزه چنان باید کرد. روز دیگر پدرش در مسجد امامت می‌کرد. پسر بدر مسجد رفت و گفت بابا خر می‌گایی یا به صحرا برم.
- ۲۰ ۱۱۴ خواجه بهاء‌الدین صاحب دیوان دست به کون مجدالدین همگر کرد. او تیزی بداد. گفت چه می‌کنی؟ گفت: بیت
نه نیکو بود دست آورده پیش نهی باز گردانی از نزد خویش
۱۱۵ مولانا رکن‌الدین بکرانی و شمس مظفر را شبانه ماجرای بود. بامداد به حضور اصحاب آن ماجرا باز می‌راندند. مولانا رکن‌الدین گفت یاران من مردی باشم

- ۲۵ گرم. شمس مظفر گفت، هر دو مقدمه ممنوع است، تو چیزی باشی سرد.
- ۱۱۶ سلطان محمود از طلخک پرسید که جنگ میان مردمان چون واقع شود؟
گفت نبینی و نخوری. سلطان گفت ای مردک چه گه می خوری؟ گفت چنین باشد. یکی گهی می خورد و آن دیگر جوابی می دهد جنگ میان ایشان قائم می شود.
- ۱۱۷ حاکم آمل از بهر سراج الدین قفّری براتی بر دیهی نوشت که نامش «پس»
۵ بود. سراج الدین به طلب آن وجه می رفت. در راه بازان سخت می آمد مردی و زنی را دید که گهواره و یک دو بچه در دوش، به زحمتی هرچه تمامتر می رفتند. سراج الدین از او پرسید که راه پس کدام است؟ گفت خرمردکی بوده ای، اگر من راه پس دانستمی این گهواره و بچه بدین زحمت کی گرفتار شدمی.
- ۱۱۸ فصادی رگ خاتونی بگشاد. چون نشتر بدو رسید بادی از او جدا شد.
۱۰ خجل گشت گفت اسناد این از پری خون باشد گفت نه بی بی از فراخی کون است.
- ۱۱۹ پسرکی کیر پدر بدید. گفت بابا این چیست؟ گفت پای باباست. گفت این دو پای را موزه می دانم. این پای دیگر را موزه کدام است؟ گفت مادرت طرطوسی کهنه دارد که گاه در آن می کنم.
- ۱۲۰ قزوینی با سپری بزرگ به جنگ ملاحده رفته بود. از قلعه سنگی بر سرش
۱۵ زدند و بشکستند. برنجید گفت ای مردک! کوری سپری بدین بزرگی نمی بینی که سنگ بر سر من می زنی.
- ۱۲۱ مجدالدین همگر زنی پیر بدشکل در اصفهان داشت. روزی پیش اتابک
سلفر شاه نشسته بود غلامی در گوشش گفت که خاتون به خانه فرود آمد. گفت ای کاش خانه به خاتون فرود آمدی.
- ۱۲۲ مخّشی ماری خفته بدید. گفت دریغ مردی و سنگی. ۲۰
- ۱۲۳ قزوینی را پسر در چاه افتاد. گفت جان بابا به جایی مرو تا من بروم و رسن
بیاورم و تو را بیرون کشم.
- ۱۲۴ خواجه شمس الدین صاحب دیوان از خیمه بانگ زد که این جا کیست؟
پهلوان عوض گفت بنده. گفت کسی می خواستم که عقلی داشته باشد تا به کاری فرستم.

- ۲۵ گفت خواجه هر که عقلی داشت از این درخانه برفت.
- ۱۲۵ مولانا عضدالدین را دو برادرزاده بودند یکی را برهان الدین نام و یکی را تاج الدین و میان برادران صفایی نبود. روزی کسی با مولانا عضدالدین گفت تاج با برهان بد است. گفت تاج بی برهان هم زشت مردکی است.
- ۱۲۶ مؤذنی بانگ نماز می کرد و می دويد. پرسیدند که چرا می دوی؟ گفت می گویند که آواز تو از دور خوشتر است. می دوم تا آواز خود از دور بشنوم.
- ۱۲۷ طفیلی را گفتند اشتها داری؟ گفت من بی چاره خود در جهان همین دارم.
- ۱۲۸ جُحی در کودکی چند روز مزدور خیطاطی بود. روزی استادش کاسه ای عسل به دکان آورد و بنهاد و خواست که به کاری رود با جحی گفت در این کاسه زهر است زنهار تا نخوری که در حال هلاک شوی. گفت مرا با آن چه کار است. چون استادش برفت جحی برخاست و وصله ای جامه به نانوا داد و نان بستند و با آن عسل تمام بخورد. چون استاد باز آمد و وصله می طلبید و نمی یافت جحی گفت استاد مرا مزین تا راست بگویم. حال آن که من غافل بودم طرّاران وصله بر بودند. من ترسیدم که تو بیایی و مرا بزنی گفتم زهر بخورم که تا تو باز آیی من مرده باشم. آن زهر که در آن کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده ام باقی تو دانی.
- ۱۲۹ پدر جُحی دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروشد. او در کوچه ها می گردانید. به در خانه ای رسید زنی خوب صورت دید. گفت یک ماهی به من ده تا تو را جماعی بدهم. جُحی یک ماهی بدو داد و جماعی بکرد خوشش آمد. ماهی دیگر بدو داد و جماعی دیگر بکرد. پس بر در خانه نشست گفت قدری آب می خواهم. آن زن کوزه آب بدو داد. بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست. چون شوهرش را از دور بدید در گریه استاد. مرد پرسید که چرا گریه می کنی؟ گفت تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد و بشکست. دو ماهی داشتم خاتون به گرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر نمی یارم رفتن. مرد با زن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد و هر دو ماهی بستند و به جُحی داد تا به سلامت برفت.
- ۱۳۰ دو قمی از زمان کودکی تا به وقت پیری با هم مبادله می کردند. روزی بر سر

۲۵ مناری به همین شغل مشغول بودند چون فارغ شدند یکی با دیگری گفت که این شهر ما سخت خراب است. آن دیگر گفت آن جای که پیران با صفای با برکتش من و تو باشیم آبادانی در او بیش از این توقع نتوان داشت.

۱۳۱ در خانه جحی بدزدیدند. او برفت و در مسجد برکند و به خانه می برد.

گفتند چرا در مسجد برکنده ای؟ گفت در خانه من دزدیده اند و خداوند این در دزد را می شناسد. دزد را به من بسپارد و در خانه خود باز ستاند.

۱۳۲ سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره خار می کشید. بر او رحمت

آورد و گفت ای پیر دو سه دینار زر می خواهی با دراز گوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت خلاص یابی. پیر گفت ای سلطان مدتی است تادر آرزوی آنم که آن دو سه دینار در میان بندم و بر دراز گوش نشینم و دو سه گوسفند در پیش کنم و به باغ خود روم و آن جا بقیه عمر به دولت تو بیاسایم. سلطان را خوش آمد، بفرمود تا چنان کردند.

۱۳۳ دزدی در خانه ابوبکر ربایی رفت، او بیدار بود خود را با پیش در کشید.

دزد در پس خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت. ابوبکر بانگ زد که هی شادی. دزد ناچار جواب داد. ابوبکر گفت بیا پایم بمال. دزد بیامد و پای او می مالید کبرش برخاست گفت

۱۵ شادی پیش آی و جماعی بده. مسکین تن در داد. یک بارش بگایید. بعد از زمانی گفت

شادی پیش آی یک بار دیگرش بگایید. القصه چهار پنج بار دزد را بگایید. همسایگان

را اسبی لاغر بود بر در خانه او بسته بودند. گفت شادی اسب را آب ده. دزد پیش چاه

رفت دلو دریده بود. چندان که دلو بالا می کشید اسب سیر نمی شد. بعد از تعذیب بسیار

ابوبکر خود را در خواب انداخت. دزد فرصت یافت و بدر جست، دزدان دیگر را دید

که بر دیوار همین خانه نقب می زدند. گفت یاران زحمت نکشید که در این خانه هیچ

۲۰ متاعی نیست خلاف از مردکی که سقنقور خورده است از جماع سیر نمی شود و اسبی که

استسقا دارد از آب سیری نمی داند و دلوی که دریده است و آب نمی گیرد.

۱۳۴ بامدادی بریانی گرم بر صوفی گرسنه بگذرانیدند آهی بکرد و گفت:

- فَرخ صبح آن که تو بروی گذر کنی پیروز روز آن که تو در وی نظر کنی
- ۱۳۵ مولانا عضدالدین علاءالدین نام نابی داشت، در سفری با مولانا بود. در راه باز ایستاد و پاره‌ای شراب بخورد. مولانا چند بار او را طلب کرد ندید. بعد از زمانی بدوانید و مست به مولانا رسید. مولانا دریافت که او مست است. گفت علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که تو را می‌بینم تو با خود نیز نیستی.
- ۱۳۶ ترک پُرسی مست شب بر در خانه غلام پاره‌ای افتاده بود. غلام پاره در خانه می‌رفت او را بدید در دوشش گرفت و بر بالای خانه برد و همه شب به کار خیر مشغول بود. وقت روز ترک از خواب درآمد. گفت من کجا خفته‌ام. گفت در بنده خانه گفت من در زیر خفته بودم چون است که این زمان بالاام؟ گفت غلتیده باشی. گفت چرا شلوام گشاده است؟ گفت من کردم ار بهر آن که خزه بسیار می‌کشیدی. گفت هی در کونم چرا تراست؟ گفت مگر در مستی قی کرده باشی. گفت چرا سوراخ کونم درد می‌کند گفت مگر در مستی دو بیتی بسیار خوانده باشی. ترک باور کرد و خاموش شد.
- ۱۳۷ اردیلبی با طیب گفت من زحمتی دارم تدبیر چه باشد: طیب نبض او بگرفت گفت علاج تو آن است که هر روز پنج قلیه مرغ فربه و گوشت بره تر مطمئنه کرده مزه‌فر با غسل می‌خوری و قی می‌کنی. گفت مولانا راستی خوش عقلی داری این که تو می‌گویی اگر کسی دیگر خورده باشد و قی کرده من در حال بخورم.
- ۱۳۸ جلال عواد شاهدهی بیاورد. شبانه ناگاه در کونش انداخت زنک برنجید مثنی بر چشمش زد. آماه کرد و کبود شد. بامداد از او پرسیدند که این چه حالت است؟ گفت: راه غلط کرده‌ام سزای من این است.
- ۱۳۹ قزوینی نان می‌خورد و گوز می‌داد. از او پرسیدند که چه می‌کنی؟ گفت نان و گوز مغز می‌خورم.

مکتوب قلندران

نامه از انشاء شیخ شهاب الدین قلندر

سلطان وقت، نر عَلمِ عالم، بیسراک و جود نخته روی بساط گوز خراسان بابو حسن قلندر دَامَ تجریده از راه کرم مردان سلام و صفای بی حدّ از عشاق و مفرد خود عبدل یزدی قبول فرماید. نظرها نگران اوست هر صباح مزید جمعیت او را در پای عَلمِ سلطانِ خراسان تکسیر می‌رود. فقیره را سلام بگویند، بیچارگی عرضه دارد، اخی ۵ درویشان دیوانه رومی به درويزة خاطرها و زیارت مردان مسافر آن سرزمین شد. مراد دیوانگان آن است که تبرکی از جرعه‌دان بابا کچی از اسرار خاص آن لنگر بخشش چرزدان او روانه گردانند.

دیگر دوش بک لنگه شاه سر آو کُند انداخت دو وجود قلندر از لنگر غایب گشتند. امروز چون قلندران به اُستره کاری و صفای صورت چارضرپی ریش و ابرو پاک تراش مشغول شدند معلوم شد که مهر زخم هر دو شکسته بود. در حال چون قلندران حال ۱۰ مشاهده کردند به سنت قلندری انگشت کاری و دیگر شب تَر تَابِ قلندرانه رفت و سینه به طاق فرمودند و با ایّ ماچان فرستاده شد و بعد از تجرید شاه مورد قبول ساخت از لنگر سفر خواهند کرد. باقی سَکّه ابدالی که کَجَکُل و کوتک بود آن سر حلقه را بر مزید از وقت بایزید شیخ لله مردان، صباح الخیر مساک المبارک و السلام گفت مسافر شد.

جواب نامه از انشاء مولانا جلال‌الدین بن حسام هروی

تحفه و تبرّکی که شوریده وقت عشاقِ مردانِ مفرد جهان، نرد تختهٔ روزگار اخی داود ترمذی دَامَ تَفْرِیْدُهُ با خاک نشینانِ آن پایِ علم در قلم آورده بود از دست قلندر رومی رسید، خیرمقدم گفته آمد. ای والله مسافران این سرزمین خواندند و بر یاد آن نامراد آب ایب اوب زدند. تبرّکی که از اسرار خاصّ این مزار در یوزه رفته قلیل و کثیر حصّهٔ کجکول او بر دست ابدالِ رومی روانه شد شیئُ لله مردان. فقیره سلامت است. ۵

دیگ پالان می‌کند، لنگر آب می‌زند، سفره وقف رونندگان کرده است. جهت آن مفرد بک عرق چین و سینه پوش روانه شد، باقی طویل متأهل برزله بند شرف شیرازی بر خادم بابو دست رانده، بی‌گفت این سرحلقه از این آستانه سجود پس دیواری کرده صحبت اختیار کرده شنیدم که با عشاق حاجی صالح برداشت کرده از انبانچه‌های تکیه‌نشینان سلاح پاره‌ها برده به آن سرزمین آمد. اگر در آن کوشانه سر در کند ماجرا ۱۰

کرده سنگ ملامت در گردش نهند و زنگ و طوق قطب عالم باباحیدرزاه‌ای از او باز گیرند. صفای مردان، دیگ پالان، سفره گردان، جمعیت بر مزید به حرمت بایزید. هر ابدالی که دم از بُدلا می‌زند این گروه ابدالان را نظر پاک نکند واپس ایشان وراه رویش آن‌ها یوفی بزیم والسلام.

۱۴۰ شخصی در شیراز دکان‌داری را گفت پیازی بده تا بخورم باشد که بوی ۱۵

دهنم خوش شود. دکان‌دار گفت مگر تو که خورده‌ای که دهان به پیاز خوش می‌کنی؟

۱۴۱ واعظی در کاشان بر منبر می‌گفت که روز قیامت حوض کسوتر به دست

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام باشد و آب به کسی دهد که کونش درست باشد. کاشی برخواست و گفت ای مولانا مگر هم خود در کوزه کند و هم خود باز خورد.

۱۴۲ ابوبکر ربّایی بیشتر شب‌ها به دزدی رفتی. شبی برفت چندان که سعی کرد ۲۰

هیچ نیافت. دستار خود بدزدید و در بغل نهاد. چون درخانه رفت زنش گفت چه آورده‌ای؟ گفت دستاری آورده‌ام. گفت این دستار نوست چرا دستار خود دزدیده‌ای؟

- گفت خاموش باس . . . انی از بهر آن دزدیده‌ام تا ایدمان دزدیم باطل نشود.
- ۱۴۲ مولانا جلال . . . رامینی در فصل خزان فاحشه‌ای را در سلطانیّه دوست می‌داشت خواست که در نکاحش . . . با مرحوم سیدرضی الدین ورامینی مشورت می‌کرد از این دو بیت بگفت و بروی - . . . شعر
- ۵ به ماه دی از قحبه‌ای زن کنی . . . ارد کسی همچو کونت فراخ
ز سر شاخ آنگه برون آوری . . . که آرد کوفه برون سرز شاخ
- ۱۴۴ جُحنی گوسفند مردم می‌دزدید و گوشش صده . . . کرد. از او پرسیدند که این چه معنی دارد؟ گفت ثواب صدقه با تیره دزدی برابر گردد و . . . میانه پیه و دنبه مرا توفیر باشد.
- ۱۰ ۱۴۵ شخصی پسری خوب صورت داشت و جماع نمی‌داد. فقیهی با پدرش گفت: اگر این پسر تو را بفروشد شرعاً بیعش باطل باشد پرسید که چرا؟ گفت از بهر آن که مُتَّفَعِّه نیست.
- ۱۴۶ مولانا رکن‌الدین ابهری از مولانا غیاث‌الدین پرسید که یخ سلطانیّه سردتر است یا یخ ابهر؟ گفت مولانا این سؤال تو از هر دو سردتر است.
- ۱۵ ۱۴۷ امیر طفاچار از مولانا قطب‌الدین پرسید که رافضی که باشد؟ گفت آن کس که زن را به کون گاید. دست بر دهان نهاد گفت آبی من یکی کز رافضی اولوبدور یعنی من دوبار رافضی شده‌ام.
- ۱۴۸ طلخک درازگوشی چند داشت. سلطان محمود روزی فرمود که درازگوشان او را به اولاغ گیرند تا خود چه خواهد گفتن. چون بگرفتند او سخت برنجید. پیش سلطان آمد تا شکایت کند. سلطان فرمود که او را پیش من راه مدهید. چون راه نیافت در زیر دریاچه رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد. سلطان گفت او را بگویند که امروز بار نیست. بگفتند. گفت قَلْبانی را که بار نباشد خر مردم به کجا برد که بگیرد؟
- ۱۴۹ ترسا پسری صاحب جمال مسلمان شد. او را نزد محتسب بردند. کلمه شهادت بر او عرض کرد. چون مسلمان شد بفرمود تا او را ختنه کردند. چون شب در آمد محتسب بر رفت و او را بگایید. بامداد پدرش آمد و او را بدید. گفت بابا مسلمانان را چون
- ۲۵

یافتی؟ گفت قومی عجب اند. هر که در دین ایشان می آید به روز کیش می بُرند و به شب کونش می درند.

۱۵۰ مولانا قطب الدین شیرازی در حجره مدرسه یکی را می گایند. شخصی دست به در حجره نهاد. مولانا گفت چه می خواهی؟ گفت جایی هست که دو رکعت نماز بگزارم؟ گفت این جا جا نیست. مگر کوری نمی بینی ما از تنگی جا دو بر سر هم رفته ایم.

۱۵۱ کشتی گیری زنی را دوست می داشت و مدتی انتظار می کشید یار او نمی شد. روزی او را در باغی بدید خود را از دیوار به زیر انداخت. می خواست که با او مواصلت کند زن نمی شنود. بعد از تخفیف بسیار راضی شد. کشتی گیر بند شلوار برید. بعد از آن می خواست که با او مواصلت کند قوتش مساعدت نمی کرد. متفعل شد. خود را با او می نمود تیزی رها کرد. کشتی گیر انفعالی بیشتر خورد خاتون در جواب گفت این گاه است که صد همچون تو اسیر آیند.

۱۵۲ مولانا عضد الدین پسری بیارورد سوراخ کون نداشت. طیبیان و جراحان بیاروردند چاره توانستند کرد. بعد از سه روز بمرد. مولانا گفت سبحان الله پنجاه سال چندان که جستم بغیر از این پسرک یک کون درست نیافتم. او نیز سه روز بیش نزیست.

۱۵۳ مولانا سعد الدین جوهری به دیدن شیخ صفی الدین رفت. چون در بزد، شیخ را انجیری چند پیش نهاده بود. در زیر دستار پنهان کرد و در بگشاد. مگر جوهری از شکاف در بدید. چون بنشستند شیخ پرسید که تو چه کسی؟ گفت بنده مردی حافظم. شیخ گفت: آیتی بخوان. آواز برکشید که وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سَيْنِينَ وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ. شیخ گفت: والتین کجا رفت که تو از زیتون ابتدا کردی؟ گفت در زیر دستار شیخ است.

۱۵۴ مولانا جلال الدین ورامینی پیش مولانا رکن الدین بکرانی ابهری درس هیات می خواند. مولانا گفت کره هوا سه طبیعت دارد. هر چه بالاست مماس کره اثر بغایت گرم است و میانه به اعتدال نزدیک و هر چه مماس کره خاک و به ما نزدیک بغایت سرد. جلال الدین گفت نیک فرمودی مولانا سبب برودت هوا معلوم شد.

۱۵۵ سید رضی الدین شبی پیش بزرگی خفته بود. هر بار با سید می گفت چیزی

بگوی تا من بخشیم. چون چند بار مکرر کرد سید را خواب غلبه کرده بود گفت تو که مخور چیزی مگوی تا من بخشیم.

۱۵۶ ترسایی مسلمان می شد. او را پیش محتسب بردند کلمه شهادت بر او عرض کرد. چون مسلمان شد محتسب گفت تو این زمان همچنانی که آن زمان که از مادر زادی، هیچ گناهی نداری. بعد از شش ماه کسان محتسب او را بگرفتند که تو نماز نمی گزاری و پیش محتسب بردند. محتسب با او خطاب کرد. جواب داد که آن روز نگفتی که امروز از مادر زاده ای؟ گفت بلی. گفت پس کودک شش ماهه چه داند که نماز چه باشد؟

۱۵۷ مولانا قطب الدین به عیادت بزرگی رفت و پرسید که چه زحمت داری؟ گفت تبم می گیرد و گردنم درد می کند اما شکر است که یکی دو روز است که تبم پاره ای شکسته است اما گردنم همچنان درد می کند. گفت غم مخور و دل خوش دار که آن نیز در این دو روز شکسته شود.

۱۵۸ فروبینی در تابستان از بغداد می آمد. یکی در راه پرسید که از کجا می آیی گفت از بغداد. گفت آن جا چه می کردی؟ گفت عرق.

۱۵۹ مولانا قطب الدین پیش امیر نعمان نشسته بود کعبی داشت. با مولانا گفت این کعب براندازیم، هر که شک کند دیوث باشد. نعمان برانداخت شک نکرد. مولانا برانداخت شک کرد. نعمان گفت تو دیوثی. گفت آری من دیوثم با شک و تو دیوثی بی شک.

۱۶۰ شبی در پیش ابوسعید انارالله برهانه سماعی بود. سلطان مولانا عضد الدین را دست گرفت فرمود که رقص بکن، مولانا رقص می کرد. شخصی با مولانا گفت تو رقص به اصول نمی کنی آسوده باش. گفت من رقص به برلیغ می کنم نه به اصول.

۱۶۱ شخصی در باغ خود رفت صوفی و خرسی در باغ دید. صوفی را می زد و خرس را هیچ نمی گفت. گفت ای مسلمانان آخر من کم از خرسم چرا مرا می زنی و خرس را نمی زنی؟ گفت از بهر آن که خرس می خورد و هم این جا می رید و تو هم می خوری و هم می پری.

- ۱۶۲ خواجه‌ای شیخی را به مهمانی برد و بر سر نهالی نشاند. دیناری چند در زیر نهالی بود. شیخ آهسته دست کرد و آن را بدزدید. خواجه طلب می‌کرد نیافت. شیخ گفت از حاضران گمان به هر کس می‌بری بگو تا از او طلب داریم. خواجه گفت ای شیخ من گمان به حاضران می‌برم و یقین به تو.
- ۱۶۳ عبدالجی زراد رنجور بود. دوستی به عیادت او رفت گفت حال چیست. ۵
گفت امروز اسهالی خورده‌ام. گفت پیداست که گندش از دهانت می‌آید.
- ۱۶۴ شخصی ماست خورده بود و قدری از آن به ریشش چکیده بود. یکی از او پرسید که چه خورده‌ای؟ گفت کبوتر بچه گفت راست می‌گویی که زبلش بر در برج پیداست.
- ۱۶۵ خاتونی در شیراز به راهی می‌رفت. خواجه‌زاده‌ای امرد براو بگذشت و خبو ۱۰
بر پاشنه می‌مالید تا کفش از پایش نیفتند. خاتون گفت خواجه‌زاده آن خبو که بر پاشنه می‌مالی پاره‌ای بالاتر مال و کفشی نو بخر.
- ۱۶۶ خراسانی پیش طبیب رفت گفت زنم رنجور است چه باید کرد. گفت فردا ۱۵
قاروره بیاز تا بینم و بگویم. اتفاقاً خراسانی نیز آن روز رنجور شد. روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی در میان قاروره بسته بود. طبیب گفت این چیست؟ گفت من نیز رنجورم نیمه زیر بول زن است و نیمه بالا بول من.
- طبیب روز دیگر این حکایت با جمعی باز می‌گفت و اصحاب بر عقل خراسانی می‌خندیدند. قزوینی حاضر بود گفت مولانا معذور دارد که خراسانیان را عقلی نباشد آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بودی به که از بیرون.
- ۱۶۷ مولانا عضدالدین ترک بچه‌ای را به‌اجاره می‌گرفت تا ملازم باشد. مبلغی ۲۰
معین می‌کردند پدرش راضی نمی‌شد. چون بسیار بگفتند گفت به این مبلغ راضی شدم اما می‌باید که مولانا گاه‌گاه عملی می‌فرماید تا او را از آن حاصلی باشد خلاف از مرسوم. مولانا گفت در خانه ما علم باشد عمل نباشد.
- ۱۶۸ شخصی با دوستی گفت مرا پنجاه من گندم بود تا مرا خیر شدن موشان تمام ۲۵
خورده بودند. او گفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان را خیر شدن من تمام

خورده بودم.

۱۶۹ شخصی از خطیب دهی پرسید که **وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُوبِ** چه معنی دارد؟
گفت همه کس داند که سمازمین است و ذات هم از تن چیزکی باشد و **حُبُک** نه من دانم
نه تو و نه آن کس که این گفته است.

۱۷۰ شخصی با طیب گفت حرارتی در چشم پیدا شده است و خشکی عظیم
می کند و سخت تنگ در آمده است تدبیر چه باشد؟ گفت تدبیر آن نمی دانم اما تو همتی
بدار تا خدای این رنج از چشم تو بردارد و بر کس زن طیب نهد.

۱۷۱ دو کس به کنار آبی رسیدند. یکی دیگری را گفت مرا بر دوش گیر و از آب
بگذران. چون بر دوش او نشست گفت **شَبَّحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا** چون به میان آب
رسیدند حمال گفت **رَبِّ أَنْزِلْنِي مُنْزَلًا مُبَارَكًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْمُنْزِلِينَ** و او را در میان آب نهاد
و گفت این جواب آن آیه است که بدان عذر می خواستی.

۱۷۲ فروبینی در حالت نزع وصیت کرد که در شهر کرباب کهنه بطلید و کفن من
سازید. گفتند غرض چیست؟ گفت تا چون منگر و نکیر بیابند پندارند که من مرده
کهنه ام زحمت من ندهند.

۱۷۳ از بهر روز عید پیش سلطان محمود خلعت هر کس تعیین می کردند. چون به
طلخک رسید سلطان فرمود که بالانی بیاورید و روز عید به وی دهید. چنان کردند.
چون مردم خلعت بیوشیدند طلخک آن بالان بر دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد و
گفت ای بزرگان عنایت سلطان در حق بنده از آن جا معلوم کنید که شما را خلعت از خزانه
فرمود دادن و جامه خاص از تن خود بدر کرده در من پوشانید.

۱۷۴ خطیبی را پرسیدند که مسلمانی چیست؟ گفت من مردی خطیبم مرا با
مسلمانی چه کار است.

۱۷۵ جُحَى در فحط سالی گرسنه به دهی رسید شنید که رئیس ده رنجور است.
گفت من مردی طیبم او را پیش رئیس بردند. اتفاقاً در خانه رئیس نان می پختند گفت
علاج او آن است که یک من غسل و یک من روغن بیاورید. بیاوردند و در کاسه ای کرد
و نانی چند در آن شکست. یک یک لقمه بر می داشت و گرد سر بیمار می گردانید و به

دهان خود می‌نهاد. چون تمام بخورد گفت امروز این علاج تمام است تا فردا. چون از خانه بیرون آمد در حال رئیس بمرد. او را گفتند این چه علاج بود که کردی؟ گفت هیچ مگویند که اگر من آن نخورده بودمی پیش از او از گرسنگی مرده بودمی.

۱۷۶ مولانا شرف‌الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترک و یکی تاجیک.

۵ روزی دعوی کردند و به گرو خط نبشتند و این لفظ نبشتند که سَبَّکُونُ و با مولانا نمودند که کدام بهتر است. مولانا گفت سَبَّ از آن تاجیک بهتر است اما کون از آن ترک.

۱۷۷ خواجه‌ای به سفر رفت، غلامی هندو در خانه داشت. چون خواجه باز آمد

خاتون دو پسر سیاه آورده بود. غلام یکی را بر دوش نشاند و یکی در پی غلام می‌دوید و به استقبال خواجه رفت. خواجه پسر را بدید که سیاه بود گفت این پسر کیست؟ گفت از آن خاتون. گفت هذا عجیب غلام گفت هَذَا الَّذِي خَلَقَنِي أَعْجَبُ.

۱۷۸ مولانا مجدالدین ایگی^۲ هر سال قصیده‌ای در مدح فخرالدین عبدالکریم

بگفتی و با تحفه‌ای پیش او فرستادی یا خود ببردی. سالی بر عادت پاره‌ای نقل و قصیده‌ای ببرد. اتفاقاً خواجه فخرالدین با شاهی خلوت کرده بود. چون او برسد شامد را پنهان کردند و او را در آوردند. نقل بنهاد و قصیده عرض کرد و دیرتر بیرون می‌رفت. خواجه فخرالدین این بیت بر او خواند:

مجدایگی خدات خیر دهد محض آسایش است غیبت تو

او فی الفور این بیت در جواب خواند:

ثمن نُقل خویش می‌خواهم ورنه من فارغم ز سببت تو

۱۷۹ زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد. واعظ صفت پر جبرئیل

۲۰ می‌کرد. زن در آن میان گوشه چادر بر زانوی معشوق انداخت و دست به کیر او برد چون برخاسته دید بی خود نمره‌ای بزد. واعظ را خوش آمد. گفت ای عاشقه صادق پر جبرئیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آه عاشقانه از نهاد تو بیرون آمد. گفت پر جبرئیل نمی‌دانم که به دل رسید یا به جان. ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی اختیار از من برآمد.

۱۸۰ شخصی در مجلس شراب نقل بسیار می‌خورد عربی حاضر بود گفت وَاللَّهِ

هَذَا يَشْرِبُ الثَّمْلَ وَ يَتَنَقَّلُ بِالشَّرَابِ.

۱۸۱ شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس را نام چه بود. واعظ او را پیش خواند و در گوش او گفت ای مرد کف قَلْبَانِ من چه دانم که زن ابلیس که باشد؟ چون باز به مجلس آمد از او پرسیدند که مولانا چه فرمود؟ گفت هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید. ۵

۱۸۲ اعرابی را پیش خلیفه بردند خلیفه را دید بر تخت نشسته و دیگران در زیر تخت نشسته و ایستاده. گفت السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا اَللَّهُ گفت من الله نیستم. گفت یا جِبْرَائِيلُ گفت نیستم. گفت يَا رَسُولَ اللَّهِ گفت نیستم. گفت پس چون خدا و جبرئیل و رسول نیستی چرا بر آن بالا رفته و تنها نشسته‌ای تو نیز به زیر آبی و در میان آدمیان بنشین.

۱۸۳ اعرابی پسری بدشکل داشت روزی قرآن می‌خواند بدین آیه رسید که *اَلْمَالُ وَ اَلْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا* گفت يَا بَنِيَّ وَ اَللَّهُ مَا اَنْتَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا. ۱۰

۱۸۴ ابراهیم نام دیوانه‌ای در بغداد بود. روزی وزیر خلیفه او را به دعوت برده بود. ابراهیم نیز خود را در آن خانه انداخت. از آن طعام‌ها که در آن جا بود خلاف از یک فرص جو به دست ابراهیم نیفتاد، بخورد و چون زمانی بگذشت گفتند یا قوتی سه مثقال گم شده است. مردم را برهنه کردند نیافتند. ابراهیم و جمعی را در خانه‌ای کردند گفتند شما به حلق فرو برده باشید سه روز در این خانه می‌باید بود تا از شما جدا شود. روز سیم خلیفه از زیر آن خانه می‌گذشت. ابراهیم بانگ زد که ای خلیفه من در این خانه یک فرص جو خوردم سه روز است تا مرا محبوس کرده‌اند که بیا یا قوتی سه مثقالی برین. تو که آن همه نعمت‌ها بزبان بردی و بخوردی تا خود با تو چه‌ها کنند.

۱۸۵ مولانا غیاث‌الدین در ابهر به‌خانه مولانا رکن‌الدین بکرانی فرود آمد، نشسته بردند مولانا رکن‌الدین گفت امروز هوا سخت سرد است. مولانا غیاث‌الدین گفت چون زمان و مکان و اخوان حاصل است چرا سرد نباشد. ۲۰

۱۸۶ دهقانی در اصفهان به درخانه خواجه بهاء‌الدین صاحب دیوان رفت با خواجه سرای گفت برو خواجه را بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد. با خواجه بگفت به احضار او اشارت کرد. چون در آمد پرسید که تو خدایی؟ گفت آری. ۲۵

گفت چگونه؟ گفت حال آن که من پیش دهخدا و باغ خدا و خانه خدا بودم. نواب تو ده و باغ و خانه از من به ظلم بستند خدا بماند.

۱۸۷ جمعی به دیدن بخیلی رفتند غلام را گفت بیرون رو بگو خواجه مُرد. غلام بیامد و گفت. ایشان گفتند ما چندان نشسته‌ایم که با جنازه او همراه باشیم و او را به خاک سپاریم. ۵

۱۸۸ بختیار قلندر وقت‌ها ریش تراشیدی و وقت‌ها رها کردی. پادشاه غازان انارالله برهانه او را گفت چرا چنین می‌کنی؟ گفت تو ندانی این صفت خدایی است چه خدا را بار ریش می‌گویند و بی‌ریش می‌گویند.

۱۸۹ نحوی در کشتی بود ملاح را گفت تو علم نحو آموخته‌ای گفت نه گفت ضیفت نصف عمرکت. ملاح برنجید. روز دیگر تندبادی برآمد، کشتی غرق خواست شد. ملاح او را گفت تو علم شنا آموخته‌ای؟ گفت نه گفت لقد ضیفت کُلَّ عمرکت.

۱۹۰ رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند از دوستی بخواست. گفت دارم اما نمی‌دهم. گفتند چرا؟ گفت اگر من سرکه به کسی دادمی سال اول تمام شده بودی و به هفت سالگی نرسیدی.

۱۹۱ شوهر کرمان ابرامک از قتلغ شاه خاتون حکومت سیرگان التماس کرد. گفت اول کرمان را سیرکن آن‌گاه حکومت سیرگان بطلب.

۱۹۲ روستایی ماده گاوی داشت و ماده خری با کتره. خر بمرد، شیر گاو به خر کتره می‌دادند و ایشان را شیر دیگر نبود. روستایی روزی گفت خدایا این خر کتره ما را مرگی بده تا عیال من شیر گاو بخورند. روز دیگر در پایگاه رفت. گاو را دید افتاده و مرده، مردک را دود از سر بدر رفت گفت خدایا تو گاو از خر نمی‌شناسی؟ ۲۰

۱۹۳ خراسانی خری در کاروان گم کرد. خری دیگر را بگرفت و بار بر او نهاد. چون روز شد خداوند خر خر را بگرفت که از آن من است. خراسانی انکار کرد. گفتند خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود. گفتند این ماده است. گفت خر من نیز چنان نر هم نبود.

۱۹۴ مؤذنی پیش از صبح بر منار رفت. ناگاه ریستنش بگرفت سفالی بیافت بر آن ۲۵

بریست و در زیر انداخت و گفت یا **أَوَّلَ الْأَوَّلِينَ**. سفال بر سر شخصی آمد گفت ای مردک اول الاولینت این است تا آخرالآخرینت چه خواهد بود.

۱۹۵ یکی در باغ خود رفت. دزدی را پشتواره‌ای پیاز در بسته دید. گفت در این باغ چه کار داری؟ گفت بر راه می‌رفتم ناگاه باد مرا در این باغ انداخت. گفت چرا پیاز بر کندی؟ گفت مرا باد می‌ربود دست در بُنه پیاز زدم از زمین بر می‌آمد. گفت مسلم که گرد کرد و در پشتواره بست؟ گفت والله من نیز در این فکرم.

۱۹۶ شخصی در خانه یکی رفت خواست که نماز گزارد. از خداوند خانه پرسید که قبله چون است؟ گفت من هنوز دو سال است که در این خانه‌ام از کجا دانم که قبله چون است؟

۱۹۷ خوش پسری با مولانا همام‌الدین در سماع بود. مولانا دست در گردن او کرد و به سماع درآمد. رندی عاشق او بود این بیت بر مطربان عرض کرد تا بخوانند

بیت

در میان من و معشوق همام است حجاب وقت آن است که این پرده به یک سو فکنم

۱۹۸ قزوینی انگشتی در خانه گم کرد در کوچه می جست. گفتند کجا گم کردی

گفت در خانه گفتند پس چرا در کوچه می جویی گفت خانه تاریک است.

۱۹۹ عربی اقتدا به امامی کرد. امام بعد از فاتحه می خواند که **الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا**

وَنِفَاقًا عرب برنجید، سیلی سخت بر گردن امام زد. در رکعت دوم بعد از فاتحه این آیت

بخواند که **وَمِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ**. عرب گفت **أَصْلَحَكَ يَا**

قَرْنَان.

۲۰۰ درویشی در مسجد گیوه در پا نماز می گزارد. دزدی طمع در گیوه کرده بود

گفت ای درویش با گیوه نماز نباشد. گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد.

۲۰۱ شاعری در مسجد رفت یکی را دید که پسرکی را می گایید. شاعر با او در

سفاقت آمد که در خانه خدا لواط می کنی مردک به هزار حيله از دست او بجست. از

سوراخ مسجد نگاه کرد شاعر را دید پسرک را می گایید. گفت نه تو گفتی که در خانه خدا

لواطه نشاید کرد. گفت نشنیده‌ای که **يَجُوزُ لِلشَّاعِرِ مَا لَا يَجُوزُ لِغَيْرِهِ**.

- ۲۰۲ قزوینی با پسرکی قول کرد که یک دینار بدو دهد و یکی نیمه کبیر در کونش کند. چون بخت مردک تمام در او انداخت. پسرک گفت نه یک نیمه قبول کردیم گفت من نیمه آخرین قول کرده بودم.
- ۲۰۳ خواجه شمس الدین صاحب دیوان پهلوان عوض را به لرستان می فرستاد ۵
گفت چند سگ تازی با خود بیار. پهلوان برفت و سگ فراموش کرد. چون باز به تبریز آمد سگ با یادش آمد بگفت تا سگی چند را در بازار بگرفتنند با خود پیش خواجه برد. خواجه گفت من سگ تازی خواستم این سگ بازاری است. گفت پس سگ تازی چون باشد؟ گفت سگ تازی را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر. گفت من دم و گوش نمی دانم. اگر پنج روز بر در خانه خواجه باشند از گرسنگی شکم چنان لاغر کنند که از حلقه انگشتری بجهند. ۱۰
- ۲۰۴ حاکم نیشابور مولانا شمس الدین درود^۵ را گفت که من طعام هضم نمی توانم کرد تدبیر چه باشد؟ گفت هضم شده می خور.
- ۲۰۵ قزوینی روز تابستان زن را می گاید زنک هر زمان بادی رها می کرد. گفت چه می کنی؟ گفت از بهر خایه تو باد می زنم تا گرما نخورد.
- ۲۰۶ شخصی زکام داشت یکی پیش او نشسته بود ناگاه بادی از این کس جدا شد ۱۵
بینی خود بگرفت با خداوند زکام گفت گندی سخت می آید. او گفت من گندی نمی شنوم. گفت چنین که تو می گویی من زحمت بی فایده می کشم.
- ۲۰۷ مولانا عضدالدین به خواستاری خاتونی فرستاد. خاتون گفت من می شنوم که او فاسق است و غلام باره، من زن او نمی شوم. با مولانا بگفتند گفت با خاتون بگویند که از فسق توبه توان کرد و غلام بارگی به لطف خاتون و عنایت او باز بسته است. ۲۰
- ۲۰۸ زنی در مجلس وعظ بود. چون به خانه آمد شوهر را گفت واعظ فرمود که هر کس امشب با حلال خود جمع شود از بهر او خانه ای در بهشت بسازند. چون شب در آمد و بختند زن گفت برخیز اگر هوس خانه در بهشت داری. مرد زنک را یک بار بگایید. چون زمانی بگذشت زن گفت از بهر خود خانه ساختی از بهر من نمی سازی. مردک یک بار دیگر زن را بگایید. چون زمانی دیگر بگذشت گفت ما خانه داریم اگر ۲۵

میهمانی برسد چه کنیم از بهر مهمان نیز خانه‌ای بساز. مردک یک بار دیگرش بگاید. وقت روز مرد زن را غافل کرد و در کونش انداخت. زنک گفت چه می‌کنی؟ گفت هر کس را که خانه‌ای در بهشت باشد باید که در دوزخ نیز خانه‌ای داشته باشد.

۲۰۹ شخصی با بخارایی گفت که مدت‌هاست تا جماع نمی‌کنم. گفت ای جان

۵ دادر چون نمی‌کنی باری می‌ده تا صنعت فراموش نکنی.

۲۱۰ فروبینی را دندان درد می‌کرد پیش جراح رفت تا برکند. جراح گفت دو

آفچه بده تا برکنم. گفت من یک آفچه بیش نمی‌دهم. چون مضطر شد ناچار دو آفچه

بداد و سر پیش داشت و دندان‌هایی که درست بود بدو نمود. جراح برکند. فروبینی گفت سهو

کردم آن دندان که درد می‌کرد بدو نمود. جراح آن نیز برکند. فروبینی جراح را گفت

۱۰ می‌خواستی که صرفه از من ببری و دو آفچه از من بستانی. من از تو زیرک‌تر بودم تو را

به بازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که یک دندانم به یک آفچه برآمد.

۲۱۱ عربی مدتی در کاشان بود می‌شنید که ایشان با یکدیگر می‌گفتند که فلان را

سر به ریش برگیرند عرب پنداشت که این دعایی باشد. روز آدینه پیش از آن که خطیب

برمنبر رود برمنبر جست و دعایی بگفت و گدایی بکرد. هر کس خرده‌ای بدو دادند در

۱۵ آخر کار دست به دعا برداشت و گفت واللّه من فارسی نمی‌دانی هر کس که دادی و هر

که ندادی همه را سر به ریش برگیرند بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

۲۱۲ مادر جحی بمرد. چون غسله از غسل فارغ شد با جحی گفت مادرت زنی

بهشتی بود در آن زمان که او را می‌شستم می‌خندید. گفت او به کس تو و از آن خود می

خندید بدان جایگاه که او بود چه جای خنده بود؟

۲۱۳ قلندری نبض به طیب داد که مرا چه رنج است؟ طیب گفت تو را رنج

۲۰ گرسنگی است و او را به هر سه مهمان کرد. قلندر چون سیر شد با طیب گفت در لنگر ما

ده بار دیگر در تکیه‌اند و همه را همین رنج است.

۲۱۴ مولانا شرف‌الدین سجزی را در آخر عمر قولنجی عارض شد اطمیناناً حفته

فرمودند مفید نیامد. شراب دادند فایده نبود در نزع افتاد. یکی پرسید که حال چیست؟

۲۵ گفت حال آن که بعد از هشتاد سال مست و کون دریده به حضرت خواهم رفت.

۲۱۵ خراسانی مست را با پسری بگرفتند. برغوشان پیش ضیاءالملک افتاد. ملک از خراسانی پرسید که چرا چنین کردی؟ گفت خانه خالی دیدم و ترک پسری چون آفتاب خاوری مست بدان جا افتاده در کونش انداختم. غلامچه به خدا راست بگوی اگر تو می بودی نمی کردی؟

۲۱۶ شاعری قصیده‌ای پیش ابن معترّ خلیفه برد و عرض کرد. مگر پسند نکردند. چون سفره بنهادند شاعر گفت هَذِهِ فَالْوَدَّجَةُ فِي نِهَائِهِ الْحَرَّ مَسْغَرَهَي حَاضِرٍ بُوَدَّ كَقْتِ بَرْدِهَا بِشَفَرِكِ يَا مَوْلَانَا.

۲۱۷ شخصی زنی بخواست. شب اول چون خلوت کردند مگر شوهر به حاجتی بیرون رفت. چون باز آمد عروس را دید که به سوزن گوش خود سوراخ می کرد. خواست با او جمع شود عروس بکر نبود. گفت خاتون آن سوراخ که به خانه پدر می بایست کرد این جا می کنی و آن که این جا می باید کرد در خانه پدر کرده‌ای.

۲۱۸ بدشکلی بسیار خوار بر سفره‌ای حاضر شد. صاحب سفره از او پرسید که عیالت چند است گفت نه دختر دارم. گفت ایشان خوش صورت ترند یا تو؟ گفت وَاللَّهِ يَا أَمِيرُ أَنَا أَحْسَنُ مِنْهُنَّ وَهُنَّ أَكْثَرُ الْأَكْلِ مِنِّي.

۲۱۹ شخصی را بعد از انتظار و زحمت بسیار وصل معشوق دست داد نعوطنش نمی شد این بیت بخواند:

عمری چو حلقه بر در وصل تو سر زدیم عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست معشوق گفت:

گفتی که وصل ما و تو را نیست اتفاق ما متفق شدیم تو را اتفاق نیست

۲۲۰ زن ترکمانی در آب نشست. خرچنگ کشش محکم بگرفت، فریاد بر آورد. شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمنند آنچه گرفته باشد رها کند. سر پیش برد و پف بر کس او می دمید ناگاه خرچنگ لب او را نیز در مستقار گرفت و او همچنان باد می دمید. ناگاه بادی از زن جدا شد. مردک را دماغ بسوخت گفت هی هی تو پف مکن پف تو گندیده است.

۲۲۱ عربی بنگ خورده بود و در مسجدی خفته. وقت صبح چون مؤذن

مناجات می کرد عرب بیدار شد. از بانگ او خوابش نمی برد. مؤذن به غلط گفت اَلْتَرْمُ
خَيْرٌ مِنَ الصَّلَاةِ عَرَبٌ كَفَتْ صَدَقَتْ بِأَمَلْعُونَ بِالْفِ مَرَّةٍ.

۲۲۲ یکی از امرای ترک در سرابستان خود رفت دزدی را دید در پی او کرد،
می دوید و بانگ به خانه می زد که هی چماق گتر، دزد بر سر دیوار جست. امیر پایش
بگرفت دزد شلوار نداشت و انگور بسیار خورده بود. از ترس بریست و سر و ریش امیر
در گه گرفت. آغا دزد را رها کرد و بانگ به خانه می زد که هی چماق قوی آفتابه گتر.
۲۲۳ شخصی دعوی ثبوت می کرد، او را پیش خلیفه بردند. خلیفه از او پرسید که
چه معجز داری؟ گفت معجز من آن است که این زمان هرچه در دل شما می گذرد مرا
معلوم است. گفت در دل ما چه می گذرد؟ گفت در دل شما می گذرد که من دروغ
می گویم. ۱۰

۲۲۴ فخرالدین عراقی از مولانا قطب الدین پرسید که شنیدم که زنی خواسته ای
گفت آری گفت آه به گه زدی گفت اگر به گه زده بودمی خیر بودی و سلامت.

۲۲۵ بازرگانی زنی خوش صورت داشت زهره نام. عزم سفر کرد و از بهر زن
جامه ای سفید ساخت و کاسه ای نیل به خادم داد گفت هرگاه که از این زن حرکتی
ناشایست در وجود آید یک انگشت نیل بر جامه زن تا چون باز آیم اگر تو در خانه
نیاشی مرا حال معلوم شود. پس از مدتی خواجه به خادم نشست:

چیزی نکند زهره که ننگی باشد بر جامه او ز نیل رنگی باشد

خادم به جواب نشست

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد چون باز آید، زهره پلنگی باشد

۲۲۶ در ولایت هرات دیهی است چرخ نام، قاضی آن جا به خانه ای رفته بود و
شراب خورده و در مستی بر مشته نذاف ریسته. شاعری گفت: شعر

از علم و عمل بری بود قاضی چرخ با خلق به داوری بود قاضی چرخ

بر مشته اگر می برتد نیست عجب زان روی که مشتری بود قاضی چرخ

۲۲۷ صوفی کلاه مزوجه بر سر داشت در پیش مولانا قطب الدین رفت. یکی از

حاضران گفت این کلامی عجب است، مولانا گفت این کلاه قلعه الموت است، فرق آن

- است که آن را ملحدی بر سر می بود و این را دوزیر.
- ۲۲۸ عسی شهری به قزوینی دادند. نماز دیگر خواجه ای را بگرفت که من عسسم و تو را به زندان می برم. گفت عسس به روز کسی را گیرد؟ گفت شب تو را از کجا یابم. چون مردم در میان آمدند و او را منع کردند. گفت سهل است اگر کاری دارد حالی با او بسازیم اما ضمانی ندارد تا باز پیش من آید.
- ۲۲۹ زنی مخنتی را گفت بسیار مده که در آن دنیا به زحمت باشی. گفت تو غم خود بخور که آن جا تو را جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی.
- ۲۳۰ خواجه ای بر خواجه عزالدین قوه دی سلام کرد و بایستاد. خواجه یک دو نوبت گفت بنشین، نمی نشست. مولانا جلال الدین ورامینی حاضر بود. گفت خواجه من کیر خرا ایستاده دیده ام اما کون خرا ایستاده ندیده ام.
- ۲۳۱ شخصی را زنبور بر کیر زد، آماه کرد و سخت بزرگ شد. در خانه رفت و با زن گفت این کیر در بازار می فروشند. مقرر کرده ام که کیر خود بدهم و صد دینار بر سر بدهم و این کیر بستانم. اگر نیک است تا بخرم. زن را سخت خوش آمد جانی به مرگ بداد و خرده ریزه ای که داشت در هم فروخت و صد دینار بداد که برو و البته بخر و از دست مده که بغایت موافق است. شوهر برفت و باز آمد و گفت پشیمان شده است و به این مقدار نمی دهد. زن پنجاه دیگر بداد و مبالغه کرد که ترک این معامله مکن. شوهر برفت و باز آمد و منت بسیار بر زن نهاد که زحمت بسیار کشیدم. و از بهر خاطر تو خریدم. یک دو روز به کار می داشت ناگاه آماهش فرو نشست و با قرار اصل رفت. شوهر روزی پریشان وار از در خانه در آمد گفت ای زن خدای تعالی بلایی سخت از ما بگردانید. گفت چه بود؟ گفت آن کیر از آن ترکی بود دزدیده بیرون آمد. مرا بگرفتند و به دیوان بردند. به هزار زحمت و شفاعت صد دینار تبرک دادم و کیر خود باز ستدم و از آن شنقسه خلاص یافتم. زن گفت من خود از روز اول دانستم که آن دزدیده باشند که اگر دزدیده نبودی بدان ارزانی نفروختندی.
- ۲۳۲ شیرازی خواست که با زن خود جمع شود زن موی زهار نکنده بود.
- ۲۵ برنجید و گفت خاتون این معنی با من که شوهرم و محرم سهل، اگر بیگانه ای باشد نه که

خجالت باید برد.

۲۳۳ بر در دهی خری را فحل می دادند. زنی صاحب جمال حاضر بود خداوند
خر به او گفت چون است که جهت اجرت خر نر پنج دینار از من می ستانند و اگر من
خواهم که زنی بگایم تا ده دینار نستانند جماعی به من ندهد. زن گفت تو کیری چنین بیار
۵ تا من پنجاه دینار بدهم.

۲۳۴ قزوینی را در وقت نزع تیزی از کون بجست. گفتند از حاضران شرم نداری
گفت ایشان را باز کجا خواهم دید تا از ایشان خجالت برم.

۲۳۵ غلامی به دکان رفت و با خواجه گفت که خاتون می گوید دو دینار به نخود
ده. گفت خاتون به کس خود می خندد من که دو جو به خود نمی دهم دو دینار به نخود
۱۰ چون دهم؟

۲۳۶ وزیر مرحوم سعید غیاث الدین امیر محمد طاب ثراه در حمام رفت مولانا
امین الدین دادا را دید که دستار انداخته وضو می ساخت. گفت محکم آلتی داری. گفت
قبول فرمایند. خواجه برنجید طاسی نقره در دست داشت بر سرش زد. چون از حمام
بیرون آمد مولانا امین الدین جامه می پوشید. خواجه از آن حرکت پشیمان بود. گفت
۱۵ مولانا معذور دار که نیک نکردم و این طاس به شکرانه قبول کن. گفت تو از آن ما قبول
نکردی ما هم از آن تو قبول نمی کنیم.

۲۳۷ مولانا سعدالدین مولتانی در مجلس شیخ صفی الدین حاضر بود وزیر جامه
در پا نداشت. شیخ می گفت سرچشمه وجود چنین بوده است و بیانی می کرد. مولانا گفت
سرچشمه وجود نه آن است که شیخ می فرماید و کیر بدیشان نمود که سرچشمه وجود
۲۰ این است.

۲۳۸ درویشی بدر دیهی رسید جمعی کدخدایان را دید آن جا نشسته، گفت
چیزی بدهید وگرنه با شما نیز آن کنم که با آن ده دیگر کردم. ایشان بترسیدند گفتند مبادا
این ولئی یا ساحری باشد و خرابی از او به ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد از آن از او
پرسیدند که با آن ده دیگر چه کردی؟ گفت آن جا سوال کردم هیچ به من ندادند، آن ده
۲۵ رها کردم و این جا آمدم اگر شما نیز چیزی به من نمی دادید این ده رها می کردم و به ده

دیگر می‌رفتم.

۲۳۹ خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان پهلوان عوض را گفت چون باشد که هزار دینار به تو بخشم. گفت خواجه اگر عقلی داشته باشد چنین کند.

۲۴۰ لری در مجلس وعظ حاضر بود. واعظ می‌گفت صراط از موی باریک‌تر باشد و از شمشیر تیزتر، روز قیامت همه کس را بر آن جا بیاید گذشت. لری برخاست گفت مولانا هیچ دارا زینی یا چیزی باشد که دست در آن زنند و بگذرند؟ گفت نه، گفت نیک به ریش خود می‌خندی والله که مرغ از آن جا نتواند گذشت.

۲۴۱ شمس مظفر روزی با شاگردان خود می‌گفت که تحصیل در کودکی می‌باید کرد که هرچه در کودکی به یاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه سال باشد که سورة فاتحه یاد گرفته‌ام، با وجود آن که هرگز نخوانده‌ام هنوز به یاد دارم و اگر باور ندارید تا بخوانم.

۲۴۲ فقال شاشی در شاگردی هر درس که بخواندی یک هفته تکرار کردی تا به یاد گرفتی. یک هفته این درس تکرار می‌کرد که قَالَ الشَّيْخُ جِلْدُ الْكَلْبِ لَا يَصْلِحُهُ الدَّبَاغَةُ. بعد از هفته‌ای که با پیش معلم آمد معلم گفت آن درس که یاد گرفته‌ای بخوان تا اگر به یاد داشته باشی درس دیگر بگویم. گفت قَالَ الْكَلْبِ جِلْدُ الشَّيْخِ لَا يَصْلِحُهُ الدَّبَاغَةُ.

۲۴۳ خواجه غیاث‌الدین محمد غلامی خوب صورت آریز نام داشت. روزی در مجلس شراب مولانا شرف‌الدین کعبانی را گفت مولانا تو خر گایی؟ گفت من از خر یابم گایم از گاو یابم گایم از بز یابم گایم.

۲۴۴ خواجه سعد‌الدین محمود شاه به طریق امتحان از مرحوم خواجه فخرالدین زرندی پرسید که در علم سیاق سنگ‌الوزن چون نویسند؟ گفت سنگ را وزنی نباشد.

۲۴۵ شیخ شرف‌الدین درگزینی و مولانا عضد‌الدین در خانه بزرگی بودند. چون سفره بنهادند عوام بجوشیدند که تَبْرُكْ شیخ می‌خواهیم. یکی مولانا عضد‌الدین را نمی‌شناخت گفت خواجه پاره‌ای از آن نیم خورده شیخ به من ده. مولانا گفت نیم خورده شیخ از دیگری بطلب که من تمام خورده شیخ دارم - و این مختصر بر لفظ تمام تمام شد. ان شاء الله که این موجز بر خوانندگان و نویسندگان و جامع و مؤلف مبارک و میمون

باشد بحق محمد و آله و صحبه.

ت : تَمَّ الدَّبْوَانُ الْمَوْلَى الصَّاحِبِ الْأَعْظَمِ نَاصِرِ الدِّينِ عُبَيْدِ زَاكَنِى غَفَرَ اللَّهُ ذُنُوبَهُ فِي
عَشْرِ أَوَّلِ شَهْرِ شَوَّالِ خْتِمَ بِالْيَمَنِ وَالْإِقْبَالِ سَنَةَ سَبْعٍ وَ ثَمَانٍ مِائَةَ هِلَالِيَّةٍ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ حَمْدًا
كَثِيرًا وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ.
حَزْرَةَ الْعَبْدِ الضَّعِيفِ إِبْرَاهِيمَ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عُمَرَ الْحَافِظِ الْمُعَلِّمِ أَبْتَرَقُوهُي غَفَرَ اللَّهُ
ذُنُوبَهُ وَصَلَحَ خَالُهُ فِي الدَّارَيْنِ.



رسالة صد پند

شکر و سپاس خالق را که اکثریت مخلوقات بر وحدانیت او دلینی واضح و برهانی ساطع است و صلوات نامیات نثار روضه سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باد.

اما بعد، بر رأی ارباب خرد و کیاست و اصحاب نظر و فراست عرضه می افتد که این کتاب را که در علم مایه ای و در هنر پایه ای ندارد اما پیوسته از اوان ریمان زندگانی و زمان عتفوان جوانی به مطالعه سخن علما و حکما حرصی غالب و شعفی کامل داشت تا در این روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسید، و صبیبی که سلطان الحکما افلاطون حکیم الهی از برای شاگرد خود ارسطو طالیس یونانی نوشته است و حکیم یگانه روزگار خواجه نصیرالدین طوسی رحمة الله آن را از زبان یونانی به پارسی ترجمه کرده و ذیل اخلاق ناصری ثبت گردانیده با چندین پندنامه، علی الخصوص پندنامه پادشاه عالم خسرو کامگار عادل انوشروان بن کسری که بر تاج مرصع نبشته بود و هر هفته آن را به سمع خواص و عوام رسانیدی مطالعه افتاد. خاطر را بدان نصایح رغبتی تمام پیدا شد و بر آن ترتیب پندنامه ای اتفاق افتاد درویشانه، از شایسته غرض خالی و از غائله تکلف عاری. در قید کتابت آورد تا فایده آن عموم خلایق را شامل گردد و این ضعیف نیز به واسطه آن از ترحم صاحب دلان بهره مند شود. امید که ایزد تعالی مطالعه این مختصر بر خوانندگان و

مستمعان مبارک و خجسته گرداند این شاء الله تعالی.

بیت

- ۵ اگر شربتی بایدت سودمند ز داعی ستان داروی تسلیخ پسند
 به پرویزن معرفت بیخته به شهد ظرافت برآمیخته
 ایزد تعالی بندگان را مستعد قبول نصایح گرداناد و از حفظ این کتاب حظی اوان
 ارزانی داراد بمتّه و کرمه:
 ای عزیزان عمر غنیمت شمردید.
 وقت از دست مدهید.
 پادشاهی و غنیمت و نعمت در تن درستی و ایمنی دانید.
 حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود.
 هر زمان که نه در خوش دلی و آسایش گذرد به حساب عمر مشمرید.
 متکبران و خودپرستان را آدمی بدانید.
 هر که پایه و نسب خود فراموش کند از او یاد میارید.
 دنیاپرستان را آدمی بخوانید.
 ۱۵ مردم خوش باش سبک روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما درود دهید.
 طمع از چیز کسان بپسند تا به ریش جهانیان توانید خندید.
 گرد در پادشاهان و اتباع ایشان مگردید و عطای ایشان را به لقای دربانان بخشید.
 جان فدای یاران موافق کنید.
 برکت عمر و روشنی چشم و فرح دل در مشاهده روی نیکو شناسید.
 ۲۰ کسانی که ابرو ترش کرده و گره در پیشانی آورده و سخن های بجد گویند و
 ترش رویان را و کز مزاجان و بخیلان و دروغ گویان و بی دینان را لعنت کنید.
 خواجگان و بزرگان بی مروت را به ریش تیزید.
 تا توانید سخن حق مگویید تا بر دل ها گران مشوید و مردم بی سبب از شما نرنجد.
 مسخرگی و قوادی و دفزنی و غمازی و گواهی به دروغ دادن و دین به دنیا
 فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان و پادشاهان عزیز باشید و از عمر

برخوردار شوید.

- سخن شیخکان زرقاقی سالوس باور مکنید تا گمراه نشوید و به دوزخ نروید.^۲
 دست ارادت در دامن رندان و یک رنگان پاک باز زیند تا رستگار شوید.
 از همسایگی زاهدان دوری جوید تا به کام دل خود توانید زیست.
 ۵ در کوچهای که مناره نزدیک باشد خانه مگیرید تا نیم شب از مشغله و درد سر
 مؤذنان بد آواز ایمن باشید.
 مستان را دست گیرید.
 بنگیان را به لوت و حلوا دریابید.
 چندان که حیات باقی است از حساب میراث خواران خود را خوش دارید.
 ۱۰ مجرّدی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگانی دانید.^۵
 خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست.
 در دام زنان میفتید و گرد بیوگان کزّه دار مگردید.
 از بهر جماع مکرر حلال سرد بی مزه عیش بر خویش حرام مکنید.
 دختر فقیهان و شیخکان و واعظان و عوانان خواهید، و اگر بی اختیار پیوندی با
 ۱۵ ایشان واقع شود عروس را به کون فرو برید تا گوهر به کار نیاورد و فرزندان گدا مزاج
 سالوس هرزه درای ناخلف همّاز در وجود نیاید.
 دختر خطیب در نکاح میارید تا ناگاه خر کزّه ای نزیاید.
 از حکومت دایه و تنعم قابله و شکل گهواره و گریه بی هنگام بچه و گنده کس کهنه
 و مغز خر دیزه و سلام داماد و نفاق عروس و تکلف مادر زن ترسان باشید.
 ۲۰ جلق زنی را به از غر زنی دانید.
 در پیری از زن جوان مهربانی چشم مدارید.
 زنان بیوه را به رایگان مگایید. زرشان بستانید.
 پیرزنان را به کلوخ کوب سر بکوبید تا درجه غازیان یابید.
 بر سر راهها به قامت بلند زنان و چادر باریک مهره زده و ریشه سربندان و سراغ
 ۲۵ سبز از راه مروید.

زن نخواهد تا ناگاه قلبان نشوید.

مال یتیمان و کون غلامان خوش شکل بر خود حلال دانید تا شما را مباحی تمام توان خواند.

آلت خاییدن و گاییدن را یک زمان بی کار مگذارید چنانچه گفته اند:

بیت

۵

هرچه ببینی بخور هر که ببینی بگای مال یتیمان بخور مزد و ثوابش تو را
امردان مست را چون خفته بیاید در حال بگایید تا بیدار نشوند و فرصت فوت
نگردد.

زکات کبر به مستحقان رسانید چون زنان بیوه و زنان مستوره که از خانه بیرون
توانند آمدن و هیزان پیر و مفلس و کنگان ریش برآورده که از کسب بازمانده اند و زنان
جوان شوهر به سفر رفته و خانوان فقیره و کنیزکان آب کش سرگین چین.
و نیز در خانه بگوید که زکات کس و کون از ابناء سیل و قلندران و طالب علمان و
حیدریان و نوحاسته مفلس و مهمانان غریب و مسافران و ایلچیان دریغ مدارید که زکات
یعنی عظیم دارد.

۱۵ طعام و شراب تنها مخورید.

زنان را تنها مگایید که زن تنها گاییدن کار محترمان نباشد.

حال خود را برگدازادگان و غلام بچگان و روستاییان و بخیلان عرضه مکنید.
از نوکیسگان^۷ وام نخواهید.

با شیخکان و عامیان که ملازم درگاه پادشاه باشند و امرا و خوانین و تمغاجیان و
۲۰ دزدان و سرهنگان و حرامیان و قلابان و فلاشان و کیسه بُران و دلّالان و راه داران پیوند
مسازید.

تخم حرام میندازید تا عاصیان و گریزان و حرامیان و راه زنان در وجود نیابند.

از دیوئی عار مدارید تا روز بی غم و شب بی فکر توانید زیست.

از منت خویشان و سفره خسیسان و باد بروی ناکسان و گره پیشانی خدمتگاران و

۲۵ ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید.

غلام بچگان ترک به هر جا که باشند و به هر بها که فروشند بخرید و چون آغاز ریش آوردن کنند به هر بها که خرند بفروشید.

در کودکی کون از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیک و ترک و تاجیک و پیر و جوان دریغ مدارید تا در جوانی نیک نام باشید و در پیری به مرتبه شیخی و واعظی و جهان پهلوانی و سرافرازی برسید.

در خانه مردی که در او دوزن باشد جمعیت و برکت و خوش دلی مطلبید. از خاتونی که قصه ویس و رامین خواند و امردی که بنگ و شراب خورد مستوری و کون درستی توقع مدارید.

دختر همسایه را از کون بگایید و گرد مهر بکارت مگردید تا طریق امانت و دیانت و شفقت مسلمانی و حق همسایگی به جای آورده باشید و نیز به وقت عروسی دخترک در محل تهمت نباشد و از داماد خجالت نکشد و پیش خدا و خلق رؤسید باشد.

حاکمی عادل و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن به ریا نگوید و حاجی با دیانت^۱ و کون درستی صاحب دولت و زنی که از مباشرت سیر گردد در این روزگار مطلبید تا زحمت نکشید.

بر زن جوانی که شوهرش به سفر رفته باشد، و مردی که بار اول به معشوق رسد و با او جمع نتواند شد و عاشق بی سیم و غلام باره مفلس و هیز پیر و مطرب ساز شکسته و ساقی ریش آورده و عامل معزول و شاهدی که در مجلس رود و حریف او را نپسندد و زرش باز ستاند و بدرش کند و به گروهی که شرابش بریزد و جوانی که در دست زنی پیر سلیطه گرفتار باشد و دخترکی که بکارت به باد داده باشد و شب عروسی نزدیک رسیده، و بر امثال ایشان رحمت آرید.

عورت را از اعمال کبر کاشی وادیم و غیره تعلیم کنید تا در عقب شما به بیگانه محتاج نگردند که احتیاج کاری سخت است.

زنان را در حالت ترع چندان که مقدور است بگایید و آن را خیری تمام دانید. از کودکان نابالغ به میان پایی راضی شوید تا شفقت مسلمانی به جای آورده باشید. به وعده مستان و عشوه زنکان و عهد قحجگان و خوش آمد گویان کیسه مدوزید.

- آن کس را پهلوان خوانند که پشت دیگران بر زمین آرد. پهلوان حقیقی آن کس است که روی تواضع بر خاک مذلت نهد و یک گز کیری نحاشی در کون گیرد.
- با استادان و پیش قدمان و مخدومان و ولی نعمتان خود و کسانی که شما را گاییده باشند رو ترش مکنید و تواضع واجب شمرد تا آب روی خود به باد ندهید.
- ۵ از دشنام گدایان خرابات و مضایقه تیمان و سیلی قجیگان و چربک کنگان و زبان شاعران و مسخرگان مرنجید.
- از جماع نوحطآن بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نخواهد بود.
- در شراب خانه و کنار بساط نرد و شطرنج و قمارخانه و سرکوی خرابات و مجلس کنگان و مطربان و گدایان خود را به جوان مردی و سخا مشهور مگردانید تا معاملان همه روی به شما نیاورند.
- ۱۰ هر دغلی که توانید در نرد و قمار بکنید. اگر حریف منکر شود روان سه طلاق بخورید که هر طلاق که از بهر قمار خوردن واقع نشود.
- پیش از آن که کار به آخر کنید زر به کنگ و غلام بچه و قجه دهید تا دست آخر انکار نکنند.
- ۱۵ مردم بسیارگوی و سخن چین و سفله و مطربان ناخوش آواز و زله بند که ترانه های مکرر گویند در مجلس مگذارید.
- از مجلس عربده بگریزید.
- کنگ و قجه در یک مجلس نشانید تا عربده برنخیزد.
- نرد به هرزه مبارزید تا مغز حریفان نبرید.
- ۲۰ کنگ را به احتیاط در خانه برید تا عسسان واقف نگردند و حاضر وقت باشید با سلاح پاره ها که وقت بیرون رفتن چیزی نبرند.
- تا اسباب لوت و حلوا مهیا نشود خود را بر بنگ و معجون مزیند تا از گرسنگی نمیرید.
- مردم مکان فضول و کسانی که رو ترش کرده در آینده و در خمار نصیحت و ملامت کنند که تو دوش شراب خورده ای و با حریفان عربده کرده ای و قدح و اسراجی
- ۲۵

شکسته‌ای و زر و جامه بخشیده‌ای، سرشان در کس خواهر و زنشان نهید تا زحمت خود و مردم ندهند.

زنان را سخت بزیند تا از شما بترسند و فرمان‌بردار گردند و چون زده باشید سختشان بگاید تا آن کدورت به صفای کلی مبدل شود.

۵ شاهدان را به چرب‌زبانی و خوش‌آمدگویی بفریبید که زنان را یک انبان باد خوش‌تر از یک انبان زر^{۱۱}.

کودکان را به زرب‌بی‌دریغ از راه ببرید و چون راضی گشتند فی‌الحالشان بگاید تا پشیمان نشوند و دشمن جان شما نگردند^{۱۲}.

راه خانه معشوقه خود را به مردم مینماید.

۱۰ شراب‌داران و بنگ‌فروشان را دل به دست آرید تا از عیش بهره‌مند شوید.

بر لب جوی و کنار حوض مست مشوید تا ناگاه سرنگون در حوض نیفتید.

سبلی و مالش از حریفان و کنگان دریغ مدارید.

با شیخکان نوپالان و جهودان و فال‌گیران و مرده‌شوران و کنکر زنان و دولت‌دیدگان مجهول و بازماندگان خاندان‌های قدیم و دیگر فلک‌زدگان صحبت

۱۵ مدارید.

راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان طمع مدارید.

از تزویر قاضیان و وکیلان ایشان و شنقصة مغولان و عربده‌کنگان و حریفی کسانی

که ایشان را وقتی گایده‌ابد و اکنون دعوی زبردستی و پهلوانی و قتالی کنند بر حذر باشید

و از زبان مددگران و شاعران و مکر زنان و چشم‌بد حاسدان و کینه‌خویشان ایمن مباشید.

۲۰ از فرزندی که فرمان مادر و پدر نبرد و از زن ناسازگار و خدمتگار نافرمان‌بردار

حجت‌گیر که چون به کاری رود دیر باز آید و چهارپای کاهل و دوست بی‌منفعت و

دشمنی که دعوی دوستی کند بر خورداری طمع مدارید.

بر ریش فقیه و واعظ و پای منبر بی‌وضو تیز مدهید که علمای سلف جایز

نداشته‌اند.

چون کسی از شما را دندان درد کند فی‌الحال بکند و اگر چشم درد کند همین

۲۵

معالجه کنید.

- در ماه رمضان طعام و شراب در برابر مردم میخورید تا منکر شما نشوند.
 گواهی نیم کوران در دیدن ماه نو قبول مکنید اگرچه بر سر کوه‌های بلند باشند.
 از جولاهه و کفشگر و حجام چون مسلمان باشند جزیه مطالبید.
 جوانی به از پیری و صحت به از بیماری و توانگری به از درویشی و عزبی به از
 ۵ قلتبانی و مستی به از مخموری و مخموری به از هشیاری دانید.
 به‌هر حال از مرگ پرهیز کنید که در ایام قدیم خردمندان مرگ را کراهیت داشتندی.
 خود را تا ضرورتی نباشد در چاه میندازید تا سر و پای مجروح نشود.
 توبه کار مشوید تا چون دیگر توبه کاران مفلوک و مندبور و بدبخت نگردید.
 ۱۰ عزم حج مکنید تا بی سیرت و حمیت و بخیل و خودبین و گران جان نشوید.
 بر بینگ صباحی و شراب صبحی مداومت واجب شناسید تا دولت روی به شما
 آورد که دردم صبح فسق یعنی تمام دارد.
 در راستی مبالغه ننمایید تا به قولنج و آمانس جگر و مایخولیا و دیگر امراض
 مزمن مبتلا نشوید.
 ۱۵ هزل را خوار مدارید و در هزلیان به چشم حقارت منگرید.
 این کلمات که گفته شد به سمع رضا گوش کنید و به خوش آمد و بازی مگیرید.
 آنچه ما دانسته‌ایم و از دوستان شنیده‌ایم و در کتاب‌ها خوانده‌ایم و از سیرت
 بزرگان مشاهده کرده‌ایم این است. از راه شفقت و مسلمانی و دوستی حسب الله را در
 [این] محنت سرا یاد کردیم تا نیک بختان و مستمعان و متعبدان بدان کار کنند و از
 ۲۰ فواید و منافع آن بهره‌مند گردند و ما را به دعای خیر یاد دارند.

بیت

نصیحت نیک بختان یاد گیرند بزرگان پسند درویشان پذیرند
 درهای خیر و سعادت و امن و صحت و استقامت و جمعیت بر همگنان گشاده باد
 بحق النبی محمد و آله الطیبین الطاهرین و سلم تسلیمآ دایماً کثیرآ و استغفرالله العظیم
 ۲۵ عجاجری به قلمی ولا تو اخذنا بسوء أعمالنا^{۱۳}.

رسالة ده فصل

شکر و ثنا حضرت خالق را جل ذکره که نوع انسان را نعمت نطق داد و صلوات
تأتمات نثار روضه صاحب دولتی که زبان به کلمه انا الفصح برگشاد.
و بعد ذلک بر رای ارباب اَلباب میرهن است که اهل استعداد را از قسم ادبیات و
لغات چاره نیست. هر چند فحول سلف در آن باب کتب پرداخته اند حالبا از بهر ارشاد
۵ فرزندان و عزیزان این مختصر که به ده فصل عیند موسوم است به تحریر رسانید. امید که
مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد وَاللّٰهُ مُلْهُمُ الرِّشَادَ وَالْهَادِيَ اِلَى السَّدَادِ

الفصل الاول

الدُّنْيَا: آن جا که هیچ آفریده در او آسایش نبیند. العاقل: آن که به دنیا و اهل آن
ملفت نشود. الکامل: آن که غم و شادی سبب انفعال او نگردد. الکریم: آن که در جاه و
مال مردم طمع نکند. الادمی: آن که نیک خواه مردم باشد. المرء: آن که سخن به ریا
نگوید. الفکر: آنچه مردم را بی فایده بیمار دازد. الدانشمند: آن که عقل معاش ندارد.
۱۰ الجاهل: دولت یاز. العالم: بی دولت. الجواد: درویش. الخسیس: مال دار. الثامراد: طالب
علم. المدرس: بزرگ ایشان. المعید: حسرتی. المفلوک: فقیه. ظرف الحرمان: دوات او.
المکسور: قلم او. المرهون: کتاب او. المبتز: اجزای او. الجرکن: جزوه دان او. ام النوم:

مطالعه او. دارالتعطیل: مدرسه. الخراب والبایر: اوقاف آن. المستهلك: مال اوقاف. المتولی: حمال لوك. الادرار و المرسوم والمعیشه: آنچه به مردم نرسد. البرات: کاغذ پاره بی فایده که مردم را تشویش دهد. الفشار: پروانه ای که حاکم به نواب خود نویسد و ایشان بدان التفات نمایند. التیز ریش: مخدومی که نواب سخنش نشنوند.

الفصل الثانی

۵ یا جوج و مأجوج: فوجی ترکان که به ولایتی متوجه شوند. الزبانیه: پیش رو ایشان. عمودالفتنه: سنجاق ایشان. الثراش: مال ایشان. الثالان: صنعت ایشان. الايقاق: ایناق ایشان. المصادرات و القسمات: سوقات ایشان. زلزلة الساعة: آن زمان که فرود آیند و آتش کشند. المنکر و التکیر: دو چاوش که بر دو طرف در نشسته باشند و بر چماق تکیه کرده. العامل: کاردار. الغنیمه: عزل او. کلب الاکبر: شحته. کلب الاصغر: ملک. التهاب: ایلچی. الرقوم: علوفه ایشان. الحمیم: شراب ایشان. التغاول: بلای ناگهان. الثانصاف: حاکم اوقاف. الواجب القتل: تمغاچی شهر. المشرف: دزد. المستوفی: دزد افسرده. الگرگ: سپاهی. الشغال: بیتکچی. البیاع: جمله بر. المحتسب: دوزخی. العسس: آن که به شب راه زند و به روز از بازار اجرت خواهد. الاسفهلار: انباز دزد و خونی. الوسواس و الختاس و الغماز: منهیان دیوان. القرنان و العوان و الزن کون و الملعون و الزاهد و الکریز و السرهنگ: معروفات. ۱۵

الفصل الثالث

القاضی: آن که همه کس او را نفرین کنند. المندفه: دستار قاضی. العذبه: دم او. نائب القاضی: آن که ایمان ندارد. الثواب: جمع. الوکیل: آن که حق باطل گرداند. العدل: آن که هرگز راست نگوید. المیانجی: آن که خدای و خلق از او راضی نباشند. اصحاب القاضی: آن جماعت که گواهی به سلف فروشند. المبرم: پیاده قاضی. قوم میشوم: خویشان قاضی.

طالب الزور: همنشین ایشان. البهشت: آنچه نینند. الحلال: آنچه نخورند. مال الايتام والاقواف: آنچه بر خود مباح تر از همه چیز دانند. حرص القاضی: ظرفی که به هیچ چیز پر نشود. الوخیم: عاقبت ایشان. الدرک الاسفل: مقام ایشان. المالك: مستظر ایشان. بيت النار: دارالقضا. الهاویه والسفر والجهنم^{۱۰} والسمیر: چهار حد آن. غبة الشيطان: آستانه ۵ آن. الرشوة: کارساز بی چارگان. السعيد: آن که هرگز روی قاضی نینند. شرب اليهود: معاشرت قاضی. الخطیب: خر. المقری: کون خر. المعرف: مردک بی شرم. المعلم: احمق. الواعظ: آن که بگوید و نکند. الندیم: خوش آمدگوی. الرباه: مولانا شکلی که ملازم امرا و خوانین باشد. الشاعر: طامع خودپسند.

الفصل الرابع

الشیخ: ابلیس. التلبیس: کلمات او که در باب دنیا گوید. الوسوسة: که در باب آخرت گوید. المهملات: کلماتی که در معرفت راند. الهذیان: خواب و واقعة او. ۱۰ الشیاطین: اتباع او. الجحش: شیخ زاده. الصوفی: آن که هرگز سیر نشود. علة المشایخ: معروفه. الحاجی: علیه اللعنه^{۱۱}. حاجی الحرمین: آن که سوگند دروغ به کعبه خورد. المرید والتالوس و الزقاق: معروفات.

الفصل الخامس

الکاف والوفاحه: مایه خواجهگان. الکزاف و السفة: سخن ایشان. اللؤم و الحرص ۱۵ والحسد والبخل: اخلاق ایشان. الخلاف: وعده ایشان. الترش: روی ایشان. المهیج: عطای ایشان. المعجوف: تواضع ایشان. المنحوس و الکوربخت: ملازم ایشان. الابله: آن که بدیشان امید خیر دارد. المبدوم: کرم ایشان. المفقود: مجامله. المکر والزور والتفاق: عادت اکابر. حنقاء المغرب: عدل و انصاف.

الفصل السادس في اصناف الخلق

البازاری: آن که از خدا ترسد. البرّاز: گردن زن. الصّراف: خرده دزد. الخبّاط: نرم دست. الامام: نماز فروش. القلاب: زرگر. العطار: آن که همه کس را بیمار خواهد. الطیب: جلاد. الکذاب: منجم. المندبور: فالگیر. الحمامی: تمغاجی جماع. الدّلال: حرامی بازار. الثنیل: کشتی گیر. المنیل: قلندر. رجل فافاء: آن که زبانش با فافا گردد. لالا: ۵ آن که خایه ندارد. کاکا: غلام باره کهن. کوه: تحمّل غلام باره. القزوبنی: هم دهی و روستایی. الخوک: رئیس ایشان. الخرس: بزرگ ایشان. المسکین: مالک ایشان. وکیل المالک: انباز ایشان. الجماق: لایق ایشان. الصّدیک: آنچه از مزروعات به مالک ندهند. الشکایه: آنچه به مالک برند. التسناس والکرد والمخلج والسگسار والترکمان: حیوانی چند وحشی که در بیابانها و کوهها متولد شوند و در شکل به آدمی مانده ۱۰ باشند!

الفصل السابع

الشراب: مایه آشوب. الترد والشاهد والشّمع والتقل: آلات آن. الچنگ والعود والمزمر: ساز آن. الچمن والبستان: موضع آن. الشوربا: غذای آن. حجرالاسود: دیگ. الزهر: شراب ناشتا. الفارغ: مست. الآزاد: سرخوش. العاجز: مخمور. ملک الموت: ساقی بارش. قران التحسین: دو ریش دار که یکدیگر را بوسه دهند. الفاسق محروم: هشیاری که در مجلس مستان نشسته باشد. المضحکه: مستی که در میان هشیاران آید. المولی الاعظم: یاتوق بزرگ. الایوانیس والسرکیس والخدر: صناید شرابخانه. العریده: نمازی که در آن مجلس گزارند. الدوزخ: مجلس غلبه. القلماش: آنچه در مستی به کسی بخشند و در حال به ادا نرسانند. ابوالیاس: پیمانهای که بن ندارد. هادم اللذات: ماه رمضان. لیلۃ القدر: شب عید. الشیطان والبدنفس والفضول: آن که بر کنار رقعۀ نرد و

شطرنج حریفان را تعلیم دهد.

الفصل الثامن

البنج: آنچه صوفیان را در وجد آرد. الشطرنج: آلت آن. الدف والقی: ساز آن. الکنج والأفتاب روی. موضع آن. الهریسه والبلار والحلاوات: اغذیه آن. الجوالق و الکلیم و البرک: لباس آن. الکنکر: بنگی خراب. المرصع و الکریم الطرفین: آن که بنگک و شراب با هم خورد. المحروم: آن که از این دو هیچ یک نخورد. ۵

الفصل التاسع

المجرد: آن که به ریش دنیا خندد. الشقی: کدخدا. ذوالقرنین: آن که دو زن دارد. اشقی الاشقیاء: آن که بیش دارد. قلتبان ترش روی: پدر زن. سلیطة سرد: مادر زن. الغول: دلاله. انکرا الاصوات: آواز چرخ بیوه زنان. الباطل: عمر کدخدا. الضایع: روزگار او. التلف: مال او. الپریشان: خاطر او. التلخ: عیش او. العدو: فرزند. البد اختر: آن که به دختر گرفتار باشد. الخصم: برادر. الخویشاوند: دشمن جان. جَبَلُ الأُخْد: بار شریعت. المعبل: مبتلا. التدامة والافلاس: حاصل کدخدایی. الشهوت: خانه برانداز مرد و زن. البدبخت: جوانی که زن پیر دارد. الدیوث: پیری که زن جوان دارد. الفوج والشاخ دار: آن که زنش قصه ویس ورامین خواند^{۱۰}. الفرج بعد الشده: لفظ سه طلاق. ذات الجنب: همسایه بد. المرگ والجنک: خدمتگار کاهل. المتکبر والمتجبر والمنتقم والمتدق والتازک: امرد تازه. العلق: تازه در کار آمده. المشکک: پارینه. الهیز: خورکننده ای که ریش تراشد. ۱۵
المخنت: به کمال رسیده. الصعلوک: دباب. المتهور: آن که جماع بسیار داده باشد. المتواضع: مفلس. العشق: کار بی کاران. المغبون: عاشق بی سیم. الدلیل: وام دار. المدبر. آن که خرجش بیش از دخل باشد. موت الحاضر: احتیاج. قوة الظهر^{۱۱}: نور البصر و مفرح الدماغ و قرابة المشتاق و جامع اللذات و ملاحاة الكلام و عزة الرجل و انكسار الخصم و

معدن المرادات و منبع الحاجات و لقاء المحبوب و نشاط الحیات و فرح العُمر و مزبل الحزن و رافع المذكورات: زر طلا، الصبی: سگ بی صاحب که هر که استخوان اندازد به او متابعت کند^{۱۰}.

الفصل العاشر

المخاتون: آن که معشوق بسیار دارد. الكدبانو: آن که اندک دارد. المستوره: آن که به یک معشوق قانع باشد. صاحب الخیر: آن که پیرزنی را به جماعی بنوازد. الفقیره: آن که غریبان را خواهد. الارموک: آن که بیشتر از کون سو دهد. الیگم: آن که از مباشرت سیر نشود. الاکچی: آن که از حسرتش سوزد. الریش: دستاویز متفکران. الشلوار بند: چلبیرکس، و آن که زنان فاحشه را چلبیری می‌گویند از این جا گرفته‌اند^{۱۱}. المکرر: جماع حلال. المظلوم: پسرکی که بگایندش و زرش ندهند. الرؤسیاه: عاشقی که بار اول به معشوق رسد و کیرش بر نخیزد. السقنفور: ساق بیگانه. البکاره: اسمی که مسمی ندارد. الجلق: دست‌گیر مفلسان. مَشغَلَةُ البَطَّالین: کیری که خواتین از ادیم و کاشی و غیر آن سازند. مَخ الحمار: طعامی که از بهر شوی سازند. الکنس کباب: معروف. مقرب الملوک: قواد المشکور: سعی او - و این مختصر بر لفظ مشکور ختم شد و استغفر الله عما جرت به قلمی^{۱۲}.

ریش نامه^۱

شکر و ثنا حضرت خالق را^۲ که به دست مشاطه قدرت شعشه جمال نازکان خطه
عالم و نازنینان ذریه آدم را بر آینه خاطر محنت زدگان دریای محبت و مشقت کشیدگان
بیدای مودت جلوه داد، و تحیات زاکیات نثار غبار یثرب که آرام گاه آرام جان های
باصفا یعنی روضه منور مصطفی که قافله سالار مشتاقان کعبه وصال و مجلس آرای
سرستان جام شوق لایزال است باد. ۵

بعد دوش چون آینه آفتاب آتش بار از آه دود آسای عشاق در زنگ متواری شد
و چهره روزگار از سوز سینه مشتاقان تاری گشت.

بیت

زلف مشکین شب به شانه زدند رقم کفر بر زبانه زدند
در کاشانه با خیال آن جانانه که در سر از سودای او سزی است و در دل از غوغای
او حاصلی. ۱۰

بیت

دلارامی که اصل زندگانی است دلم راجان و جانم را جوانی است
خلوتی داشتم.

بیت

خلوتی آن چنان که اندر وی هیچ مخلوق را نباشد بار
و از وصال آن نازنین به خیالی خرسند شده می گفتم: ۱۵

بیت

از وصالش تا طمع ببریده ام با خیالش وقت خود خوش کرده ام

متحیر نشسته بودم دل در زلف شکسته او بسته و جان در خم ابروی او پیوسته،
عقل در مشاهده چشمش مست، سر در هوای آن نگار بر کف دست، خلاصه وجود به
پیشکش قدمش آکشیده، خرد در لطف پیراهنش همه تن دیده، خاطر چون طره او
مشوش، حال ضمیر چون خال او بر آتش، گاهی زبان به عذر دراز کرده می گفتم:

بیت

۵

ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
گاهی از غایت شوق

بیت

به صدزاری همی شد هوشم از هوش دلم در تاب می شد سینه در جوش
در اثنای این گفت و گوی و غلوای این تک و پوی دل شیفته آشفته از آن جا که
۱۰ کمال بی صبری او بود، مصراع - در پیش خیال سجده می برد. آن گاه گفت ای نور دیده
محبوبان و ای شهریار خوبان

بیت

تو قصه عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد
روزگاری است که به دام زلف تو گرفتارم و به ناوک غمزه تو فگار

بیت

شکسته بسته تر از زلف پر شکست توام خراب حال تر از چشم های مست توام
در این مدت

بیت

طرفی ز لب تو بر نیستم لیکن چون زلف تو می زنم سری بر کمری
ای آرزوی جان

بیت

آخر نه دل به دل رود انصاف من بده چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول
هرگز زمانی

بیت

نمی گویی مرا بی چاره ای هست ز ملک عافیت آواره ای هست
هرگز شبی

نمی گویی که روزی آرمش یاد کنم جانش ز بند غصه آزاد

گاهی زبان به نصیحت بر گشاده می گفت - مصراع: مکن که هر چه توانند دلبران

۲۵ نکنند. از خدا بترس

شعر

چو دور دور رخ توست خاطری درباب که کار بوالعجبی های دهر پیدا نیست
چون این مکالمه به تطویل انجامید و این معاتبه دراز کشید بانگش بر زدم و گفتم -
مصراع: سخت گستاخ می روی هش دار.

۵ دل بی چاره به زبانی که دانی گفت ای عبید زاکانی

فهلویته

نه اج پام روا نه اج دست یاری نه ام ها بخت خود امیدواری
یک زمان مرا بدو باز گذار - مصراع: که خمار من از آن جاست هم آن جا شکم
نه با او مجال ستیز - مصراع: چون گدایان خیل سلطانیم

۱۰ نه از سر کوی او پای گریز زیرا - مصراع: شهر بند هوای جانانیم

بیت

نه از جورش به داور می توان شد نه از ظلمش به قاضی می توان رفت
از زاری دل بی چاره در دیوار در فریاد آمد. ناگاه طرفی از خانه و رکنی از کاشانه
منشق شد و از آن انشقاق شخصی روی نمود. - مصراع: شخصی که مبینادکسی در

۱۵ خوابش - مصراع دیگر: سرخ و سپید و زرد و کبود و بنفش و لعل

بیت

سرکرد برون و ریش در جنبانید ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش
و گفت: السلام علیک. از هیبت او لرزه بر اعضای حاضران مستولی شد. از جا

جستم گفتم آیا ابلیسی، عفرتی، غولی، ملک الموتی که به قبض روح آمده ای؟ بانگ بر
من زد و گفت که هی می ما را نمی شناسی. ما را ریش الدین ابوالمحسن گویند آمده ام تا

۲۰ داد این دل بی چاره از خیال محبوب جفا کارش بستانم. در زیر لب گفتم آه

بیت

آن را که محاسنش تو باشی بنگر که مقابحش چه باشد

گفت من آنم که خدای تعالی از بزرگی من مرا چند جای در قرآن منجید یابد

۲۵ فرموده است. اول در قصه آدم علیه السلام می فرماید که: وَرِشاً وَلِبَاسَ الثَّقَوٰی ذٰلِکَ

خَیْرٌ وَدَیْکَرٌ دَرِ قِصَّةِ مُوسٰی عَلَیْهِ السَّلَامُ مِی فرماید که لَا تَاخُذْ بِحِیْتِیْ وَ لَا یُرَآسِی. و رسول

عليه الصلوة والسلام بر نام من تسبیح فرموده است که «سُبْحَانَ الَّذِي زَيَّنَ الرَّجَالَ بِاللَّحْيِ
وَالنِّسَاءَ بِالذَّنْوَابِ». امیرالمؤمنین علی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ در حق من گفته باشد عَلَيْكُمْ بِحُسْنِ
الْحَطِّ فَإِنَّهُ مِنْ مَفَاتِيحِ الرِّزْقِ. فصحای عرب در حق من گفته باشند اللّحية جليّة ما لم تطل
عَنِ الطَّلِيّةِ منشأ و مولد من از بهشت است. گروهی پر جبرئیل خوانند و از این جا گفته:

۵ فَلَمَّا أَلْتَحَى الْمَعشُوقُ طَارَ جَمَالُهُ فَلِحَيْتِهِ رَيْشٌ يَطِيرُ بِهِ الْحَسَنُ

ارباب دل مرا خضر نبی خوانند چنان که گفته اند:

فَوَهُ مَاءُ الْحَيَوةِ شَارِبُهُ حَضِرٌ لَمْ يَصِلْ إِلَى الطُّلَمِ

و نیز گفته اند:

یوسف خال تو در چاه زخمندان جسته جا خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده
بعضی مرا به سبزه و بنفشه نسبت کرده اند و گفته:

۱۰ خَدَّتْ كَمَا فِي حَطِّ سَبْزٍ آيِينَ بَكَرْفَتِ بَرِّكَرْدِ رَاخْتِ بِنَفْسِهِ پَرچین بگرفت
قومی مرا به سنبل نسبت کرده باشند و گفته:

چو سنبل تو سراز برگ یاسمین برزد غمت به ریختن خونم آستین بر زد
عجب تر آن که جماعتی مرا حلاج خوانند و از زبان من گویند:

۱۵ پنبه کنم جمله را من از سر کوبت تا تو بدانی که چند مرده حلاجم
آن لطیفم که اگر بر نازنینی نظر لطف گمارم صحیفه عذارش به خط غبار بنگارم
چنان که هر صاحب دل که بیند گوید:

بنده آن خط مشکینم که گویی مورچه پای مشک آلود بر برگ گل و سرین نهاد
صاحب نظران سر بر خط فرمان او نهند و گویند:

۲۰ در باغ رخش بهر نماشاگه جان گل بود و به سبزه نیز آراسته شد
اگر بیچاره ای را بوسه ای به چشم اشارت کند به صد لابه گوید - مصرع: بر
عارضت افکن که خطی خوش دارد. آن قهارم که اگر در محبوی، جفاکاری، عاشق
آزاری، تندخویی، عربده جویی به نظر قهر نگاه کنم بدان یک نظر او را در پیش
جهانیان روسیاه گردانم و هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم، به دست آینه داران بروتش
۲۵ بکنم، به دست خود گوشمالش دهم، دو شاخه ریش بر گردنش نهم، بالای سیاه پیرامن

حسنش در آرم و زیبایی روزافزونی به رسوایی روز افزون بدل کنم، کمتر خطاب مردم با او این باشد که: نیزم به ریش ریش به کونم. سهل تر سرزنی او را این بیت باشد:

اگر دو دست تو یک هفته بزقابندند به هفته دگرت ریش تا میان باشد
رندکان سر محله گویند. پارسی:

۵ ریش آوردی و کنده ای می دانیم ورزان که نکنده ای کجا شد ریشت؟
قلندران صباحی زده چون بر او گذرند به گلبانگ گویند هلاهاب

شعر

آن دعوی خوبی که همی کردی پار . انصاف که امسال به ریش آوردی
طالب علمان در کنج مدرسه ها به یاد او گویند:

۱۰ جمع بی ریشان به تازی چیست؟ مژد زین جماعت هر که ریش آورد مرد
پیران غلام باره در شان ایشان به طنز گویند:

هر کجا ریش نیست چیزی هست هر کجا ریش هست چیزی نیست
هر سخن که با مردم گوید در جوابش گویند - مصراع: آن ریش نگر که خواجه
دارد.

۱۵ روح پاک شیخ سعدی را با او در خطاب آرم تا گوید:

تو پار برفته ای چو آهو وامسال بیامدی چو یوزی
گفتی شکرم بسیارو بادام گفتم نخرم سرت به گوزی
سعدی خط سبز دوست دارد نه هر علفی جوال دوزی
او را همه به یک باره راه قصران نمایند و گویند:

۲۰ سر تو را صد هزار تحفه دهند گر بری سوی شهر قصران ریش
اهل همدان شماتت کنان گویند:

ریشا هزار بار به پای تو وامریم با تو حشرمان بنه کونان سردابری (۴)
چون سخن ریش دراز کشید گفتم لائسلم، مقدمات ممنوع است. اول آن که گفتی
منم ریش الدین ابوالمحاسن این چه معنی دارد؟^{۱۱} مصراع: ریش نه کنیت است نه لقبی
گفت این قدر نمی دانی؟ مصراع: ریش گفتند ریش یعنی ریش^{۱۲}
۲۵ دیگر گفتی صحیفه عذار ماهرویان به خط غبار بنگارم آن نیز مسلم نیست زیرا که

از هر عذار که تو سر بر زنی حسن او از تو در خطا شود و طاعتان گویند:

ریش تو بر آمد آب روی تو بریخت گر جانت بر آمدی به از ریش بُدی

دیگر گفتی مرا خدای تعالی از بزرگی من در قرآن مجید یاد فرموده. بزرگی تو

نقص است چنان که گفته‌اند: هر که را ریش بزرگ است خرد کونه بود. دیگر گفتی که

۵ منشأ و مولدم از بهشت است. این نیز مقرر نیست زیرا که رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

فرموده است: **وَأَنَّ أَهْلَ الْجَنَّةِ جُرْدَاءُ مُرْدَأٌ**. اما این حکایت در تواریخ آمده است:

حکایت

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستاییان بزرگ است و از آن

مغولان کم و از آن خطائیان کمتر. گفت چون آیت **إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ** در حق

۱۰ ابلیس نازل^{۱۳} شد فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند. ابلیس از حضرت عزرت

درخواست که یک بار دیگر گرد بهشت طواف کنم آن گاه بیرون روم. این حاجت روا

شد. ابلیس تفرج کنان به هر گوشه‌ای از بهشت طواف می‌کرد، ناگاه چشمش بر خدمت

شما آمد، اندیشید که چون سبب لعنت من آدم بود هر بد که به جای فرزندان او کنم بدتر

از آن نباشد که این طوق لعنت کمند^{۱۴} گردن ایشان گردانم. پس شما را از بهشت بیرون

۱۵ آورد و چون آدم را فرزندان غلبه^{۱۵} شدند ابلیس خود را به صورت شیخی^{۱۶} فرانمود و

گفت از بهشت می‌آیم و این نعمت بهشت است که آورده‌ام. روستاییان آنجا نزدیک

بودند. بسیاری از آن نعمت که لایق ریش ایشان بود از او در ربودند. مغولان پس از

ایشان برسیدند و نصیب ایشان بیش از آن نمانده بود که دارند. این آوازه به خطائیان

رسید روی به خدمت شیخ نهادند. چون برسیدند دو تاره بیش نمانده بود، یک تاره بر

۲۰ یک طرف لب ایشان نشاند و یک طرف دیگر یک تاره دیگر. فریاد بر آوردند که ای

شیخ^{۱۷} زنج مسکین ما چه گناه کرده است که از نعمت بهشت خالی می‌گذاری؟ چندان که

عذر گفت چاره نبود^{۱۸}. مردک عاجز شد. چاره آن دانست که دو تاره موی از کون خود

برکند و بر زنج ایشان چسبانید و تا غایت اثر آن واقعه بر روی روزگار هست^{۱۹} و از

این جا گفته‌اند:

۲۵ ریش از نه زشت بودی اندر بهشت بودی ور زان که کشت بودی مور و ملخ نخوردی

و نیز این حکایت شنیده‌ام:

حکایت

آدم علیه السّلام چون در بهشت بود اوّل عمر ریش نداشت ملائک او را سجده کردند. چون مدّتی بگذشت و ریش برآورد ملائک هرگز بدشکلی ریش ندیده بودند ۵
آغاز ریش‌خند کردند و آدم علیه السّلام از این انفعال از بهشت بیرون جست و به صحرای دنیا گریخت و به زحمت و وحشت گرفتار شد. آری

گر ریش را بدی به جهان در فضیلتی اهل بهشت را همه دادی خدای ریش
و این بیت که شاعر گفته:

آدم به بهشت بود تا امرد بود چون ریش برآورد بروش کردند
۱۰ مصدّق این معنی است. باری وجود تو سر به سر سبب وحشت و موجب نفرت است و یکی از شواهد این حال آن که در بعضی کتب این حکایت مطالعه افتاده است: که در زمان ماضی ماهرویی بود که صبح جهان افروز روزنامه سعادت از نسخه چهره او پرداختی و شام طّره طّار از سواد زلف او مایه رنگ و بوی خود ساختی چنان‌که در امثال او گفته‌اند:^۱

۱۵ نَظَرَ الصَّبَاغُ إِلَى صَفَاءِ جَسَدِهِ فَتَشَبَّهَتْ أَنْفُسُهُ الصُّعْدَاءَ
وَاللَّيْلُ فَكَرَّ فِي سَوَادِ فُرُوعِهِ فَتَغَلَّبَتْ بِمِرْزَاكِهِ السُّودَاءُ

چنان‌که هر دیده ور را که چشم بر مشاهده او افتادی شیفته جمال و فریفته غنج و دلال او گشتی، پیرامن مسکن او از جان‌فشانی عشاق - مصراع: همه جای جان بود و ماوای دل

۲۰ و صبا را در زوایای کوی او از تراکم عشاق گذار مشکل، و او بر حسن مستعار و جمال ناپایدار خود تکیه کرده به هیچ یک التفات نفرمودی و روی به هیچ کس ننمودی. بر هر راه که گذشتی مردم متحیر در او نگاه کردند و گفتندی:

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل با او چنان که در پی سلطان رود سپاه
دل‌دادگان بر خاک درگاه او متوطن و او بر مسند استغنا متمکن، بعد از چند روز که

۲۵ دست حوادث روزگار و گردش لیل و نهار دود ریش از دودمان حسن او برآورد و زبان

زمان آیت **ثُمَّ رَدَّ دَنَاهَ أَسْفَلَ سَافِلِينَ** بر جمال او خواند هر که از جان در خاک کوی از می آویخت به برکت تو چون باد از وی می گریخت. بیچاره منحیر و سرگردان متفکر و بی سامان - مصراع: ریش آمده در شهر گدایی می کرد.

روزی آیت **تُغِزُّ مِنْ تَشَاءَ وَ تُذِلُّ مِنْ تَشَاءَ** ورد زبان ساخته گرد شهر می گشت.

۵ یکی از آن عاشقان صادق و یاران موافق که بودند در راه بدو باز خورد از صحبت او بگریخت. بیچاره بدوید و زاری کنان در دامنش آویخت که از برای خدای مشکل من بگشای و دواى درد من بفرمای، حال آن که پیش از این هر کس را چشم بر من افتادی دین و دل به باد دادی، شهری مفتون و خلقی مجنون من بودند، این زمان هیچ کس را به جانب من التفاتی نیست، مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان. ۱۰ عاشق از او رنج بسیار دیده بود و مشقت بی شمار کشیده، گفت سبب این همه نفرت خلق و دشمن کامی آن دو سه تاره موی است که بر زنج تو بخولان می کند. بعد از چند روز معشوق مصیبت رسیده در کوچه باغی می گذشت. باغبانی را دید که بر دیوار باغ پرچین می نهاد. گفت پرچین چرا می نهی؟ گفت تا کسی در باغ نرود. گفت بدین زحمت کشیدن محتاج نیست دو تاره از موی ریش بر طرف دیوار باغ نشان تا هیچ آفریده پیرامون آن نگردد که تجربه کرده ام، و هم از قراین و اخوات این حکایت

۱۵ آن که شنیده ام که زاهدی به طرف حجاز روانه بود. در راه به دیری رسید چند روز آنجا توقف و جلسه استراحتی کرد. در آن دیر ترسایچه ای بود که گفتارش چون دم مسیحا مرده زنده می کرد و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا می نمود. ناگاه زاهد را چشم بر مشاهده او افتاد بدان یک نظر دین و دل در باخت و می گفت:

۲۰ دلبر ترسای من کعبه روحانی است کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانی است با خود اندیشید که شک نیست که این جماعت اهل دوزخ اند. از کرم الهی و لطف نامتناهی عجب می دارم که چنین صورت موزون و سیرت مطبوع را به دوزخ معذب گرداند و چون قافله روان شد زاهد ناچار با قافله روان گشته می گفت:

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

۲۵ چون در نماز ایستادی گفتی: شعر

هر روز در برابر کعبه است پنج بار این سینه‌ای که چار حدش با کلیسیاست^{۲۱} چون به مکه رسیدند زاهد مدتی آن جا مجاور شد. حال گردان ریش حالی ترسابعه متغیر گردانید.

ماهش که برآمدی فرو شد ریشش که بریزدی، برآمد
 ۵ زاهد به وقت مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسایی را دید با ریشی پریشان، زتاری بر میان، کلاه نمودین بر سر و کهنه گلیمی در بر خوکان را می‌چرانید. با زاهد تو اضعی نمود. زاهد گفت: این لطف را سابقه‌ای نمی‌شناسم. ترساگفت من آن پسر م که آن بار در خدمت بودم. زاهد را سلسله آن حالت در جنبید. هاتنی آواز داد که اول چنین مردودشان می‌کنیم آن‌گاه به دوزخشان می‌فرستیم. در عنفوان حسن مرغان بهشت می‌باشند و در آخر کار سگان دوزخ. باری وجود تو سر به سر وحشت است و دیدارت موجب نفرت^{۲۲}. من این می‌گفتم و ریش از خجالت سرخ و زرد بر می‌آمد. ناگاه گفت تو باری به نقص من مشغول مشو و از روی خود شرم دار - مصراع: کونیز از این نمد کلاهی دارد.

نمی‌بینی که به واسطه آن که بعضی از ما با تو همراه است محبوب را به جانب تو
 ۱۵ هیچ نظری نیست و به حکم *أَلْجِنْسِيَّةُ عِلَّةُ الضَّمِّ* پیوسته میل او به جماعتی می‌کشد که از صحبت ما بی‌بهره‌اند. اما به حق، خدایی که *بُطْلَانِ جَمَالِ نازنینان* به دست قدرت ما حوالت فرموده است که نشینم و آرام نگیرم تا سزای هر یک به قدر ایشان در دامشان نهم و اگر هزار بار سرم بُرند اقتدا بدین بیت کنم که گفته‌اند:

چو شمع باش در این ره که گر سرت ببرند ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی
 ۲۰ و اگر هزار بار از بیخم برکنند عاقبت از بیخشان برکنم. این بگفت و از سر غضب روی بر تافت.

خدا یا شتر ریش از همگنان بدور دار. اکنون ای یار عزیز اگر ریش این چنین^{۲۳} است که من دیدم و آن بلا که من از مشاهده او کشیدم هرگز غبار وحشت او به دامن جمال بی‌همال تو مرساد^{۲۴} که ابدالآباد از بلای آن خلاص نیایی.

۲۵ آن نوع بلا که ریش می‌خوانندش آن روز مبادا که به روی تو رسد

و چنان که در غضب او مشاهده می‌کردم البتّه رحمت نخواهد کرد و دم به دم و ساعت به ساعت^{۲۶} شیخون خواهد آورد. باری در این چند روز که هنوز در راه است و لشکر پراکنده جمع می‌کند فرصت غنیمت دان و خاطر اصحاب دریاب. شعر

گاهی به غمزه خانه جان‌ها خراب کن گاهی به بوسه خاطر یاران نگاه دار

شعر

و به نقد:

۵

گر توان با من بی چاره بر آور نفسی که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
و از رعایت جانب یاران و دل‌جویی دوست‌داران - مصراع: غافل منشین نه وقت
بازی است و من بعد:

بر خاطر هیچ کس غباری نشان دریاب که نسخ می‌شود نامه حسن
باری از این گفت و گوی

۱۰

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حواله با خدا کردیم و رفتیم^{۲۷}

پاورقی‌ها - بخش دوم

ترجیع بند:

- ۱- ح: دین الحاد
 ۲- ح: د، ب، ا، ب ۲ این بند را ندارند
 ۳- ح: د، ب، ا، ب ۲ این بند را ندارند
 ۴- ح: د، ب، ا، ب ۲ این بند را ندارند
 ۵- این بند در ب ۱ و ب ۲ بند سوم است
 ۶- ت: دستان
 ۷- ت: دستان
 ۸- این بند در ب ۱ و ب ۲ بند چهارم است
 ۹- د: بعد از این
 ۱۰- ح: نام نیک

مشوی‌ها:

- ۱- ش، ب ۲، ب ۳، ح: به بی دانشی ماند
 ۲- ب ۱: که این کار چیست / در این ره
 ۳- ب ۱: سر ناسزایان
 دلت را طلبکار چیست

رباعی‌ها:

- ۳ (۳) - ت: بر کون و کش می زن و می ده صلوات - د، پ: زخما
 ۷ (۷) - ح: دریاب
 ۸ (۸) - ح: م، د: بشین
 ۲۲ (۲۲) - ح: این
 ۲۴ (۲۴) - د: ز زیر
 ۲۶ (۲۶) - ح: پ: قدر چو تو خوک شکل - م: قدر چو تویی هزار دستان دانند
 ۲۹ (۲۹) - پ، م، د: آن
 ۳۵ (۳۵) - م: امروز مخور حسرت فردا می خور - ح: تس می کن
 ۳۸ (۳۸) - د: جسی
 ۴۰ (۴۰) - ح: تا نکشش
 ۴۴ (۴۴) - اصل: دور شدت
 ۴۶ (۴۶) - ح: بریا
 ۴۹ (۴۹) - ح: ب، ا، ب ۲، ش: افتد که مگر تازه - ب ۳: افتد که دگر باره
 ۵۲ (۵۲) - م: که حالیا
 ۶۰ (۶۰) - د، ب ۲، ش: همیشه
 ۶۱ (۶۱) - ب ۱: آب خانهای
 ۶۴ (۶۴) - ت: دی با طرب و نایی و بزم آرایی / وامروز به گشگی و جان فرسای

قطعه‌ها:

- ۴ (۴) - ب ۱، ب ۲: سرخ
 ۵ (۵) - م: کور مفسد ملعون
 ۱۰ (۱۰) - ح: تیرگی
 ۱۳ (۱۳) - ح: ش: چو در شد از
 ۱۵ (۱۵) - ت: یارم
 ۲ - ز آل یاسین نیست
 ۲ - ح، م، د: بکند

- ۱۶) ۱- ت: بالتم الصریح - تصحیح قیاسی
 ۲۷) ۱- د، ش: تا مرا از آن
 ۲۸) ۱- تمام نسخه‌ها: شهاب‌الدین حیدر - تصحیح قیاسی ۲- م ندارد
 ۳- م: گفتم
 ۳۰) ۱- د، ش: رهبانان
 ۳۴) ۱- ش: دارم ... ز درم باز آید ۲- ش: ما
 ۴۶) ۱- ب ۱: بسی خوشتر از عمر - ح، ب ۲، ش: بود خوشتر
 ۴۸) ۱- ت: باز
 ۵۳) ۱- ح، م، د: او

اخلاق الاشراف:

- ۱- م: غایت سعی به تقدیم رساند و یک
 ۴- م، ش: محارب
 ۶- پ: یزدی - م: خراسانی
 ۸- پ، م: معانی
 ۱۰- جمله: و از بزرگی ... تا این جا فقط در «م» آمده است
 ۱۱- پ: گودرز
 «م» آمده است
 اذاه جزیه مشغول شدند
 است
 و قصران - م: ری و خراسان
 «پ» نیامده است
 ۱۸- پ، ت، ش، ب ۱: کشاکش عشق - بیت از سعدی است و صورت درست آن در متن نقل شد
 ۱۹- م، پ: محیی مغربی
 = ده هزار
 ۲۱- دعای پایان رساله از نسخه ت نقل شده است. در نسخه‌های دیگر به صورت‌های دیگر آمده.
- ۲- ت: چهل و کسری - م، ب ۳: پنجاه
 ۳- ت: با من و تو عقلی
 ۵- م، ت: این جمله را ندارند
 ۷- پ: جوان به یمن این کفایت سی سال
 ۹- م: مفلوک و مندبور و منکوب
 ۱۲- از: و چنان که ... تا این جا فقط در
 ۱۳- پ: مظلومند ایشان را امان داد تا به
 ۱۴- کلمه سادات فقط در «پ» آمده
 ۱۵- ت: مجموع روی زمین - پ: ری
 ۱۶- این بیت و جمله پیش از آن در
 ۱۷- م: درم
 ۱۸- پ، ت، ش، ب ۱: کشاکش عشق - بیت از سعدی است و صورت درست آن در متن نقل شد
 ۲۰- ت: چندین تومان آدمی را (تومان
 ۲۱- دعای پایان رساله از نسخه ت نقل شده است. در نسخه‌های دیگر به صورت‌های دیگر آمده.

رسالة دلگشا:

- ۱- از آغاز رساله تا این جا از دست‌نویس «ت» ساقط شده است.
 ۲- ب ۲، ب ۳: ترک پسری تنیک می‌زد و ...
 ۳- این حکایت فقط در ب ۲ آمده است
 ۴- ت: مجدالدین همگر - ب ۳: مولانا مجدالدین مگراییگی - متن بر طبق ش و ب ۲ و ظاهراً این شخص غیر از مجدالدین همگر معروف باشد چه او شیرازی است و بیشتر با لقب همگر معروف است و خواجه فخرالدین می‌توانست به آسانی در بیت خود به جای مجداییگی «مجد همگر» بگوید و چون نکته، پیدا است که این مجدالدین ایگی شاعری دیگر و کمتر از مجدالدین همگر معروف است
 ۵- نام این شخص چنین است در دست‌نویس‌های ش، ب ۲، ب ۳ - این حکایت در «ت» نیامده است.

رسالة صد پند:

- ۱- ب ۲: الحمد لله على نعمه ونواله وشه وفضاله والسلام على خير خلقه محمداً وآله - ب ۱ نیز چیزی قریب به همین عبارت ها دارد
 ۲- ت، ب ۲، ب ۱: عبارت
- ۳- ب ۱، ب ۴: بر متکبران و خودپسندان سلام مکنید - ب ۲: کلمات شیخان در گوش مگیرید که گفته اند
 بیت
 هر معرفتی که مرد بستی گوید
 بر کبر خری نویس و در کونش کن
- ۵- ت: ... را پیشه سازید
 ۶- از و چنانچه گفته اند تا پایان بیت
 ۷- ب ۱: از کون دادگان فقط در «ت» آمده است
- ۸- از: تا عاصیان تا پایان جمله فقط در ب ۴ آمده است ۹- ب ۲: از زنی که نوشنده و خواننده باشد و قصه ویس و رامین داند مستوری توقع مدارید و از پیری که بنگ و شراب خورد و طنپور زند کون درستی طمع مدارید. - ب ۴: خانونی که قصه ویس و رامی و یا خسرو و شیرین و یا لیلی و مجنون و گل و نوروژ خواند و امردی که بنگ و شراب خورد مستوری و کون درستی از ایشان توقع مدارید
 ۱۰- از اینجا به بعد از نسخه «ت» افتاده است
 ۱۱- از: که زنان را ... فقط در «ب ۲» آمده است
 ۱۲- از: و چون راضی گشتند ... فقط در (ب ۴) آمده است
 ۱۳- کاتب دست نویس ب ۱ در پایان رساله چنین آورده است: تم هذا الكتاب ملك العلماء والفضلاء والبلغاء والشعراء كمال التلة والدين عبيد الزكاني طالب شواه في يوم الاثنين و الثلاث من السؤال لسنة سبع عشر و ثمان مائه. در نسخه چاهی چند عبارت هست که در هیچ یک از دست نویس ها نیامده است: کار امروز به فردا مینمازید. (شماره ۳) روز نیک به روز بد مدهید. (۴) شیخ زادگان را به هر وسیله که هست بگاید تا حج اکبر کرده باشید. (۹۱) کلمات شیخان و بنگیان در گوش مگیرید که گفته اند. بیت: هر معرفتی که مرد بستی گوید / بر کبر خری نویس و در کونش کن (۹۷) تخم به حرام اندازید تا فرزندان شما قبیله و شیخ و مقرب سلطان باشند (۹۸).
- نیز در هیچ یک از دست نویس ها در برابر هر پند شماره گذاشته نشده است. گمان می رود که این کلمه «صد» در عنوان رساله نه عدد که قید کثرت و به معنی «پندهای بسیار» باشد و در هر حال تعداد پندها در نسخ گوناگون متفاوت است.
- در نسخه ب ۴ که پیداست از روی نسخه قدیمتری نوشته شده اما کاتب آن در غایت بی سواد بودن، این رساله «واردات الصایح» نامیده شده است.

رسالة ده فصل:

- ۱- ب ۲: رساله تعریفات، ب ۳: کتاب ده فصل، ب ۴: رساله ده فصل - عنوان اخیر از آن روی برگزیده شد که مؤلف در متن، آن را «ده فصل عیده» می خواند.
- ۲- پ: البریش
 ۳- الف: نشود. تمت
- ۴- و آشن گشتند فقط در الف
 ۵- پ: دزد آفره، نسخه های دیگر:
- ۶- الف: والجمیم
 ۷- الف: الصوفی
 ۸- الف: علیه ما علیه
 ۹- الف، پ: ... و کوهها متواری شوند و در شکل شبیه آدمی باشند.
- ۱۰- الف: الجلید
 ۱۱- الف، ب ۳: آنچه در منی به کسی

- دهند و در هشیاری بازستانند
 ۱۲ - الف : که بن بردارد
 ۱۳ - الف افزوده است : و به قول زن کار کند
 ۱۴ - از این جا تا ... المذكورات فقط در
 ب ۳ آمده است
 ۱۵ - الصبی ... فقط در الف آمده است.
 ۱۶ - پ : الشلوار بند افسار دنبال کس - اثریش نیز فقط در همین نسخه و الف آمده است.
 ۱۷ - در پایان ب ۲ آمده است: لقد فرغ من كتابة هذا الكتاب الکلیات عید زاکانی بعون الله [و]
 اللطف السبحانی عن يد العبد الضعیف التَّحیف المحتاج الی رحمة ربِّه اللطیف علی بن عثمان
 انقروی عقی عنهما فی وقت الظَّهر مع الاذان یوم الأحد من اواخر الصفر سنة ثلاثة و خمسين
 و مائین و الف ۱۲۵۳.

ریش نامه:

- ۱ - پ : العزَّة لله تعالی - رساله ریش از انشاء صاحب معظم نظام السَّنة واللَّذین عبدالله الزَّاکانی
 القزوینی - الف : رساله ریش از اختراع امیر نظام اللَّذین عید زاکانی عقی عن
 ۲ - الف، م، د: پادشاهی را
 ۳ - م: به پیشکش پیش چشمش، د: پیش
 قدش
 ۴ - صورت متن فقط در م، د، پ آمده
 ۵ - از «مالم ...» به بعد فقط در پ، د
 آمده است. باقی نسخه‌ها: گویی
 آمده است. - نیز در الف: علی کرم الله وجهه فرماید که اللّحیة حلیة
 ۶ - ب ۳: خذت به خط سبیز تو
 ۷ - الف از: عجیب تر ... تا این جا را ندارد
 ۸ - الف از: اگر بیچاره‌ای ... تا این جا را ندارد
 ۹ - الف: چشم جهانیان
 ۱۰ - د: فی المثل گر بری به قصران
 ۱۱ - م: این چه گه خوردن است و چه
 ژار خاییدن و چه معنی دارد؟
 ۱۲ - در نسخه الف این دو مصراع به
 صورت بی‌تی آمده و جمله وسط حذف شده. پیداست که کاتب نسخه را خلاصه می‌کرده است.
 از این پس به این افتادگی‌ها اشاره نمی‌کنیم بویژه که نسخه چاپ شده و انتشار یافته است
 ۱۳ - د، م: مینزل
 ۱۴ - الف، د، م، پ: لعنت تقلید
 ۱۵ - د، پ: بسیار
 ۱۶ - د، م: یکی از اولیا، الف: یکی از مشایخ
 ۱۷ - الف، د: ای ولی خدا
 ۱۸ - الف، د: چندان که گفت ز نخ مزید
 ۱۹ - الف، د: هر چه لایع تر است
 ۲۰ - د: در حق او گفته باشند
 ۲۱ - د: چند روز آنجا مقام کرد
 ۲۲ - از: چون در نماز ... تا پایان این بیت در م، د، پ آمده است.
 ۲۳ - این جمله در م، د نیامده است
 ۲۴ - الف: آن جنس
 ۲۵ - از اینجا تا پایان جمله در الف، م، د نیست
 ۲۶ - الف، م، د، پ: ساعة فاعه
 ۲۷ - پ: تمام شد رساله ریش از دیوان مولانا عید زاکانی، ب ۲: تمت الرساله و الحمد لله حز
 حمده و الصلوة والسلام علی من ختم به الرساله و علی آله الطَّاهرین اجمعین آمین، پ: تمت
 الرساله بعون الله تعالی و حسن توفیقه و الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی خیر
 خلقه محمد و آله اجمعین. الف: تمت الاوراق بعون الرزاق سنة ثمان و ستین و ثمان مائة
 هجرته مصطفوته.



بخش سوم - ملحقات

فالنامه‌ها - کنز اللطایف - موش و گربه
حکایت‌های عربی و ترجمه فارسی

فال نامه طیور

عندلیب	طاووس	همای	شاهین	باز
طوطی	خروس	هدمد	قمری	فاخته
باشه	مرغابی	نیهو	کلاغ	کیک
گنجشک	بوم	بط	کلنگ	صعوه

۱- باز

چون فال تو را به فرّخی باز آمد وان دولت رفعتات کنون باز آمد
ریش تو به کون دشمنت اولی تر چون دشمن تو ز دشمنی باز آمد

۲- شاهین

شاهین آمد به فال دل شادان کن رخساره به رنگ لاله نعمان کن
دشوار چو خر برتن خود آسان کن وانگه به نشاط ریش را پالان کن

۳- همای

بنگر که تو را چه گوید این طرفه همای بی شک بررسی به آنچه می داری رای

خواهی که تو را نیک شود آخر کار کون می‌دهد و منت منه و ژاژ مخای

۴ - طاووس

طاووس نکو باشد و فرخنده به فال فالی که زدی نکو زدی نیست محال
خواهی که به فرخی گذاری مه و سال ریش تو به کون خرد نه یک روز، سه سال

۵ - عندلیب

گوید به تو عندلیب کای خوب پسر می‌نوش به شادی غم و اندوه مخور
در طالع تست کز ره کون بخوری گیری سه و جب ز کبر خسر افزونتر

۶ - فاخته

بشنو سخن و روی سوی فاخته کن دل را ز فضول و بهیل پرداخته کن
راهی است تو را تا به جهنم در پیش بر خیز و برو نوشته ره ساخته کن

۷ - قمری

قمری آمد به فالت ای یار عزیز ز نهار گریز کن ز هم‌خانه هیز
ورنه چو پشیمان شوی آن‌گاه چه سود کت باد به دست است و سبال تو به تیز

۸ - هدهد

هدهد که ز فال تو خیر می‌آرد بهر تو دو پای و کبر خسر می‌آرد

آن گل که تورا ز دولت کون بشکفت خوش باش کنون که میوه بر می آرد

۹- خروس

بشنو خیر فال تو از بانگ خروس گوید که تو را به خانه آمد سه عروس
باید که مدام تا دیوثی بکنی چشم تو بود به سرخی چشم خروس

۱۰- طوطی

در فال تو خوش شکر شکن شد طوطی حلوای گزر بیامدت یک قوطی
زین گونه که تو جفته سنگین طلبی دانند همه خلق که هستی لوطی

۱۱- کبک

زد قهقهه بر کوه یکی کبک دری کای آن که ز حال عاشقان بی خبری
گر می خواهی که گوی دولت بیری این کبر به اخلاص و ارادت بخوری

۱۲- کلاغ

آورد به فالت خبری طرفه کلاغ ای کام دل و روشنی چشم و چراغ
گوید که شایسته بدهد کبر خری تا بر کس خرکسان نهد کبر تو داغ

۱۳- تیهو

ای آن که تو را به فال تیهو آمد خوش باش که این فال تو نیکو آمد

دولت همه را در سر و در کونث تو را چون کار تو برعکس چو هندو آمد

۱۴ - مرغابی

بس نمود تو را معاینه مرغابی در فال تو احوال تو کاندرا خوابی
آید چو مَحَكِّ امتحانی به میان پیدا شود آن زمان که چه قلابی

۱۵ - باشه

در فال تو آمده است باشه به سخن کای کور دل بی قدم توبه شکن
نام تو نه مرد می توان گفت نه زن سن قیز گلمش سقط کو لورن نمه سن

۱۶ - صعوه

فال تو اگر صعوه بر آمد چه غم است گر بر تو رسد محنت و اندوه کم است
دل را تو به سخت و مست دنیا خورده چون لوت و لت و محنت و شادی به هم است

۱۷ - کلنگ

ای آن که بر آمده است فال تو کلنگ هستی تو یکی کُنگ دو دستی کرنگ
گر تو مثلاً دسته زنی بر هاون از غایت ضرب کسوت تو...

۱۸ - بط

این فال تو آمده است چون خابۀ بط ای فال تو چون خیال تو جمله غلط

هرجا که روی و هرچه گویی شنوی از هر که بود، جواب دشنام و سقط

۱۹- بوم

این فال میانه است چون بوم آمد عمر تو دراز و قدمت شوم آمد
هر کس که بداد پول و کیرش بنخواست کسارش مثل فاسق محروم آمد

۲۰- گنجشک

گنجشک که او خابه نهد در سوراخ گه بر سر خاشاک و گهی بر سر شاخ
گوید بگذار تا شود غم گستاخ دلنگ مشو که هست کون تو فراخ

فال نامه وحوش^۱

اسب	استر	شتر	خر	گاو	فیل
شیر	پلنگ	کفتار	گرگ	کرگدن	ببر
خوک	بوز	گاو میش	سگ	خرگوش	خرگور
روباه	گره	غوج	موش	میمون	سیه گوش
گوسفند	آهو	خرس	دله	بز	شغال

۱- اسب

در خانه دولت تو^۲ چون اسب افتاد
اندیشه مکن که طالعت نیست قوی
بی شک برسی زود به مقصود و مراد
گر عمر بُود جماع بُر^۳ خواهی داد

۲- استر

استر چو به طالع آمد ای مردک خر^۴
ای مردک دون قلتبانِ احمق^۵
وقت است که خانهات^۶ شود زیر و زیر
بی شک تو حرام زاده ای چون استر

۳- شتر

دانی که شتر چه گویدت ای سره مرد
گردی به بزرگی ز^۷ همه عالم فرد

لیکن کیری^۸ به قدر یک گز بهتر امشب تو ز راه کون خود خواهی خورد

۴- خر

بشنو خبری خوش از خر پالانی آمدگه آن که عیش و عشرت رانی
در طالع نست ای بروزی صد بار^۹ در کون تو پای و کیرخر نادانی^{۱۰}

۵- گاو

گاو است که از کشته دلت شاد کند امروز ز نو خانهات آباد کند
ریش توبه کون سگ و سگ با توبه تک^{۱۱} مادام که گاو بانگ و^{۱۲} فریاد کند

۶- فیل

فیلته چو به فال آمد ای طرفه پسر دل شاد کن و غم جهان کمتر خور
فردا بینم تو را به کام دل خویش^{۱۳} بر کیر خری نشسته^{۱۴} چادر بر سر

۷- شیر

ای دوست^{۱۵} به طالع تو شیر آمده است^{۱۶} اندیشه مکن اگرچه دیر آمده است
کون تو که امروز رباطی است سیل بگشای که یک فافله کیر آمده است

۸- پلنگ

در طالعت آمده است ای دوست پلنگ اقبال کند بر تو جهانی را تنگ

تا دیده تو بر آید از سر، می زن^{۱۷} ای مردک لنگ دنگ سر را بر سنگ^{۱۸}

۹ - گفتار

گفتار به فالت آمد ای طرفه پسر دل شاد کن و غم جهان کمتر خور
زان پیش که گرد کون تو سبزه دمد تا بتوانی جماع می ده تو به زر^{۱۹}

۱۰ - گرگ

گرگ آمد و گوسپند از گله ربود می هوی شبان کجا و کی^{۲۰} دارد سود؟
کیر تو به کون آن که بودش ترکی^{۲۱} ریش^{۲۲} تو به کون آن که انباز تو بود

۱۱ - کرگدن

چون کرگدنت بیامد امسال به فال امسال بسی جمع کنی نعمت و مال
کون تو که تنگ بود دایم چو دلم امروز به کیرش بکنم همچو جوال^{۲۳}

۱۲ - بیر

بیر است که عالمی زبونش باشد در طالع تو رای نگونش باشد
آن کون سفید تو که چون گردون است طاقی است که کیر من ستونش باشد^{۲۴}

۱۳ - خوک

شد طالع تو ز فال خوک آشفته باقی است یقین^{۲۵} از عمر تو یک هفته

در آخر عمر^{۲۰} ناگهان کبر خوری^{۲۱} بینی به دو دست کون خود بگرفته

۱۴ - یوز

بیکو خبری می‌دهدت اکنون یوز بر دشمن بد سنگال^{۲۲} گردی فیروز
سالی که بود سبذ و شصت و شش روز رشت همه پرگه و سبالت پرگوز^{۲۳}

۱۵ - گامیش

گامیش^{۲۴} اگرچه شکل ناخوش دارد در خانه محنت تو دولت^{۲۵} آرد
در کون تو شاخ‌ها در انداخته است کز روی زمین تو را به سر بردارد^{۲۶}

۱۶ - سنگ

سنگ گرچه همیشه بانگ و فریاد کند تا ظن تیری که با تو بیداد کند
آید گه آن که بنده دل شاد کند در کون تو کبر همچو پولاد کند

۱۷ - خرگوش

خرگوش به فالت آمد ای شه‌زاده ناگاه شود نعمت تو آماده
در خانه طالعت چو کردیم نظر هستی سقط و هیز و بسی کان داده^{۲۷}

۱۸ - خرگور

بشنو خنیری نازۀ تیر از خرگور ای آن که تویی سرآمده از جمهور^{۲۸}

دل خوش کن و جمع دار خاطر کامسال کون تو دریده گردد و چشمت کور

۱۹ - روباه

روباه به فالت آمد از غم رستی وز مکر حسود و دشمنان و ارستی
ای دوست مشو طیره که می‌گویم راست بسیار جماع داده‌ای در مستی

۲۰ - گربه

گربه که بود محرم بیگانه و خویش در فال تو آمد ای برادر مندیش^{۲۵}
در من نگر و مکن فراموش مرا آنم که بگاده‌ام تو را صد ره بیش^{۲۶}

۲۱ - غوج

در طالع ای پسر چو غوج است بدید غم کرد سفر شادی و اقبال رسید
خواهی که شود کار تو نیکو بنگر بنشین به هزار عشوه بر بوق سپید^{۲۷}

۲۲ - موش

موش است که در کلبه بود شیرازه در طالع تو گفتم بدین آوازه
ای آن‌که به طالع تو موش آمده است کونی داری فراخ چون دروازه

۲۳ - میمون

ای آن‌که به طالع تو آمد میمون ناگه به زمین فرو شوی چون قارون^{۲۸}

بر خرزۀ من نشین به بخت میمون^{۲۱} تا خود فلک از پرده چه آرد^{۲۰} بیرون

۲۴ - سیه گوش

این خواجه با سیرت و قدر و تمکین^{۲۱} بشنو ز سیه گوش حدیثی شیرین
هرچند بسی نیک نهادی لیکن صد من گه پرورده به ریشت آمین

۲۵ - گوسفند

در فال تو خود چو گوسپند افتاده است^{۲۲} بهتر زین فال هیچ کس نگشاده است
آمد گه آن که^{۲۳} جفته صد من خویش بر خرزۀ من^{۲۴} نهی که چون پولاد است

۲۶ - آهو

آهوست که بوی نافه اش خوش باشد صیاد ز بهر او مشویش باشد
آهو به زبان حال دانی که چه گفت ریش تو به کون دوستان خوش باشد

۲۷ - خرس

در خانه دولت^{۲۵} تو خرس است نهان وقت است که خانه تو گردد ویران^{۲۶}
تا باز رهی ز محنت جامه و نان ریش و سرو سبلت تو در کون خران^{۲۷}

۲۸ - دله

دانی که چه گفت دله ای خوب خصال امسال تو را بود بسی نعمت و مال

از درد مسیندیش و روانسی بنشین بر کیر من و دو خایه هایم می مال

۲۹- بز

هرچند که بز حبله گر و پر ز فن است بشنو سخنی از او که این خوش سخن است
نسا کار تو پیوسته برونق باشد ریش و سر و سبت تو در کون زن است^۸

۳۰- شغال

در طلعت آمده است ای یار شغال امسال تو را رسد بسی نعمت و مال
گر از من بیچاره سخن می شنوی کان می ده تا [آن] که بمائی صد سال

فال نامه بروج

این فال نیکو مال از مصنفات اجله حکماست و به تجارب آن را در سلک صدق و راستی انخراط داده از حيلة کذب و حلية دروغ عاری است. هر آن سعادت مند دولت یار بخت ارجمند و طالع بلند که خواهد که همگی حال و اجملگی مال خویش در میزان علم و ادراک وزن نماید و کمیت و کیفیت آن معاین و مشاهده گردد دست در غروة الوتقای این فال میمون زند که تمامی مال و جملگی کمالاتش به میزان عقل و صدق و ترازوی مضاحکه کشیده در جیب بی عیش می نهند.

و قاعده در این فال آن است که اسم شریف خودش و اسم مادرش به حساب ابجد ببیند که چند عدد است و بعد از آن دوازده دوازده طرح نمایند و آنچه بماند از حمل بشمارند، به هر برج که برسد طالع میمون اوست و آنچه از احکام و منسوبات آن برج باشد به عرض صاحب فال رسانند که از آن تمامی ذات و صفات خود و خانه های دوازده گانه متعلق به وی مفهوم گردند به مقاصد علیه و مطالب بهیة خویش فایز می شود و بین اقران به آن کمالات ممتاز و مستثنی می گردد.

و مثالی بگویم که آن را مَقْبَسُ عَلِيهِ خود کرده از آن دیگر اسم ها معلوم نمایند. مثلاً نام صاحب فال بوقا باشد و اسم مادرش بوق. اسم صاحب فال ب و ق ا، اسم مادرش ب و ق. مجموع دویست و هفده می شود، دوازده دوازده که طرح کردند یک ماند. از حمل طالع اوست و آنچه در آن حکما نوشته اند به عرض صاحب فال رسانند.

حمل

ای صاحب فال فُتِحَ بِوَجْهِكَ بَابُ الْمَالِ، فرخنده طالعی که تو راست طالع حمل، و آفتاب در آن به هفده درجه و سی و شش دقیقه؛ ابلیس علیه مایستحقّ صاحبش، چه گویم چه بختی روی به تو آورده؛ بوزرجمهر حکیم گوید خانه اول که تعلق به نفس دارد نفست طغیان کند و در کون یکی از خویشان کند و یحتمل که به واسطه انتقام کونت بدرند و ریشت بکنند. خانه دوم مایه بر سرخایه در بازی و باگدایی در سازی. خانه سیوم تا به سفایه توفیقت رفیق است و برادرانت طریق قیادت خواهرانت به سیل شفقت پیش گیرند. خانه چهارم عاقبت کارت نیک است که [به] دلّالی وزن بمزدی ایامت فراخ گذرد. خانه پنجم وقت خوابت خبری برسد که فرزندان در فلان جای دامتش گشادند و در کونش انداختند و این خبر راست باشد نه آن که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد. خانه ششم کنیزکانت را بگای که در این دو سه روز از تو باز می‌ستانند تا دردت زیاده نباشد و از دست خری و پای استری چهار دانگ به تو می‌رسد. خانه هفتم بسیار نیک است. اگر زنت جوان است که البته امشب یا فردا به شب به کار خیر پای هایش به فلک می‌رسانند. خانه هشتم گوزی چند به میراث خواهد رسید. بینی بگیر تا بوی آن به دماغت نرسد. خانه نهم سفرت تا باباکوهی است. گر به راه کوهت در سپوزند و به ریشت بگوزند فوزی دان. خانه دهم امیدت بر آید و جان از کونت بدر آید. خانه یازدهم مادرت به هوش آید و کیری بزرگ نوش فرماید. خانه دوازدهم دشمن بر تو دست یابد و کونت به ضرب کیر بشکافتد.

بیت

ابلیس تو را نوازد ای نیک نهاد گردی تو بسی شاد و ز غم هم آزاد
لیکن چو مناره ای به کون تو رود کیری و تو برکشی فغان و فریاد

ثور

ای صاحب فال تیر ریشک و گوه الاسبال، طالع فرخنده تو ثور است و قمر در آن

به بیست درجه و سی دقیقه صاحبش ابوالسناس، چه نیکو طالعی و میمون بختی که تو راست. دولتت رخت به بارگاه نکبت و نعمت بُنه برپیشگاه نعمت کشیده. جالینوس حکیم گوید خانه اول که کر و کور و گنگ و لنگ شوی و ریشت بریزد و دستت در خایه آویزد. خانه دوم زنت مال از روزنت بیرون دهد تو جان می کن که او کان می دهد.

۵ خانه سیوم بخت رخت و پخت از معموره به ویرانه کشد و خواهرت دزد و برادرت زن بمزد باشد. خانه چهارم آخر کار به زراعت مرارت بخت ارجمند و طالع بلند شود. خانه پنجم از کون و کس دختر برخورداری یابد و تحفه و هدیه آرند و کون پسر و کس دخترت درند. خانه ششم کنیز که کونش بدرد در گردن آویز که جهت چشم زخم بغایت نیک است و از پرستاران باز دار و با چهار پایان در ساز تا زنت رشک نبرد و عرضت ندرد. خانه هفتم شریکی داری که گاهی به خانه اش می آری. خانه هشتم جماع اعلا به غلام باره بده و فلوس مستان تا ذخیره باشد و خوف مکن و ترس مدار از یوم حساب و روز شمار. خانه نهم رو به جرون و هیزی بیاموز و نام و ناموس بسوز تا به دولت رسی و از نکبت ترسی. خانه دهم مادرت در جوانی توبه کرد و در پیری کبیر خورد. خانه یازدهم امیدت به کون و حالت دگرگون است. خانه دوازدهم دشمنانت سهام معادات در کمان کمین نهند و در دکانت بگیرند و بر ریشت رینند.

۱۵

رباعی

چون گاو به طالع تو آمد ای خر کبری بطلب کون فراخت می در
وانگاه برای پاره دوزی در شهر می گرد و همی پرس ز هر کوچه و در

جوزا

ای صاحب فال شغلت بالخایه مال طالع همایونت که از مطالع میمونت درخشان شده جوزاست با بیست درجه و چهل دقیقه عطارد، صاحبش خناس، خوش طالعی و خجسته بختی که تورااست. شکر کن و حمد خوان که جای شکر و محل حمد است. لقمان حکیم گوید خانه اول دلالت کند که تاده روز دیگر یا بیشتر یا کمتر در راه

۲۰

بی‌راهان قلندران ناتراشیده تو را دریابند و گزرها یعنی کیرهای چون چماق در اعماق
امعانت یعنی روده‌های دربرند و از صباح تا پیشین تو را این حال باشد. شکرگوی ایشان
را، این نعمتی بزرگ و دولتی سترگ است. خانه دوم مال‌هایت به حگه و خارش پایمال
گردد و دروغ در فال نمی‌توان گفت. خانه سیوم دال است بر آن که برادران به ریشت
گوزند و خواهران بر سبالت می‌ریزند. خانه چهارم عاقبت کارت پس در نشینی و به چشم
خود بینی مقّر کنند. شکر می‌باید کرد که بدتر از این کار پیشت ناید. خانه پنجم یکی از
فرزندان تو خارشی در کون دارد. آن محل در ریشت بمال تا خارش از آن محل شریف
به محل خسیس آید و فرزندان ظاهراً بهتر از ریشت. خانه ششم تیز چهار پایانت بر
ریش، تا ریش سفید شود اگر سیاه باشد و سیاه شود اگر سفید باشد و گوز پرستارانت به
ریش تا ضعف دلت زایل کند. خانه هفتم زنت میل به شریک بیشتر دارد که بر تو، حلیم
باش و ریش خود به دست زنت گذار تا طپانچه بر سر و رویت نزند. خانه هشتم خوف
مکن که شریک در مال و عرض داری که موجب سبکباری است. خانه نهم سفر دراز
است تا خرابات که در آن جا به منصب دستمال شوری پایه‌ات بلند و سرمایه‌ات ارجمند
می‌گردد. خانه دهم مادرت در کار خیر یعنی در خسبیدن و جماع کونی دادن تقصیری
نکرده، آفرین بر پدر و مادرت باد خاطر مبارک جمع‌دار که به جماع خانه دنیا و آخرت
معمور می‌فرمایند. زنان نیک این چنین اند. خانه یازدهم امیدی که به گوز خویش داری
بلااشتباه زود زود برآید که خانه سعد است. خانه دوازدهم دشمن تو ریش تو است
بتراش و به روی بخسب که از همه اعدا ایمنی.

رباعی

۲۰ چون صاحب طالع تو خناس آمد معشوقه خانه تو کتاس آمد
دستت به گمیز زن صباحی می‌شوی خناس به این ادب بر ناس آمد

سرطان

ای صاحب فال و ای خرگه دلال طالع میمون تو سرطان است با پنج درجه و بیست

دقیقه زهره در وی، صاحبش ابوالوسواس. چه نیکو طالعی و میمون مطالعی داری از اوج نکبت به حضيض سعادت انتقال نمودی؛ جالینوس حکیم گوید خانه اول صاحب این فال دلالت کند که پایش لنگ و کون و دلش تنگ شود. رویش کج میج و پای زنش اعرج گردد و گاهی روی خود در آینه فرج زن خود بیند و از غم به کنجی نشیند. خانه ۵ دوم مال و درآمدش از کون خود بود و مداخلش از بعضی که به کس زنش در آمد کنند و این مابه‌ای است که تا پیر نشود در کیس کیاست ایشان است. شکر بی حد لازم است تا مال زیاده شود. خانه سیوم برادرش به قیادت امردان و خواهران خود مشغول شود تا بدان عمل پایه بلند چون کوه الوند گردد. خانه چهارم عاقبت کارش می‌نماید که در حضور پای‌های زنش بردارند و دست شوهرش بر سر دارند. خانه پنجم هر صباح دست خری و پای استری جهت دولتخانه‌اش فرستند و فرزند دلبندهش به خایه مالی برند. خانه ۱۰ ششم کنیزکش کان دهد و خواهه‌اش در پس در نشسته فلوس ستاند. خانه هفتم شریکی قوی جهت دولتخانه‌اش می‌نماید. امید که سایه‌اش از سر ایشان کم مباد. همانا که غایبش می‌رسد و گوزی برای ریشش می‌کند. خانه هشتم مبراتی می‌نماید که به وی رسد. هر چند که می‌بینم آن است که مگر در هنگام جماع به رسم میراث گوزی بدهد غیر از این ۱۵ چیزی دیگر نمی‌نماید. خانه نهم سفری دراز می‌نماید اما تا به سفر رفته زنش [از] خانه رفته و پیش معشوقش خفته. خانه دهم مادرش به گه دلّالی زنش آراسته و به این کار پیراسته است. خانه یازدهم امیدش برآید و جان از کونش بدرآید. خانه دوازدهم دشمنانش جهت بدست آوردن زنائش زود دوست شوند.

رباعی

۲۰ ای صاحب فال هست این فال تو کج پس بر تو نباشد این زمان هیچ حرج
لیکن به قرانی که در این طالع توست روی تو شود کج میج و پایت اعرج

اسد

ای صاحب فال صبار امرک بالاختلال، طالع وارونت برج اسد است و کوکب

میمونت زهره به دوازده درجه و بیست و چهار دقیقه [صاحبش] عفریت، عجب طالعی و نیکو مطالعی که تورا است. ابوعلی گوید صاحب این طالع از اوج رفعت به درجه خست افتاد. خانه اولش دلالت کند که تا ده روز دیگر خارش پیدا کند و بعد از آن پسر شود و از شهرش برانند و زتش بجنابانند. خانه دوم خانه مال است. مالش به دست زن افتد و با غیر خورد و کیسه عرضش بدرد. خانه سیوم یک مرتبه دیگر از شهرش دور کنند و معشوق زتش نزدیک کنند. خانه چهارم عاقبت کارش نیک است. زتش به طیانچه روی سیاه و دل تباه کند و موی ریشش کند و به موی زهار خویش پیوندد. خانه پنجم دخترش جماع داده و پسرش کان داده باشد اما از ایشان فلوس به پدر رسد. فرزندان چنین مبارک می باشند. خانه ششم باید که به ریش کون چهارپایان پاک کند که علت می برد و شانه ریش از موی کس کنیزکان و پرستاران دریغ ندارد که شپش می برد. خانه هفتم غایبی می رسد با کبری دراز قوی که نصفی خود نوش فرماید و نصفی زتش تناول فرماید که دفع علت می کند. خانه هشتم خوف مکن و ترس مدار که تا ده روز دیگر قلندری می رسد که مرض حگه از شما دور کند اما او که می رود مرض زیاده می گردد. خانه نهم سفری بکن و کون خود را به قلندران رسان تا تمتعی برداری. خانه دهم مادرت رشک می برد که چرا کون پسر می درند. بنابراین از آنچه به روده خود می فرستی به رحم او فرست که صله رحم کار نیکان است. خانه یازدهم امیدت گوزی است شاید که صد عدد برسد نا امید مباش و ریش تراش که اینک رسید. خانه دوازدهم تو را با هیزی بگیرند و بر ریش و سیلت بریند.

رباعی

ای صاحب فال پیس و بد کیش شوی یک کیر بخور که نیک اندیش شوی
خویشان تو از جماع دادن مردند سعی بنمای تا تو چون خویش شوی

سنبله

ای صاحب فال هلاک الابلیس بالضلال مریخ به بیست و پنج درجه و دوازده دقیقه

در برج سنبله از تنی افق به طالع سعد و فیروزی در طالع درخشان گشت. هیطال دیو صاحبش مایل به نحوست است. بقراط گوید زهی سعادت آن کس که اینش طالع است و زهی بخت خجسته او که اینش مطالع است. خانه اول دلالت کند که بعد از ده روز دیگر ریشش به خایه بندند به گاوی ماده اش سوار کنند و در محلانش بگر دانند و بانگ دهند که این مرد خر گاییده و بر ریش و سبال خویش شاشیده. خانه دوم دلالت کند که از ۵ زراعت مخدراتش که بعضی درکس و بعضی درکون گزر کارند غلات در دولتخانه اش به انبار کنند. از خیرات و زکات تغافل نفرمایند که در محاصلش برکتی پیدا آید. خانه سیوم خواهران و برادرانش را عزیمت سفر قریب مصمم شود جهت آن که متاع ایشان در بازار توطن کاسد و درسوق منتقلات رابح باشد تا کون و کس به تسعیر فروشند. خانه ۱۰ چهارم عاقبت کارش به بدبختی و بی سرانجامی کشد و معاش از کون و کس فرزندانش مقرر فرمایند. خانه پنجم تا دوازده روز دیگر خبری برسد که فرزندانش که جهت کار خیر سفر کرده اند یعنی جماع دادن، متاع ایشان مجری بازار آن جا نیست و از این معنی سوگ زده و نوحه کرده در زاویه اندوه نشینند. خانه ششم کنیزکان و پرستارانش در جماع به صاحب فال جهت اسباب ضیافت او بیرون رود. آن غایب زن صاحب فال را بگاید. خانه هفتم خوف نکند که متاع اهل بیت در این سؤال (؟) رابح است. خانه هشتم اندیشه ۱۵ بد نبرد که مهم به اقبح و جهی سامان می یابد. خانه نهم سفری دور [و] دراز پیش گیری تا اهل بیت از سرفراغ گیری چند تناول فرمایند و زود برنگردد تا عیش زنش به طیش مبدل نشود. خانه دهم مادرت پیر شده و از کیر خوردن باز مانده، رخصتش بفرمای تا به قیادت چیزی پیدا کند و چیزی از آن هم به تو رسد. خانه یازدهم ریش و سبالت به گمیز ۲۰ است. خانه دوازدهم اگر می خواهی که دشمنت دوست شود او را به خانه بر و در زمان خود بیرون رو.

رباعی

هیطال خنس گفت که ای صاحب فال بسیار همی خوری تو اندوه و ملال
اندوه مخور غم منبر و ناله مدار از بهر جماع دادن اهل و عیال

میزان

ای صاحب فال تمتعت من ضلال العیال بدان و هوش با گوش خود کن و خرد را
پیش نهاد خود ساز و کیری در کون خود بگردان که طالعت بزرگ و بخت سترگ آمده،
زهره به ده درجه و پانزده دقیقه در برج میزان از افق و کران در طالع درخشان گشت و
صاحبش مرطانس غول که یکی از بزرگان غولان است. هر مس حکیم گوید که او را طالع
این باشد: نکبتش از فلک هشتمین بگذرد و خاکستر آخرین طبقات بر سر و ریشش
۵ بنشیند. خانه اول که خانه نفس است دزدانش به این زودی در راهی بگیرند و قریب
بیست نفر امعاء مستقیمش یعنی روده آخرینش به ضرب چماق یعنی کبری چون بوفی
زیر و زیر سازند و تا چهل روز هر چند شافه و مراهم بر او نهند مقعدش باز سامان نیابد
و نیک نتواند نشست و اگر پسری یا دختری دارد جماعی به فالگیر دهد که دفع این بلا
۱۰ بحتمل که بشود که این قضایی است معلق نه میرم. خانه دوم که خانه مال است مالش به
خرج جراحت مقعد صرف خواهد شد. خانه سیوم برادران و خواهرانش از شهر برانند به
علت قیادت. خانه چهارم عاقبت کارش کور و کر شود و او بر گیسوی زن و زن بر ریش
او شانند. خانه پنجم پسرش جماع به مردم اهل دهد و از کرمی که دارد چیزی
نمی ستاند اَللّٰهُمَّ ارزُقْنَا. خانه ششم کنیزان و چهار پایانش تمام نیست شوند. خانه هفتم از
۱۵ کیر شریک و کون زنش معاشش از مدارک او هام در گذرد. خانه هشتم میراثی از جماع
دادن زنش و فرزندان حاصل شود. خانه نهم سفر بحرین ملایم است و آنچه با آن مایل
است با مالی به دست آرد. خانه دهم مادرش به جماعی گرم و نرم به رایگان سر زندان و
حریفان و پای خود به فرق فرقدان برساند. خانه یازدهم امیدش به کیری است و حالیا به
دستش نیابد و از این غم آهش روی سیاه سازد. خانه دوازدهم دشمنش تیر مصادقه در
۲۰ کمان کمین نهاده که به بوته فرج زنش زند. آنچه می نمود گفتیم و دَرّ غیب به الماس
فراست سفتیم.

رباعی

کون پسر ت سفید و روی تو سیه عمر پسر ت نکو و عمر تو تبه
کون پسر و آن تو گر وزن کنند کون پسر ت بلند و کون تو به ته

عقرب

ای صاحب فال قطع مقعدک بالاستعجال. بدان و آگاه باش و چشم انتظار در راه
۵ باش که چون زحل به هشتمه درجه و بیست و پنج دقیقه در برج عقرب رایت فیروزی و
آیت نیک روزی از افق متق نکبت و نحوست روی خود برابر رویت داشت، صاحبش
بریناس دیو است که یکی از اجلة جتیان است. بقراطوس حکیم گوید [خانه اول] که
خانه نفس است به ناگهان ماری در سوراخ مقعدش در رود که نافش بسوزد. خانه دوم
دلالت کند که از رفتن آن مار در سوراخ مقعدش خارش پیدا شود که تمام مالش به
اجرت کیر قلندران صرف شود. *أَعَادْنَا لِلَّهِ مِنَ الْأَمْرَاضِ*. خانه سیوم دلالت کند که
برادران و خواهرانش به جهت کار خیر سفرهای نزدیک کنند و کار رندان و دردمندان
سازند و فلوس بستانند و به خانه خود باز آیند. خانه چهارم عاقبت کارش نیک است هر
چند پیرتر شود خارشش به درجه اعلی رسد. خانه پنجم فرزندی از فرزندانش به جماع
دادن پایش به مغفر فلک رسد. خانه ششم پرستارانش بر بارگیرها سوار شوند و اهل پیدا
کنند جهت دفع حکمة خواجه. خانه هفتم زن و پسرش از راز شوهر و پدر جر کنند جهت
۱۵ آن که به کسی دهند و بر خود اندازند. خانه هشتم میراث خارش از وی به فرزندان
برسد اما خوف نکند که روز به روز دوايش از شفا خانه شیطین سامان پذیر است. خانه
نهم اگر سفر دور کند اسباب امراضش زود به هم رسد. خانه دهم مادرش دلالتی نیک
داند و اما گاهی حریف را به خود خواند. خانه یازدهم امیدی به پسری از فرزندان خود
۲۰ دارد. امیدش برآید و در خارش ولی عهد پدر شود. خانه دوازدهم کون صاحب فال به
هر چارپای که رسد آن خارش بر پشت آن چهارپای پیدا شود.

رباعی

چون طالع او عقرب کور آمده است آن است که بس دنگ و خمور آمده است
از کون چو به خارش فراوان تنگ است زان سرکب او خرزۀ بور آمده است

قوس

ای صاحب فال رفع رجل بعلک مع الشربال، بدان که تیر طالعت به هدف مراد و
 ۵ بوته مقصود رسید. قمر به ده درجه و بیست [دقیقه] در برج قوس به طالعت برآمده،
 نیکو فالی و فرخنده مالی که تو راست. صاحب آن ترینیا س دیو غریو از انسان برآورده،
 بقراط حکیم گوید خانه اول دلالت می کند که به ریشش گوز است و کونش در پاره دوز
 است و کمانش در میان ران است و تیر آن کیر پزان است. خانه دوم فالش حلال است و
 خونس وبال است. خانه سیوم تیز خواهرانش در ریش است و اینش مذهب و کیش است.
 ۱۰ خانه چهارم عاقبتش بدبختی است و خانمتش کیر سخت. خانه پنجم فرزندانش برابند و
 همه را بگایند. خانه ششم گوز کنیزکان و پرستاران بر ریش صاحب فال که کدخدای آن
 دودمان است. خانه هفتم زنانش روی به روی معشوقه بنهند و از وی شرم نکنند. خانه
 هشتم جماع دادن به میرانش بدهند و از تقاضای او برهند. خانه نهم که خانه سفر است از
 وطن مألوف خود به خان کازرین گرمسیر شیراز نقل و حرکت خارج و داخل بکند. خانه
 ۱۵ دهم مادرش در دستمال شوری پای در سرانجام مهمات هر کس استوار دارد و در آخر
 ترک امید کند و از ترک پشیمان شود که آن کار نیک بود. خانه یازدهم امیدش به کون
 خود است و فرزندانش مدد است. خانه دوازدهم دشمنانش به ذره ای دوست شوند و
 دوستانش به ذره ای دشمن گردند.

رباعی

کون تو کمانی است ولی تیرش نیست ۲۰ تیرش نه وهم چاره هو تدبیرش نیست
چندان شده پاره کونت ای صاحب فال گر کیر رسد محلّ واگیرش نیست

جدی

ای صاحب فال صار دولتنک و سعادتنک بالانتقال. طالعت خجسته و گرد محنت بر روی نشسته، عطارد در پنج درجه و ده دقیقه در برج جدی از افق دولت طلوع است. طلبه نکبت بر بام فلک زحل روی بنمود. صاحب آن قرباطوغول. ارسطوی حکیم گوید که خانه اول دال است بر آن که صاحب فال به بزی ماده ماناست. این قدر فرق است که بز ذنبش از کون یعنی دهان شیب و صاحبش ذنب از بالا رسته، و اگر باور ندارد آینه بستاند و سر و روی زشت خود ببیند که سر و رویش چشم کور می کند. خانه دوم مالش بسیار شود از گه دلالی و خایه مالی. خانه سیوم سفری نزدیک کند تا خانه خواهران و برادران که جهت نام و ناموس جماع بی بها دهند که بهای آن حرام است. خانه چهارم عاقبت کارش به تخت هیزی نشانند و پشت و پناه هیزان باشد. خانه پنجم یکی از فرزندان در کمال هیزی ولی عهد گردد بلکه از پدر بگذرد. خانه ششم پرستاران و کنیزانش به دستمال شوری خواجه علم قیادت به اوج فلک رسانند. خانه هفتم زنش به گه دلالی [خیر بسیار به] صاحب فال رساند. خانه هشتم میراث هیزی در آخر به خوبشان خود برساند و خود به دار بقا انتقال نماید زهی خاتمه خیر. خانه نهم سفر جهت خارش نکند که مرادش در حضر حاصل است. خانه دهم چون مادرت هنوز به کار است غم مخور و اندوه مدار. خانه یازدهم امیدش حال بر نمی آید، بعد از این مابعدش به خرزهای که به کیرخر ماناست فایز می شود. خانه دوازدهم زنش کون به دوستان صاحب فال و کس به دشمنان دهد، معلوم باشد که جانب که عزیزتر می دارد.

رباعی

ریش تو به رنگ و بوبه تیزی ماناست کونت به گشادگی به هیزی ماناست
گر در دهن گه بود ای صاحب فال گویی که به جوزی و مویزی ماناست

دلو

ای صاحب فال صار احوالک بالقبیل و القال. زهره به دوازده درجه و بیست و چهار

دقیقه در برج دلوائی دول صورت درخشندگی پیدا کرد و صاحبش ترواس بن الخناس. ۵
 یتوراسب حکیم گوید طالع این صاحب فال به درجه‌ای رسیده که سر در اوج اقبال
 کشیده، خانه اول دلالت کند که ریش صاحب فال [را] غذا از کونش و آب از ابروی
 مثانه‌اش باشد جهت آن گنده باشد و به واسطه قَلت موی ریشش موی زهار زنش در آن
 نشانده باشد. خانه دوم به دوازده روز دیگر پیس شود و مال‌ها به آن خرج کند و روز
 به روز بدتر شود. خانه سوم به گمیز و تیز یادش کنند و خبرش پرسند و تحفه و تبرک
 برایش فرستند. خانه چهارم عاقبت به واسطه لوشی از خانه و شهرش بیرون کنند. خانه
 پنجم اگر امر به فرزندان کند که جماع به رایگان دهند از مرض لوشی و پیسی خلاص
 یابد. خانه ششم به شورابه شاش کنیزکان و پرستاران سر و ریش غسل تمام کند که جهت
 ۱۰ دفع مرضش نافع است. خانه هفتم زن و شریک و غایبش همه نیک‌اند. اما زنش چون
 بی فلوس جماع نمی‌دهد نامش در زمره کرام مرفوم نشده. خانه هشتم خوف نکند که اگر
 لوش شد اما زنش به صدقه محل معلوم بری می‌دهد. خانه نهم که خانه سفر است گفتم که
 به واسطه پیسی او را بغیر اختیار از شهرش می‌رانند. خانه دهم مادرش در جماع دادن
 است و در آن کار طیار. خانه یازدهم امیدی که به کون پسر دارد از گس زنش حاصل
 ۱۵ است و گس نمی‌داند که گشادش از کجاست، دغدغه به خاطر راه ندهد. خانه دوازدهم
 دشمنانت شب هنگام جهت زنت بیابند و غلط کنند و تو را به کار خیر دریابند و تو منت
 دانی.

رباعی

دلو آمده طالع تو ای صاحب فال پیسی بگرفت دامنت هیچ منال
 ۲۰ گر هیچ نداری زن تو کس دارد کان می‌دهد و بهر تو می‌آرد مال

حوت

ای صاحب فال ایدک بقصدالقیفال آفتاب به هشتمه درجه و چهل دقیقه در برج
 حوت به طالعت برآمده از حضيض عزت و سعادت به ذروه نحوست و خست انتقال

فرمودی و صاحب آن قریانیس دیو. جالینوس حکیم می گوید: خانه اول که خانه نفس است می نماید که بک چشمش کور است و کونش عوض آن گشاده و ریشش از برای خنده آماده کرده. خانه دوم زنش مالها به معشوقه نیک، به کار بد و باده و مطرب صرف فرماید. خانه سیوم گاهی برادرانش بر زن برادر میل نمایند و جماعی کنند و ۵ برادرش که صاحب فال است به کرم گذرانند. خانه چهارم عاقبت کارش به هیزی و جماع دادگی امرش بلند و ارجمند گردد. خانه پنجم فرزندش به ماهی گرفتن رود و در راه مارماهی صید کند. خانه ششم به طالعش کنیزان او فلوس دهند تا ایشان را گایند و چهارپایان به ریشش شاسند. خانه هفتم زنش جهت خرفی مغز خرش خوراند. خانه هشتم خوف نکند که از کس دخترانش میراث پیاپی می رسد. خانه نهم به واسطه سستی شوهر به محله رندان زنش نقل نماید. خانه دهم مادرش در امر قیادت سربلند گردد. خانه ۱۰ یازدهم پسری که دارد از کون برخوردار می یابد. خانه دوازدهم دشمن را کان دهد تا دوست شود.

رباعی

ای صاحب فال طالعت حوت آمد نیک است و خجسته لیک فرتوت آمد
۱۵ کبری که به وزن قیر باشد دو سرش در کون تو و کس زنت قوت آمد

کنز اللطایف

حمد و ثنا آفریننده‌ای را که جواهر زواهر نطفه انسانی [را] که بنیان ربانی و منشأ خلقت صور هیولانی است در حقیقه یاقوت بهرمانی و دُرّج لعل رُمّانی اعضای عصبانی تعبیه فرموده، و شکر و سپاس قادری را که از قدرت بی اندازه ثمر شجر چمن پدیران راه، یعنی انسان، که نوباوه باغ فطرت است خلاصه آفرینش و نور دیده اهل بینش ساخت. ۵ لطیفی که از لطف بی پایان عشرتی تازه و لذتی بی اندازه قرین حرکات ازواج جهت توالد و تناسل موجود فرمود. حکیمی که منابت اصداف زحّم و مزارع مشیمه را محلّ پرورش گوهر دُرّ نمین و معدن جواهر جنین گردانید **فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ**.

درود بی حدّ و کنار و نُعوت بی اندازه و شمار نثار بارگاه حضرت قائل **تَنَاسَلُوا وَ تَكَثَّرُوا فَإِنِّي أَبَاهِي بِكُمْ الْأُمَّمَ [يَوْمَ الْقِيَامَةِ] وَلَوْ بِالسَّقَطِ**، آن جوان مردی که از غایت مردی و مردانگی همیشه به تمهید قواعد نکاح و تشیّد و تشیّد مہانی زلفاف شنافته و حرم حریم نه حجره اش هرگز **مَسْبَدَرٍ** مبارکش را خشک نیافته **حَلَّتِيهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَ اكْمَلُ التَّحِيَّاتِ وَ اصْلُ وَ متواصل باد.** ۱۰

اما بعد چنین گوید فرّاش این فرّاش و نقّاس این قماش که به حکم آن گفته اند:

لمؤلّفه

۱۵ بیشتر زان کز تو گردون باز گیرد راه را داد خود بستان ز بستان و گل عیشی بچین در عنفوان جوانی و نوبهار زندگانی با بعضی یاران جوانی چنان که افتد و دانی به فحوای: **فَانظُرُوا إِلَى آثَارِ رَحْمَةِ اللَّهِ بِرِ عَزْمِ كَلْكَشِ بَاغٍ وَ تَفْرِجِ رَاغٍ** به هر چمنی گذری و

به هر سمنی نظری می کردیم شعر

گل‌ها ز طرب گشاده رخسار بسلیل ز شمعف به ناله زار

مرغان چمن به نغمه سازی گل‌ها ز طرب به خرقه بازی

غنچه گره از درم گشاده شبنم رخ لاله آب داده

ابر از صدف گهر شمایل داده به گلوی گل حمایل

باغی چو بهشت نور در نور رقصا در او فرشته و حور

از هر گلزاری تبسمی می یافتم و از هر جویباری تنسمی می پذیرفتم فَأَذَاهِي بَيْضَاءُ

لِلنَّاطِرِينَ در صنایع و بدایع قدرت قادر حکیم و صانع قدیم تأملی می نمودم فَلَمَّا جَنَّ

عَلَيْهِ اللَّيْلُ چون لاله ارغوانی رنگ شفق در حدیقه افق بشکفت و بیاض کافوری مزاج

۱۰ غلالة نور در سواد مشکین سلب کلاله حور فرورفت.

لغیره

نماز خفتن بیگانه مست ولا یعقل در آمد از درم آن ما عروى مهرگسل

همه شمایل دیوانگان گرفت ولی به زیر هر خم زلفش روان صد عاقل

نرگس چشم فتنه انگیزش در دل بردن گستاخ، و از نوک سنان غمزه خون ریزش

۱۵ سینه عشاق صد شاخ، یا قوت لبی که لعل آب دارش آب زرا انجم و زمرد سپهر می برد.

خورشید رخی که زلال [لعل] جان فزایش چشمه آب زندگی را [به چیزی] نمی شمرد،

سنبیل مویی که جعد پرنایش بازار عنبر تر و قیمت مشک اذفر می شکست، بنفشه زلفی که

خیال طرّه طرارش بر عارض ماه از شب تار نقاب مشکین می بست، نوشین لبی که شکر از

رشک قندش چون نبات در آب می گداخت و دُر بیتیم و لؤلؤ ثمین از حیای گوهر

۲۰ دنداننش خود را در دهان صدف مخفتی [می] ساخت.

لمؤلفه

مه از شرم جمالش مانده در سلخ شکر را زان لب شیرین دهن تلخ

دمش در زنده کردن عیسی آثار مسیحا مرده آن چشم بیمار

با هزاران غنچ و دلال و کرشمه و جمال

جست و گسریان چراغی گرفت دست من و کنج فراغی گرفت

۲۵

بر بساط نشاط و بستر انبساط چون شکر و شیر با من در آمیخت و مانند روح با
جسد در من آویخت. چون وسائل مودت با قرآن محبت دست در هم زد و بنای وداد به
امداد مباشرت رسوخ پذیرفت. لمؤلفه

۵ دو سعد شده قرین به بک سرج دو گسوه هر قیمتی به یک دُرَج
در عیش دو بار گشته همدست هم عاشق و هم جوان و هم مست
لب بر لب و دست‌ها حمایل جان از پی کام گشته مایل
دیدم که حریف خود ظریف است، هم نازکش است و هم حریف است
زد دست در آن قـمـطـرـه فـسـند تا درج گـسـهـر گـشـایـم از بسند

از گوشه‌ای چون بی توشه‌ای و از کمین دیواری چون طرّاری

شعر

۱۰ شیخ گرزالدین ابوالعبّاس رومی پیرنجد آن که در هر حلقه ذکرش می‌رود یعنی ذکر
سرِ تفاخر از گریبانِ تصلّف بر آورد و تیغ زبان از نیام تسلّط برکشید. چون به دیده
نفرّس در قامت چون قیامتش نظر کردم چه دیدم! سیم اندامی ناجی از یاقوت بر سر و
روین تنی طوقی از لعل در کمر، ترک نژادی با گرز، سخت جانی چون البرز، ماری با
۱۵ دو مهره، شجری به دهر شهره، مرغابی آتش‌انگیز، ماهی پیکری آب ریز، مناری
سرافراز، ستونی خانه پرداز، بی پر پرنده‌ای پای بسته، خروسی چون ماکیان بر سر بیضه
نشسته، طبرخونی چون سوسن همه اعضا زبان، لاله رخساری چون آب چشمه همه تن
روان، چوگانی باد پای دو گویش از عقب دوان، سروی آزاد دو کُنده بر پایش خزان،
شهبازی دو زنگ در پایش دروا، شاهینی کنج غارش نشین جا.

لغیره

۲۰ سیم بخشی تنگ چشم و سخت جانی سنگدل بادپایی گرم خیز و قلعه گیری تاج ور
زبان دراز کرده و خود ستایی آغاز نهاده که مواكب سپاه شهوت را ناصب رایات
منم و قلم زن دفتر لذات را کاتب آیات من.

لمؤلفه

۲۵ من ز بس کبر و منی بر پانه خیزم پیش کس جز برای دلبران ماه روی گل عذار

هر چمن را در بهاران گل ز من پیدا شود جوی هر باغی ز آب من شود با برگ و بار
اگر دعوی کنم که سرداران قلب معركة عشرت پیش نیزه بادپایم طاقت استادن
ندارند ثابت است، و اگر گویم جوشن و روان رزمگاه لذت تاب زخم تبر کوه گذارم نیارند
واقع است. لمؤلفه

۵ بر در هر درگهی سر بر فرازم چون علم بر رخ هر صفحه‌ای در کار باشم چون قلم
افداح دُروج فُروج از شربت خوش گوار پر ذوقم لبالب در جوش و جام ارحام از
شراب شوق آموزم دُرها در دهان خاموش
لغیره

۱۰ غایت امکان اصل و علت ایجاد نسل موجب انتاج خلق و ماده نوع بشر
نقش طرازان کارخانه فطرت سرچشمه باغ ایجاد خوانند و پیکر آریان دستگاه
قدرتم منشأ گلدسته چمن ابداع دانند. فأجابتها الفرج :

چون کیر زبان خوبشتن کوتاه کرد بگشاد دهان فراخ کس از سرحال
ناگاه از حجاب شلوار و از نقاب ازار

لمؤلفه

۱۵ مهد علیا زاویه خاتون که در بتیم

آن که لها خشک و چشمش تر بود [یعنی] که فرج
رخ بنمود و دهن دریاوش که صدف گوهر بردار بحر بی پایان و منبع دُرر خلقت
انسان است بگشود و در محاذات او دیباچه جواب بنیاد نهاد. چون به امعان نظر در
آن بحر عمیق و معدن عقیق مشاهده کردم دیدم طشتی از یاقوت ناب و طاسی معدن
۲۰ لعل مذاب، قفسی از سیم، صدفی پر در بتیم، درجی از سیماب مرتعش چشمه‌ای چون
[چشمه] خورشید متفش، چراغی بی فتیله در جانش آتشی افتاده، مشعلی بی نور از هوا
آب کش زاده، خیمه‌ای بی طناب و ستون، سیمین زورقی پر خون، دُر جی پر دُر، حقه
درگاه رُوح و راحت، شهره شهر اجماع، مِهَره مِهَر جماع، میدان حرب گاه شهیدان
زخم گستر، معركة زخم گاه مبارزان گرز آور، پری خانه‌ای به صورت چون غار دیوان
۲۵ هولناک و بتکده‌ای به معنی چون دهان ازدها در معاک، فی الحال میدان مناظره بگشاد

وسرگشاده رویی پیش چنین آورد - مصراع: بر وجودش هر سر مو از غضب شد نشتری -
 دووازه دهن را باز کرد و گفت که این سخن پرداز زبان دراز که بکران زبان آوری را در
 جولان آورده است کیست و آن که سمند سرکشی در میدان سرافرازی جهانده از بهر
 چیست، از کران تا کران سراپرده بارگاه ماست و از کوه تا به کوه تموج دریای خون خوار
 ۵ ما، چشم عبرت بگشای و بین که هرگاه، که غواصی خون آشام در لجة دریای وسیع
 غوطه خورد چه درهای قیمتی از صدف رحیم برآرد، و هر زمان که شنوری در
 زوایای قعر بحر عمیق سباحت کند از کام نهنگ مرجان مذاب بر سر آرد. [کیر گفت]
 از خیره سری با من زبان طعن و توییح مگشای و خیرگی منمای که من ابواب خزاین
 تکوین بشر را مفتاحم و مشکات زجاجة تخلق انسان را مصباح. فی الحال کس از این
 سخن نطع روی در پیچید و گفت اگر تو را از عقل بهره ای باشد این معنی ملاحظه کنی که
 ۱۰ اگر وجود با وجود رحم به قبول منی موصول نگردد سعی تو چون کسی که باده [بی]
 پیمانه پیماید ضایع باشد، و اگر تو را از دانش اثری باشد این لطیفه تأمل نمایی که اگر
 مسیمة کریمه ام به اثر نطفه متقابل نشود جهد تو چون کسی که آب به غریبال نگاه دارد
 باطل گردد. اگر مراقب احوال مروح ما و مکاشف اسرار منتخ ما شوی، مناب مزارع ما
 ۱۵ را به زلال جان بخش مرشح و عرایس نعوت و مخدرات مناقب ما را به جواهر یواقیت
 الماس پیکر سیماب منظر موشح بینی. منم آن بحر [با] شکوه که معلمان دریا هژده علم
 بحاری از من آموزند و غواصان مملکت بحرین صدف پروری از من فراگیرند. لمؤلفه
 اگر به چشم ارادت نظر کنی در ما مقرر شود آخر که ما چه دریاییم

لمؤلفه

فأجاب الذکر

۲۰ کس چون دهن خویش فراهم آورد برجست زجا کیر و زبان کرد دراز
 که من آن ملاحم که چون در قعر قلزم کشتی در اندازم و بادبان مردانگی
 برافرازم و خایگان را در آن غوطه گاه غوطه فرمایم، درهای آب دار بدرآرم و من آن
 ازدها پیکرم که درفش کاویانی را چون در کوه سیمگونت فرود آرم و در زیر کمرت به
 زخم زدن درآیم از معدن سیمت سیماب برآرم. ای قلعة خراب و ای غدیر سراب در
 ۲۵ این باب تأملی و در این بابت تعمق، به تقدیم رسان و بنگر که اگر [در] اغوار بوا دی

بدنت از تواتر تقاطر امطار منی سبب حادثه برخیزد و فرو گیرد چنان که بنیان حجره خرابت منهدم گرداند، جز من هیچ کس در آن ورطه دستگیرت (نباشد) و اگر جوارح اعضای عصبانی و بواطن امعاء سفلیت به ضربه گرز گاو سر و زخم نیزه شیرشکر جراحی پذیرد مرهمی که سبب اِنْدِمَالِ درونه مقروح و موجب التیام خاطر مجروح باشد جز ۵ من هیچ (کس) نیست که بسازد. شعر

من درد تو را دواى جانم وز حسادته‌ها مست رهانم
 منم آن شهاب ثاقب شیطین سوز که در غار اهرمن آتش اندازم و منم آن نایه
 عشرت بزم افروز که روضه خوشدلی را مجلس سازم. من آن شاهم که چون ماه مفتوح از
 چاه نخشب هر شب برمی آیم و آن ماهم که چون شاه مصر از چاه کنعانت هر روز بدر
 می آیم، علم عالیم سر از اطباق مَقُوسْت می گذراند و لوای متعالیم هزده کَلَّة مُقَرَّنَسْت
 می دراند. من آن فارِسِ یکتا سبّه جهان نوردم که به زخم کویال بساط نشاطت در نوردم.
 ای کس گنده کیستی که با من دم از دانش زنی و در علم با من برابری نمایی، فی المثل که
 در علم نحو سیبویه زمانه باشی، چون با من در معرض بحث آیی و کلام به مصرف
 صرف رسانی تو را جز بز اخفش نخوانم و به هر صیغه که وانمایی جز اجوف و معتل
 العینت ندانم. آخر بیندیش که نحو من در صرف کجاست و با منطق من بیان معانی
 کراست؟ من آن عامل جازم که هر زمان که به جمع ملحق شوم مفعول له از ابتدای فعل
 من خبردار باشد. فی الجملة منم آن مصدر لازم که بی حرف جرّ متعدّم.

لغیره

فتح من در ضمّ و لیکن کسر من [می بود] در نفی فعل من علم
 وان گاه در ترکیب شرطی معتبر تو آن مفعول مالم یسّم فاعله باشی که معروف و
 مجهولت در کار کشیده اند و تو آن مکسور مغزبی که در حالت جزم به فتح منصوب
 کرده اند و به جمع افاضت نموده، من آن ثلاثی مجردم که در تشبیه مزید فیهام خوانند.
 تا چند هر ناتراشیده انگشت بر حرفت نهد و تاکی هر دل خراشیده پای در مصرف
 صرفت نهد؟ اگر تو را از علم منطق خبری و یا اثری بودی بدانستی که تضمّن والتزام
 بی مطابقت صورت نبندد و تو آن موضوع بسیطی که به دلالت وضعی نداخل در ماهیه ۲۵

تویه موجبه ایجابیه تصور توان نمود. پس تصدیق حقیقت این مقدمه به عارض مشخصه معینه که محمول بر اقتران ذاتیه تو باشد توان کرد.

بیت

آن جمله کتیه که وضعیتش خاص است با سلب صفات بد تو مقترن است

۵ منم آن اسطوانه قائمه که [به] اضلاع زاویه محیطت چون تداخل نحایم مرکز مقترت از هیأت خود بگردانم و منم آن جسم مثلث که اگر عمودی از ابعاد ثلاثه برانگیزم و ترتد و یرت که دایره عظیمه است به جیب قوس بردوانم. اگر خود رانمی دانی و صفات [خود نمی شناسی] دفتری ابتر، سقفی بی ستون، خیمه ای سرنگون، ترازویی بی عمود، مجمره ای بی عود، ربایبی دسته شکسته، کاسه عودی بی دسته، قانونی سرگشاده، چنگی به پشت باز افتاده، طبلی پرده دریده، دهلی پوست در کشیده، زنبیلی از چرم، کچکولی سخت نرم، انبانی پر موی پراکنده، سفره ای به حشو آکنده، هنگامه داربازان و

معرکه قمارسازان لمؤلفه

سیر دایه و حشت زمانه بر جای جماع را نشانه

خوش خنده و گریه سار مادام ضحاک دهان و ازدهاکام

۱۵ اگرچه نیزه بازی آموخته و سپرداری اندوخته ای، تا چند از نیزه بازی جان را هدف تبر بلا سازی و تاکی از سپرداری خود را در مطرح گرزگران اندازی؟ تا چند از چاه و بل سیل بلارانی و از چشمه عنا خون فشانی؟ از سیل راندن آبرو حاصل نشود و از خون خوردن سرخ رویی میسر نگردد و از کسوت فرسوده و خرقه آلوده صفای باطن دست ندهد. چون خرزه خرکار بیخه کاو در ناوکش در انداخته به انگشت کاری درون پر خون او را به هم برزد، کس سر از بالین وقاحت بر آورد. فاجابهاالفرج:

۲۰ سر پیش کرد کبر و زبان در دهان کشید کس گفت باز قصه خویش از درون ریش

از این مزخرفات بی حاصل دیده رمد دیده را بگشاد و از فرجه فرج جریان لسان و

هذیان بیان شیخ نجدی بدید و بشنید، تروش بر آمد و پرده شرم از روی آزرم برگرفت و

گفت: لمؤلفه

۲۵ چون عقاب تیز پر از بال و پر عزه مشو زان که بی پرمانی ار در غار ماگردی نمان

راست چون مرغ مسیحا شب کنی پرواز لیک بر سر بیضه نشینی روز همچون ماکیان
 منم آن جدول کش تقویم تخلیق بؤر انسانی و منم آن زایجه تفاسیل هیاکل
 هیولانی. نزد ارباب دانش محقق است که هرگاه خط ریحان و شم چون غار پیرامن لبم
 بدمد تعلیق توقیع مسلسلم آیت نسخ بر رفاع سبزه جویبار کشد، با ما سخن لایعنی گفتن
 ۵ و خرف حرف بی معنی سفتن موجب تنفر خاطر و تردد ضمیر می گردد.
 تویی آن اقرع اعور که چون ابلیس بر تلبیس در آیی در رگ جانم مرا با مال خودسازی
 مشرب مطهرة ما را به خون ریزی منسوب کردن و لبس عصمت ما را به شایبه
 خون خواری ملوث گردانیدن وظیفه صاحب قدمان یک رنگ نیست.

لمؤلفه

به نزد اهل مروّت کجا بود جایز به پیش خاطر دانا کجا روا باشد
 ۱۰ من که فرجه فرجم حقه گهر آبدار است و درج درجم صدف دُر شاهوار، نسیم
 روح بخش [جان] افزایم و اسطه هیجان شهوت است و شمیم روح [بخشم] رابطه
 استلاب عشرت. قصر شهرستان اقلیم بدنم و مطرکز در سلک دُر عدنم، در دارالقریب
 مشیمه سکه حیات به نام من زنده و مخموران مضغه و علقه باده زندگانی از جام من زنده
 ۱۵ تازر تمام عیار نطفه در کارخانه رحم رواج حس و حرکت از من گیرد و سرمایه نقد منی
 از گنجینه اصلاّب خروج از من پذیرد. کیسه فراخ تنگستانم و محل عشرت گاه
 سرمستانم، گاه در ضیافت خانه کرم جلی گیرد خوان نعمت الوان پیش وضع و شریف
 می نهم و گاه در مهمان سرای سخاوت ذاتی سفره مراد برغنی و فقیر می گسترانم. ای نهال
 جویبار جنابت و ای غدیر عمان صلابت، اگرچه ما در میان نیستیم اما در میانیم چه ما را
 ۲۰ کنار پدیدار نیست و میان نمودار نه. مصراع: اهل خرد که مردم چشم زمانه اند - چنین
 فرموده اند که مردم را از حدقه امتحان به یک چشم بین و از حدیقه تجربه ریاحین به
 یک دست بچین. بهتر آن است که گشاده رویان فراخ دهان را به گفتار نیاری که
 سرافکنندگی وی آبرویی بار آرد چرا که در زیر هر مویی ماری خفته است و در هر کنجی
 گنجی نهفته.

لغیره

هر بیشه گمان مبر که خالی است باشد که پلنگ خفته باشد ۲۵

احتیاط در کارها شرط است و در امور برحزم بودن قاعده عقل است. لغیره
 گر به جاهی اوقتی در نیمه شب [جرم] تو نیست . زن که تو کوری و شب تار و لب چاهت مژ
 من آن نقی الخدم که طریق اجتماع جماع فرح انگیزم، و آن بقرة داخله ام که قلعه
 پر عقیده را در قبض تصرف خویش داخل گردانم و جماعت ذکور را بر عتبه منکوس
 ۵ ذنب به سر غلطانم. مشاطة تقدیر هر ماه از گلگونه حمرة مهر و سپیداب بیاض ماه چهره
 جمال ما را بیاراید. لمؤلفه

من آن ساده عذار پسر ستیزم که از لحيان و از کوسج گریزم
 هرگاه که از نغمه دوگاه آهنگ سه گاه کنم نوادر پرده زیر افکنند سرایم و هرگاه
 که مایه سرود از حسینی آغاز نهم فروداشت قول و عمل بر شهباز نمایم. چون
 ۱۰ کل الضرب ترسجم غزلم با ترانه موافق آید و زیر و بمم با ثقیل و خفیف مطابق گردد.
 عشاق از مقام حجاز و عراق روی به من آرند و نوروز عجم مهر منیر به من سپارند.
 لمؤلفه

زخم هابرجان خورم چون چنگ و فریادیم نیست با مخالف راست باشم گرچه بنیادیم نیست
 فأجاب الذکر:

۱۵ کس چون [سخن] خویش به سامان آورد برخاست زجا کبر و به گفتار آمد
 که ای دهن دریده بی شرم و ای سردمهر بی آرم، به مشک دوغ مانی که از بس
 زدن کف بر لب آورده باشد و به اشکنبه پر آروغ مانی که از جنابیدن بسیار مجلس را
 گنده ساخته باشد. یک راه کنج لُنج را بشوی و از خرزه مسواکی به کار دار، ای حیاض
 حیض و ای ریاض فیض. لمؤلفه

۲۰ آب خیزی مثل تو هرگز نباشد پر و حل بادگیری چون تو کس هرگز ندیده پر خلاب
 ای کشتی پر خون و ای قوس قزح باشگون اگر نه افقی شفق چه می نمایی و اگر نه
 برج فلکی محور از چه می ربایی؟ من آن سهیل یمانیم که سماک رامح را اعزل می سازم
 و آن ذراع پیکرم که چون فردالشجاع از منکب الفرس همی تازم.

لغیره

۲۵ از دو پیکر طالع و رأسم مقابل با ذنب منزلم کف الخضیب اما قرانم با قمر

عجب رباطی گشاده ساخته‌ای که طاق و روافش بسیار است و لنگری عریض انداخته‌ای که صفه و خلوت خانه‌اش بی شمار است و هر روز قلندری در او منزل سازد و هر شب مولهی رخت اقامت در او اندازد. تا چند از ما و منی دم زنی، نه آخر زنی اگر چه هر روز مویی از گردن‌ها پتراشی و به مفراض حمدان و ناخن خورزه درون را بحراشی. چون صفای باطن نباشد از این تلاش چه فایده و چون سینه خاشع نبود از این خراش چه نفع؟ در من نگر که پیر خانقاه و حدتم و خادم زاویه خدمت، ارادت بر من بیار و کلاه از من بگیر تا آنچه مراد است بیایی. منم آن حیدری شکل قلندر فر و منم آن قوچ هبکل ادھمی پیکر، این چه راه طریقت است که تو پیش گرفته‌ای؟ مدام پوستی در خود کشیده، زنبیلی در بر آویخته و آب روی خویش ریخته‌ای، از هر قدم داری دریوزه نواله کنی تا به کام دل تناول کنی، این معنی شیوه درویشان کریم نهاد و راه و روش مکرمان عالی نژاد نیست. حرص را از درون مطمع دور کن و معلاة جامع را به تلقیم باری خرسند ساز. تا چند این مسافران و یتیمان را سر حلقه مفسده سازی و مجردان گرم رو را بر سر تکیه اباحت نشانی؟ زهی دبدبه بی شرم و زهی درونه بی آرم.

لمؤلفه

۱۵ ای کس بی کس بگو تا کبی به یاد کبر سخت شاخ مرجان دم به دم سازی میان دُرچ دُرچ بک ره در من نظر کن و بین که روز همه روز مانند ابدال ردا بسته و دبدبه حسرت گشاده ام. لغیره

۲۰ قائم اللیلیم که شب تا روز باشم در قیام صایم الذهرم که باشم بی نیاز از خواب و خور زاهدان را پای مالم شاهدان را دست گیر دوستان را پرده دارم دشمنان را پرده در اگر تو نسبت خرفه با سر و پا برهنگان صوفیه درست کرده‌ای و وجود خویش را لنگر درویشان ساخته‌ای باید طریق ارباب خدمت مسلوک داری و زوایای جماعت خانه از قاذورات بلغمی و لوث و روث دموی جاروب زده پاک گردانی و سفره گشاده آماده و مهیا داری تا اهل وجد و حالت از راه جذبه در سماع آیند و چون رقص درگیرند کارت سامان دهند. باشد که دلت آرام گیرد و وجودت قرار پذیرد.

لمؤلفه

۲۵ چون گشادی خانقاهی در به روی کس میند متظر می باش کساید بردرت فرزانه‌ای

رو تو خدمت پیش گیر و سفره را آماده ساز تا نظر بیایی ز عاشق پیشهٔ مردانه‌ای
 نیکو تأمل کن، [این] وضع که از تو مشاهده می‌شود و این مسلک که از تو معاینه
 می‌افتد [نه] روش ارباب سلوک است و نه رسوم اصحاب طریقت، چرا که همواره پهن
 باز افتاده است و همیشه تمام وجود گشاده و چشم انتظار بر راه امید نهاده که تا کنی با
 ۵ نومیدی سخت جان و کمر بسته‌ای نوجوان و زور آوری گرزافکن و زوبین‌گذاری
 مشت زن دوچار شوی و از او کام دل برگیری، سخن بشنو، در حریم مشایخ مستور باش
 و از چشم نامحرم محترز گرد. نظر از ناشایست بریند و خود را به دست دیو مده و دل بر
 فریب نفس منه، حدیث شیطان در گوش مکن و نصیحت دوستان عزیز فراموش مکن.

لغیره

۱۰ هر کس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش بسیار بسخاید سر انگشت ندامت
 فأجابها الفرج: لمؤلفه

منم آن بحر بی‌کران که برش در عرق غرق می‌شود جیجیون
 حرکت موج من چو دریابد در صدف همچو در شود سیحون
 هرگاه که چتر زنگار را زه کنم عنقای قاف قربت در سایهٔ جاهم نشیمن گیرد و هر
 ۱۵ وقت که مظلّه و سایبان زربفت را گشاد دهم کمر بستگان سر و پا برهنه در پناه دولت
 گیرند.
 بیت

بسا ترکان قبحجافی بساول سان به درگاهم خچماق ازدها پیکر به دست و خویشان بر پا
 اگرچه بحرم طویل است و عروض مدید است قاعدهٔ هزج از من حل شود و علم
 فوافی و ردیف از من دریابند. اگر تقیلم دانی خفیفم شمار و اگر مضارع خوانی متقاریم
 ۲۰ انگار، دایرهٔ من از فاصلهٔ کبری اثری و میزان من از سبب ثقیل خبری، من آن بسیطم که
 بی‌وتر توانم زیست و من آن رجزم که بی‌عروض زندگانی توانم کرد. مصراع: شهوت
 که هست واضع قانون التیام - چون از دریچهٔ قصر فوای دماغی سر بر آورد، سر ما را
 هدف تیر تفکر و تدبیر سازد و از غایت تعجب گوید:

لمؤلفه

۲۵ ازدها را بین که دایم از دهان ریزد لعاب مار افعی را به جان خویشان سازد حجاب
 فلزمی بر در ولیکن چون صدف خاموش لب خضر بسته بر لب او واپ حیوان را زهاب

در معرض ما عرض دادن چه غرض است و از نیز روی به یک پای ایستادن و از
بی بصری یک چشم گشادن کدام هنر است، باد جرأت در پروت انداختن و از لب زکات
سخن پرداختن دانایان حمل بر بی باشینگی و سبک سری کنند. منم آن خاتم اهرمن ربای
و منم آن سلیمان بادفرسای که هرگاه که دامن فراخ نادی بگشایم تاج از سر، کسی قباد
۵ ربایم، دُرُج دُرُج من معدنِ یاقوتِ روان و حجرهٔ انس من موطنِ اِنس و جان، تو خود را
بین و از معایب خویش باخبر شو. لمؤلفه

گر نه ای قاجر چه گردی گرد شهرستان لوط ورنه ای ساحر چرا در چاه بابل می روی
گر نه سقایی چرا چون مفلسانی سیم دوست ورنه کتاسی چرا هر دم پی روزی دوی
ای دراز نابرازنده، و ای شمع شب خیز گدازنده، از بزرگی قد آور شدی اما چون
۱۰ کودکان هنوز با خایه بازی می کنی و چون پیران ریش آور شدی اما چون طفلان خرد
گوی می اندازی، خرمایی با دو گردکان بازیچهٔ دست کودکان
لمؤلفه

از دهانت گر نه طفلی از چه آید بوی شیر ورنه ای عورت چرا در پرده می باشی مدام
فأجاب الذَّکر لمؤلفه
۱۵ کس کرد چون تمام و دهن را به هم نهاد برداشت باز کیر زبان را به گفت و گوی
که آن پشمینه پوش لجمانی و آن مشعله دار ظلمانی، آن خشک لب تر دامن و آن
ماهی خوار مار وطن به تصلّف و من یربیح زدن برگشاده است و زبان بی زبان به
خودستایی و خودنمایی بیرون داده؛ خرزۀ تر زبان و حمدان لب خندان تیغ زبان چون
زبان تیغ برافروخت و باد نخوت در سر انداخت و گفت:
۲۰ لمؤلفه

کس گر نه دهان خویشتن بند کند بر خیزم و فی الحال دهانش بدرم
هرکس پایمال سرافکنندگان بوده باشد از او دستگیری و قدم داری نیابد و هرکس که
دست افزار خربندگان و پای پوش کودکان شده باشد از او چه خیر زاید؟
لمؤلفه

۲۵ این وجود نرم نازک را دباغت داده ای تا کند هر دم تحمل ضربه های کیر سخت
منم آن خنجرگذار که بر حصار سیمین تو برپای ایستاده باشم تا آن که به زور

بازوی مردافکن دروازه قلعه‌ات گشاده گردانم

لغیره

میان جمع از آن روی سرفرازم [من] که هر کجا که روم سرخ روی باز آیم
 تو ای فراخ حوصله به تنگ چشمی و شکم پرستی منسوب شده، به مذلت بُردباری
 ۵ محمول گشته، ای برگِ سرکه نُرش رویی تا چند وای نمِ بیم تلخ خوبی تاکی، خود را
 گرد آر و تأمل نمای که از مرتبه خود فرود افتادن و به زیر هر بی دست و پای تن در دادن
 سرفراز نتوان شد. چرا [با] هر تیز رفتار بی سر و پا در آمیزی تا به زخمت محکم
 لگدکوبت کنند و چرا با هر گران جانی سبک سنگ تن در دهی تا به ضربات مختلف
 پایمالت کنند، تا چند دستفروش هر بر ناو پیر باشی و تاکی دست موزه هر غنی و فقیر
 ۱۰ گردی، از زخم کردن بسیار تنت آماس گرفته به ورم درون مبتلا می گردی و از تحمل
 ضرب بی شمار مزاجت استسقا پذیرفته، از آب خوردن کی سیر شوی، تاکی به علت شهر
 و رعشه مبتلا باشی و به زحمت سلس البول در بلا مانی دواي امراض تو به خیار خر و گاو
 زبان باید کرد و به شیاف های قوی حُفته باید فرمود. و جمع مفاصلت را علاج جز من کسی
 نداند و دفع خارش اندرون بجز از من کسی نتواند. گاه گاه چند دراز را استعمال می کن
 ۱۵ تا تسکین فواعت شود و گاه گردن کدو فرو می بر تا سوزش معدهات فرو نشیند. از حرکت
 نبضت بر بلغم فرج استدلال توان کرد و از تنن قاذورات بر صفرای محرق دلیل توان
 گرفت. لاجرم دماغت از سرسام سودا مخبط گشته است و آرام و قرار رفته و خفقان
 طاری گشته و از غلبه خون فاسد خنق پیدا آمده، از داروخانه من شربت عتاب و تقیع
 جُلاب بنوش و به هوای دل خود را به دست باد منده و از خوردن مار ماهی و گرز تبر
 ۲۰ ماهی پرهیز واجب شناس که نعوذ بالله به مرض مهلک ذات الجنب و ذات الصدر سرایت
 نکند. من از غایت حذاقت علم طب و محبتی که با تو دارم دل سوزی می کنم چرا که
 چشمت از بسیاری نظر و اندیشه خزره و مشاهده و حرص ذکر سبیل و ناخنه پیدا کرده
 است. شاف و مامبران که من ترکیب می کنم اگر استعمال کنی از هر دو شفا یابی.

لمؤلفه

۲۵ منم طبیب تو و درد نو نکو دانم به من رخ آرکت از درد و رنج برهانم

منم آن سکندر که چون از ظلمات برآیم آب حیات ریزم و آن فرهاد نژادم که از
کوزه شیرین یاقوت ناب انگیزم.
فأجابها الفرج .

با کبیر کس معارضه آغاز کرده بود: تا کی ز لاف فضا خود می کنی دراز
از علم طب لاف بسیار مزن و بنگر که من آن طبیب نفوسم که جالینوس در مدرسه
من اصول بقراط درست کند و قانون شفا از اشارات من تحصیل نماید. من آن مسیحا
نفسم که احیا و اماتت در دم من منظوی است. اگر فی المثل از سر کبیر و نخوت با من در
معارضه آیی از زندگانیت بی بهره سازم و اگر از راه رفق و شفقت سر بر در من نهی حیات
جاویدت دهم. منم سرچشمه حیات مؤرد؛ منم نمودج صرح مؤرد، ساغری ام بی مل و
چمنی ام بی گل، نی نی غلط گفتم که همیشه قرابه ام پر بادۀ ناب است و پهنواره ریاضم
پر گل سیراب، اگر چغانه ام و تر گسسته است اما ترانه ام از پرده مهر برجسته است.
سرافرازان گیتی را به درگاه من نیاز است و سفره و خوان انعام نعمتم بر فقیر و غنی باز
است. سرو پا پرهنگان عرصه مردی راتب خور مطبخ گرم کرم ما باشند و گرسنه منشان
قدمگاه مردانگی نواله از نان ریزه سفره ما یابند.

لمؤلفه

۱۵

هر کبیر اگر که و اگر می از زلفه خوان ماست فربه

مگر استماع نموده ای؟
لمؤلفه

مدخل ملک من از شام است تا دریای روم معبرم در بند و در تاریکیم آب حیات
منزل من جای عشرت حجرة من جای عیش چشمه من حوض کوثر آب او آب حیات
اگر مایل فیضان زلال عشاقم نوربخشنده انفس و آفاقم. ای سروصنوبرقد و نارون
مؤرد، یکی راه از این بیهوده کاری باز آئی و در خود نظر کن

لمؤلفه

گاه باشی همچو ماری کو برون آید ز غار گاه می مانی به ماهی کوفتد در بحر خون
که پری آسا درون شیشه باشی جای گیر که بسان دیو کنز قرابه می آید برون
ای مونس جان حزینم و ای محبوب دل غمبینم از چه رو مرا معلوم خوانی و از چه
سبب مرا مجهول دانی، گرچه گرفتار سوء المزاجم رنج سرخیاده تو را علاجم. نهال

۲۵

جوایت از جویبار من سرسبز و سیراب می‌گردد و شجره امیدت در چمن من نصارت و
 نزاهت می‌پذیرد. فتادیل دارالشورر طرب آباد از انوار چشم من روشن است و مشاعل
 بیت‌المعمور خرابات از [شعله] پر نور باطنم منور است. نزد ارباب عقل و کیاست مفتر
 است که سخن دوستان مشفق و نصیحت هواداران متفق در گوش گرفتن موجب
 ۵ سرافرازی و سبب جان درازی است. ای جان من با سر در آنچه تو را از من و مرا از تو
 گزیر نیست. هر چند دیده بصیرت می‌گشایم و به نظر باطن تأمل می‌نمایم مصراع: سروی
 چو تو در چمن چمان نیست، اما در این تعجب حیرانم و در این قضیه سرگردانم که قامت
 ۱۰ سرو سهی از رهگذر آب زلال و یاد شمال تازه و با نصارت می‌شود و تو را سرو به آبی و
 بادی که از او جدا می‌شود زبونی می‌پذیرد بلکه در معرض مردن می‌آید. ای یار جانی و
 ۱۰ مایه زندگانی، برای بادی تن در مردن چرادهی و جهت آبی دل بر جان دادن چرانهی،
 آخر مردی، خود را به هر بادی از پای مینداز و به هر آبی موزه از پای مکش، انس با من
 گیر و پناه از من جوی که تکیه گاه افتادگان و دستگیر درماندگانم، روی نیاز به درگاه با
 جاه من آر و خانه در کوچه من گیر تا به کام دل برسی و برخورداری یابی و آن گاه از
 غایت رغبت دل گفت. لمؤلفه

۱۵ بر خیز و بیا که تا پناهی دهمت وز مفرش سیم تکیه گاهی دهمت
 در برج من از ستاره‌ای بنشانی نه مه گذرد چارده ماهی دهمت
 فأجاب الذکر

کس کرد چون تمام و دهن را به هم نهاد برداشت باز کیر زبان را به گفت و گوی
 گفت ای مطیع متاع متعه و ای رضیع رضاع نطفه، چون دریا تلخ رویی نمایی و از
 ۲۰ ما دوری جویی، چون همواره به درگاه با جاه تو پا برجا و راسخم و پیوسته به جاروب
 کشی آستانه گردون پناه تو بر استقامت ثابتم. اگر نه مرا در کنار مرحمت خویش پروری
 بی ادب گردم. اگر به زیده بصیرت نظر کنی معلومت شود که در خانه توالد و تناسل ما دو
 خادمیم بر کار و دو کارگزاریم جان سپار که یکی را مار افسای خوانند و دوم را ازدها
 پیمای گویند. تویی درجی گوهر دار و منم لعلی الماس شعار، تویی کاخی از سیم افروخته
 ۲۵ و منم شاخی از مرجان اندوخته، تویی دریای کف آور، منم ماهی شناور، تو را در دکان

از کام سداد گشاده‌اند و مرا زبان در دهان مراد نهاده‌اند. تویی جادویی مار افسای و مسم فسونگری سحرنمای، تویی زاویه‌دار کنج عزلت، منم قدم زین راه خدمت، چون شمایل ما از یک سلب است و تناسب ما از یک طلب، باید با هم موافقت ورزیم و با یکدیگر مرافقت جویم، چه کار تویی من میسر نشود و راه من بی تو سپری نگردد. آخر تاکی از این غنچ و دلال گره بر گوشه ابرو زنی و تا چند از این کرشمه و شیوه جمال آتش در جان طالبان اندازی، باری در این نکته تأمل کن که اگر قبح مالا مال و جام لبالب وصال از دست همچو من ساقی نوش کنی و ناده گلگون بر روی دوستان انیس و محبان جنیس در کشی، صبح آمل سر از جیب مرادت بر آورد، چمن عیش و ریاض خرمیت تازگی پذیرد. ای جان من و ای کام روان من نیکو بیندیش.

مغیره

غنیمت دان حضور دوستان را کسه دوران می‌نماید بسی وفایی
در چمن امیدت گل مراد نشکند و در جویبار آرزویت سرو مراد در تمایل نیاید.
دانم که پشیمان شوی و سود ندارد.

مؤلفه

فأجابها الفرج

کس خنده زنان دهن گشاد از سر ناز کای کبر به قامت توام هست نیاز
تا چند رخ از ما می‌تابی و گردن کشی می‌نمایی و تاکی از باد سری و تکبر به زبان
آوری زبان به لاف می‌گشایی؟ نه آخر تو در بار [گاه] ما هر شب به خود فرو شده سر
عزیز بر زانوی تذلل می‌نهی و بی آب و تاب شده و از بوالهوسی به شکستگی نفس تن در
دهی.

مؤلفه

تا چند از این شکسته حالی باز آی که در خور وصالی
وقت آن شد که سر تسلیم بر درگه ما سایه و به زبان عجز عذر تقصیرات خویش
باز نمایی که بر قوت جوانی اعتماد نیست و بر عمر ناپایدار امید می‌دهی، نه، فحکمت‌الدور. در
اثنای این حال و خلال این مقال که نوای گلبنگ خندان روضه مناظره آهنگ و نغمه
بلابل چمن مناقشه طنین در گنبد بوقلمون و صدا در قبه سیمگون انداخت زاویه پرداز

مملکت بدن و خانقاه‌دار کشور تن مؤلفه

آن کان بلور و حقه سیم مذاب وان سفره نقره کیسه پر زر ناب

یعنی مقعد و مهبط که اکسیر ساز کیمیا کوش و زرگر زر فروش است، مصراع: آن
 که کونش نام باشد در دو کون دید که هر یک خنجر مقابله بر خنجر هم راست کرده اند و
 برق محادثه بر هم فرود آورده، از سر شفقت و لبت طبیعت گفت کسانی که در ریاض
 انیس انیس که مجموعه سراسری است و مزرعه‌ای از مزارع این چمن نامتناهی بلکه مجبور
 ۵ و مملوک اوامر و نواهی باشند و خلعت آفحسبتم انما خلقناکم عبداً بر قامت هر یک
 بریده، چرا باید که از سخت سری و خشن دلی در معرض جدال چون دوال در هم
 پیچند و اگر به دیده تأمل نظر کنند این چشمه‌ای است از آب حیات بر سر آمده و آن
 خضری است از ظلمات بدر آمده، اگرچه این طشتی سیمین پر گوهر قیمتی در بردارد اما
 در ایام معدلت شهر یاری کسی را به مهره رنگین التفات نباشد و هر چند این تاجی مرصع
 ۱۰ از لعل و زر بر سر دارد در زمان انصاف و دادگستری شاه دین پناه هیچ کس را به قراضه
 زر نظر نیفتد. آن یک سرداری است که مطیعان نصرت شاه جهان را در پناه عصمت نگاه
 می‌دارد و این یک تیغ گذاری است که مخالفان نکبت قرین جناب خدایگان را دمار از
 روزگار بر می‌آرد. آن یک تاریک شبی که هواخواهان درگاه خسروی را بر تخت بخت
 نشاند و این یک اتابکی است که بداندیشان بارگاه وی را کون می‌دراند. آن یک از
 ۱۵ مشرب زلال ابداع طرزی و این یک از منتخب روزنامه ابداع حرفی، آن یک از بدو
 فطرت به قبول امر کمر بسته و دیده گشاده و این یک شب و روز در خدمت بر پای
 ۲۰ ایستاده و الحال هده. اگرچه بینهما مخالفتی و مخاصمتی صوری ظاهر می‌نماید اما
 مجانست خلقی و مؤانست جبلی که لازمه جنسیت طبیعی است به هیچ وجه
 انفکاک پذیر نتواند بود و به هیچ نوع خلل در او مدخل نتواند کرد.

لغیره

۲۰ میان دوستان آزار نباشد ولیکن رسم بیزاری نباشد
 قاعده‌ای مطرد است و به نزد عقل مقدر که نتیجه مخالفت و مخاصمت پریشانی
 حال و تفرق مال است. واجب آن نمود که اشارت بنیان مودت ممهّد سازند و مراسم
 معاهده محبت مرعی دارند و به حکم الصلح خیر قواعد مصالحت و مبانی مخالفت
 ۲۵ مستحکم گردانند. چون تدبیر دُبر در راه یقین گوش و گردن حریفان را به دُرّ ثمین

موعظت منحلّی گردانید شیخ گرزالدین ابوالریاح باد نخوت از سر بیرون کرد و تیغ
مخاصمت در نیام التیام فرو برد و از راه معذرت با حلقه بگوشی درویشان سفرد و
سفره پردازی خویشان مجرّد یعنی کون بوقلمون عرضه داشت نمود و گفت که اگر این از
پا افتاده را دستگیری کنی تا بدان درگاه با جاه روی نیاز بر خاک راه مالم، امید به و اهب
العطیّات چنان است که روزن دلت گشاده گرداند و در سفره فراخت زرق زیاده و نواله
آماده سازد. بعد از آن از سر درد و نیازمندی آهی از میان جان برکشید و سیل سرشک
از دیده خون بار فرو ریخت.

مصراع: چون زاری و آب چشمش از حد بگذشت آشفته حال و پریشان روزگار
بر بوی وصال برخاست. لمؤلفه

۱۰ رخ کرد به سوی کس خرامان کس چاک زده ز شوق دامان
بگشاد بگل گرفت در بر و او نسیر نهاده بر درش سر
وانگه به درون او چو سر برد آهی زد و جان بداد و پس مرد
بیچاره کون گریبان پاره کرد و کلبه زراندد از دود آه سیاه ساخت و از غایت
حیرت به زبان حال این مقال ادا نمود لمؤلفه

۱۵ کسیر بی چاره طاب مثنوا دوش بر درگه کس تو بمرمد
جان ز بهر وصال می پرورد چون به وصلت رسید جان بسپرد
آری در زمانه غدار هیچ سهی سروی قامت نیفراخت که نیفتاد و هیچ سرافرازی
سرکشی بنیاد نهاد که بی بنیاد نگشت. مصراع: آری چه توان کرد چنین افتاده است.

لغیره

۲۰ خدای است آن که ذات بی مثالش نگردد هرگز از حالی به حالی
خانمه - چون حوران این رساله و غلمان این مقاله از ریاض روضه طبع به
ناشنامشان سماط شهوت و گرسنه چشمان خوان عشرت جلوه گری نمودند ملتئم از
تره شیران ماده مزاح آن است که توسن طعنه و شموس طنز را به عقال عقل پای بند کنند و
جرعه نوشان باده هزل از تجرّع اقداح معایب لفظی و معنوی تحاشی نمایند که بدو
تلفیق این عبارت اشارتی است در تمیق این کتاب کماهی. مصراع: زیرکان دانند کاین

رمر از کجاست.

لمؤلفه

خواستند از من مزاحی کز پی تهییج نفس
 نی چنان مژدل که طبع از خواندنش گردد ملول
 کنیش می خواستم از نفس لب بگشاد و گفت
 من نوشتم، گر کسی عییم کند از ابلهی

از نوای این دو آلت نغمه‌ای بر ساز کن
 لیک جدی در لباس هزل رو آغاز کن
 نام او کنز اللطایف از سر اعجاز کن
 گو برو دیوان عیب خویشان را باز کن

به حکم المأمور معذور

لمؤلفه

به زور بازو و سر پنجه قوی خرز
 به سال هشتصد و هفتاد و هفت کرد تمام
 مأمول از مکارم اخلاق سخنوران مسیحا دم و هنر گستران فصاحت شیم آن که
 مفصود از مطاوی این مقالات اعضای عصبانی گمان نمایند و مطلوب از فحواوی این
 کلمات ادوات شهوانی تصور نفرمایند و اگر نی، نزد ذوی العقول ظاهر است که از طی
 طویلی و عرض عربی چه بر آید و از قبض عصایی و بسط ردایی چه گشاید. این چند
 کلمه مردّف و این چند حرف مزخرف که در تلفظ ظهور پذیرفت و از معرض مکمن
 تعریض روی نمود، مصراع: اگر خیر است این الفاظ اگر شر - إن هذا إلا قول البشر. آدمی
 به شرط آن که بشر است کاتب خیر و شر است.

لمؤلفه

هم فاعل خیردان و هم کاتب شر آری چه توان کرد چنین است بشر
 فی الجملة از درگاه رب غفور که بخشنده گناهان ما و سفیدکننده [روی] روسپاهان
 است روز و شب به تصرّح و ابتهاج درخواست می‌کنم و به شام و صبح در مناجات از
 حضرت قاضی الحاجات مسألت می‌نمایم که صور مختلفه حسیّه و معانی مؤتلفه ذهنیه
 که عبارت از تصوّرات معقوله و تخیلات معموله و تجلیات مصنوعه باشد من کلّ
 الوجوه در صفحه خاطر و جریده ضمیر این فقیر محو و منطس گرداند و طبع را که
 منشأ قوای نفسانی و منبع شهوات جسمانی است بر جاده صراط مستقیم که آن اعتدال
 حدّ وسط است مستقیم دارد، أَنَّهُ وَلِيُّ الْإِجَابَةِ.

لمؤلفه

تا چند سخن به هرزه گفتن خسر مهره به جای لعل سفتن

آن به که ز بند سخن نگویم وان راه که بند بود نیویم
استغفرالله العظیم و انوب الیه قولاً و فعلاً و خاطراً و ضمیراً و الحمد لله حق حمده
و الصلوة و السلام علی نبینا محمد خیر خلفه و اصحابه اجمعین و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً.

موش و گربه

حکایت

اگر داری نو عقل و دانش و هوش
بسخوانسم از برایت داستانی
ای خسردمند عسافل و دانای
قصه موش و گربه را توبه نظم
از قضای فلک یکی گربه
گربه دوربین شیر شکار
ساردم و عقاب پیشانی
شکمش طبل و سینه اش قاقم
با عروسان میان جامه خواب
این چنین گربه ای که من گفتم
رهبر دیگ و کاسه و چمچه
این چنین گربه ای که من وصفش
روزی انسدر شرابخانه شده
در میخانه چون که بگشادند
در پس ختم می کمین کرده
جست موشی ز کنج دیواری
سربه خم بر نهاد و می نوشید

بیا بشنو حدیث گربه و موش
اگر عنقت رسد حیران بمانی
قصه موش و گربه برخوانا
نیک برخوان چو دُر غلطانا
بود چون ازدها به کرمانا
کهریا چشم و تیز دندانا
بود پر مکر و پر ز دستانا
ابرویش قوس و تیر مژگانا
کس دخدا را به خانه مهمانا
بُد به کرمان و جمله یارانا
مشرف سخن و سفره نانا
کرده ام عسافل و سخندانا
تا مگر موش گیرد آسانا
سوی میخانه شد خرامانا
همچو دزدی که در بیابانا
بر سر ختم می خروشانا
مست شد همچو شیر غرانا

۲۰ گفت کوه گریه تا سرش بکنم
 سر صد گریه را بیختم من
 گریه در پیش من چو سنگ باشد
 پسر زال و زسنم دستان
 گریه این را شنید و دم نزدی
 ناگهان جت و موش را بگرفت
 موش گفتا که من غلام توام
 مت بودم اگر گهی خوردم
 ۲۵ من غلامم غلام حلقه به گوش
 گریه گفتا دروغ کمتر گو
 می شنیدم هر آنچه می گفتمی
 این زمانت برای جرم گناه
 ۳۰ گریه آن موش را بکشت و بخورد
 دست و رو را بشت و مسح کشید
 بار الها که توبه کردم من
 توبه می کرد و گفت در مسجد
 کسار من توبه است و استغفار
 ۳۵ بهر این خون ناحق ای خلاق
 تو ببخشا گناهام ای غفار
 در مکر و فریب باز نمود
 موشکی بود در پس منیر
 مزدگانی که گریه عابد شد
 ۴۰ بود در مسجد آن پسندیده
 دست افسوس را به هم می سود
 بگذر از جرم ای خدای جهان

سر او را بستم به میدانها
 گناه بخشش به روز احسانا
 گر شود زبیر و به میدانها
 بیاد گارش منم به دوزانها
 چنگ و دندان زدی به سوهانها
 گفت موشک کجا بری جانها
 عفو کن بر من این گناهانها
 گه فراوان خورند مستانها
 طوق بر گردنم غلامانها
 نخورم من فریب و دستانها
 آروادین سیکدین مسلمانها
 کمتر از سنگ کنم تو را جانها
 سوی مسجد بشد خرامانها
 ورد حق را بخواند و دستانها
 ندرم موش را به دندانها
 یسا کریم و قدیم و سبحانها
 ای خداوندگار رحمانها
 من تصدق دهم دو من نانها
 از گنه گشته ام پشیمانها
 تا به حدی که گشت گریانها
 زود برد این خبر به موشانها
 زاهد و مؤمن و مسلمانها
 زار و گریان به آه و افغانها
 گفت کسای کردگار رحمانها
 که گنه کرده ام چو نادانها

- داشت در دست دایماً تسبیح
این خیر چون رسید بر موشان
هفت موش گزیده برجستند
شکر کردند و شادمان گشتند
مجلس عیش در نعمان ساعت
همه در رقص و های و هو بشنول
دو نفر زنگ باز و دو رقص
دیگری داشت کوس در پس پشت
بعد روزی رئیس آن موشان
تحفه‌ای چند لایق گربه
موشکان جملگی روانه شدند
هر یکی تحفه‌ای بیاوردند
خوانچه با تحفه‌های رنگارنگ
بسرگرفته برای گربه به مهر
آن یکی شیشه شراب به دست
آن یکی طشتکی پر از کشمش
آن یکی جوزغند بادامی
آن یکی قالب پنیر به دست
آن یکی یک طبق پر از خرما
کاسه‌های نبات و تخمه شور
وان دگر دوری پلو در دست
با ادب جملگی روانه شدند
کرده شال و کلاه و حبه به دوش
نزد گربه شدند آن موشان
کرده تعظیمش از سر اخلاص
- ۴۵
- ۵۰
- ۵۵
- ۶۰
- ۶۵
- دگر حق کرده همچو مولانا
همه گشتند شاد و خندانان
هر یکی کدخدا و دهقانان
که شده گربه تو مسلمانان
شد مهتابا به امر دهقانان
جمله مست شراب الوانان
دو دهل چینی و دو نواخوانان
یک مسقند بُد از صفاهانان
گفت با موش ها که یارانان
همه جمع آورید فراوانان
از پی تحفه زود و چُستانان
تحفه لایق بزرگانان
شد مهتابا به سعی موشانان
هر یکی تحفه‌های الوانان
وان دگر برّه‌های بریانان
وان دگر خُقه نمکدانان
وان دگر نُقل و آب دندانان
وان دگر پسته‌های خندانان
وان دگر سنجد و سپستانان
فندق و کله‌چه‌های قندانان
افشوره آب لیمو عمانان
بر سر هر یکی یکی خوانان
چون غلامان به نزد شاهانان
به سلام و درود و احسانان
کسای نثار رخت همه جانان

- لا یبق خدمت تو پیشکشی
 گریه چون موشکان بدید بگفت
 ۷۰ من بسی گرسنه بسر بردم
 روزه بردم به روزهای دگر
 هر که کار خدا کند به یقین
 گریه گفتا که پیش فرماید
 موشکان جمله پیش می رفتند
 آن قدر خوف بود در دلشان
 ۷۵ حمله‌ای کرد گریه بر موشان
 پنج موش گزیده را بگرفت
 دو بدین چنگ و دو بدان چنگال
 آن دو موش دگر که جان بردند
 ۸۰ که چه بنشسته‌اید ای موشان
 گریه بی مروت پر خشم
 پنج موش گزیده را بگرفت
 موشکان در عزای پنج بزرگ
 خاک بر سر کنان همی گفتند
 ۸۵ جملگی متفق شدند که ما
 تا به شه عرض حال خویش کنیم
 غرض این قصه واجب است به ما
 بعد از این هر یکی به نوعی خاص
 آن یکی را دهل به گردن بود
 ۹۰ جملگی کرده شال در گردن
 موشکان در عزا و در افغان
 شاه موشان نشسته بر سر تخت
 کرده‌ایم و قبول فرمانا
 رزقکم فی السماء دیانا
 رزقم امروز شد فراوانا
 واقف است آن خدای رحمانا
 سختیش می شود هم آسانا
 قدمی چند ای عزیزانا
 نشان همچو بید لرزانا
 که نبودی بهوش ترمانا
 چون مبارز به روز میدانا
 عمر یکی که خدا و دهقانا
 یک به دندان چو شیر غرانا
 زود بردند خیر به موشانا
 خاکتان بر سر ای جوانانا
 بگرفت موشکان نادانانا
 گریه با چنگ‌ها و دندانان
 جامه‌ها کرده همچو فطرانان
 ای دروغا شجاع موشانان
 می رویم سوی شهر کرمانان
 آنچه وارد شده به موشانان
 عرض کردن به شاه ذی شانان
 ره گسرفتند جمله نالانان
 وان دگر بوق و کوس و کترانان
 ناله کردند چون غریبانان
 اشک ریزان همه ز مژگانان
 همچو لوطی کاسه گردانان

همه یکباره کردنش تعظیم
 ما فقیر و تو صاحب دولت
 ۹۵ گربه کرده است ظلم بر موشان
 سال یک موش می گرفت از ما
 این زمان پنج پنج می گیرد
 درد دل پیش شاه خود کردند
 شاه فرمود لطف بر ایشان
 ۱۰۰ من تلافی به گربه خواهم کرد
 شاه موشان چو عجز ایشان دید
 تا به یک هفته شورش فرمود
 شاه فرمود تا که نعشش را
 کرده ترتیب بهر تربت او
 ۱۰۵ در طبقها نهاده و بزدند
 از سرگور چون که برگشتند
 گفت لشکر کشید ای موشان
 زان که دارم به گربه ها سر جنگ
 چون که از پادشاه فرمان شد
 ۱۱۰ گفت ای سروران و سرداران
 همه گفتند در طریق سلوک
 گفتم این فاسق است و هم فاجر
 روبه لشکر نمود کای لشکر
 سان بدادند آنگهی موشان
 ۱۱۵ هم پیاده سواره می رفتند
 همه با تیغها و نوپ و تفنگ
 چون که جمع آوری لشکر شد

کای تو شاهنشهی به دورانا
 ماهمه چاکر و تو شاهانا
 تا شده عابد و مسلمانا
 حال حرصش شده فراوانا
 تا شده عابد و مسلمانا
 شاه شد همچو دیگک جوشانا
 کای مرا نورسیده مسهمانا
 که شود داستان به دورانا
 رحمتش آمد بدان غریبانا
 در عزای رئیس موشانا
 دفن کرد و ز روی احسانا
 جمله حلوائ خوب نوشانا
 سوی تربت به چشم گریبانا
 آمدند نزد شاه سلطانا
 روز دیگر به روی میدانا
 تا نمایم قصاص موشانا
 جمع شد لشکر فراوانا
 گربه ملکم نموده ویرانا
 گربه مردی است عارف و دانا
 بد فعال و حریص و نادانا
 بروید تا به شهر کرمانا
 سیصد و سی هزار موشانا
 تیغها در میان به جولانا
 فوج فوج از سپاه موشانا
 سپاه فرمود کای جوانانا

- ۱۲۰ باید ایلچی رود سوی گربه همه گفتند امر از شاه است بود موشی رئیس آن دولت گفت باید رئیس من برود یا بیا پای بوس در خدمت چون که بشنید این سخن آن موش رفت در نزد گربه آن موشک گفت من ایلچیم بدان گربه نرم نرمک به گربه آن پر فن خبر آوردم از برای شما شاه موشان قشون فرستاده گربه گفتا که شاه گه خورده این خبر چون شنید آن گربه گربه های براق شیرشکار لشکر گربه چون مهیا شد وعده دادند چون شود فردا گربه ها آمده سواره بزور لشکر موشکان سوار شدند ۱۲۵ الله الله فتاد در موشان آن قدر موش و گربه کشته شدند جنگ سختی نمود گربه چو شیر صدف اول به هم زد و دویم در گریز آمدند جمله موش موشکی اسب گربه را پی کرد ۱۴۰ الله الله فتاد در موشان
- زیرک و کامل و سخندانا حکم شاه است بر سر و جانا عاقل و زیرک و سخندانا نزد گربه به شهر کرمانا بسا که آماده باش جنگانا جست از جا چو مرد مردانا همچو باد از ره بیابانا می رسم خسته زار و نالانا گفت من ایلچیم ز سلطانا عزم جنگ کرده اند موشانا تا بیزند سرت به میدانا من نیایم بزور ز کرمانا کس فرستاد در خراسانا آورند زود رویه کرمانا داد فرمان به سوی میدانا همه آییم سوی میدانا هر یکی همچو شیر غرانا با سلاح تمام وجوشانا که بگیرند پهلوانانا که نسد جای سم اسبانا بعد از آن زد به قلب خصمانا کشت بسیار شیر و سلطانا خاکستان بر سر ای جوانانا گربه افتاد و گشت نالانا همه با تیغ های برآنا

- موشکی جست و گربه را بگرفت
 گربه‌ها در زمان شکست خوردند
 جمله موشان که گربه را بستند
 در زمان طبل شادیانه زدند
 شاه آمد نشست بر سر تخت
 گربه را پیش شاه چون بردند
 تو چرا لشکر مرا خوردی
 گربه از ترس سر به زیر افکند
 گربه گفتا که من غلام توام
 شاه گفتا برید جانب دار
 من هم آیم کنون سوی میدان
 در زمان شاه شد به فیل سوار
 موشکان ایستاده در خدمت
 گربه را هر دو دست بسته به هم
 روبه جلاد کرد و گفت چرا
 گفت او را به حلق دار کشید
 ناگهان یک سوار از در شهر
 گربه را تو به این حقیر ببخش
 شاه نشید التماس از او
 هیچ موشی نکرد این جرأت
 شاه چون این بدید خشم نمود
 همه از بهر گربه‌ها خوید
 این بگفت و بدر کشید قلیچ
 گربه چون دید شاه موشان را
 همچو شیری نشسته بر زانو
- زود بردش به نزد شاهانا
 رو نهادند به شهر کرمانا
 می زدند تا که گشت بی‌جانا
 بسا نفیر و دهمل فراوانا
 گفت پیش آورید گریانا
 شاه گفت ای لعین نادانا
 می ترسی ز شاه موشانا؟
 گشت خاموش و زار و نالانا
 من غلام شمایم از جانا
 این سگ روسیاه نادانا
 کشم او را به خون موشانا
 لشکر از پیش او خروشانا
 تا کند حکم شه به موشانا
 پسای دار ایستاده نالانا
 زنده است این سگ و چرامانا
 بکشیدش به تیغ بُزانا
 آمد و گفت شاه شاهانا
 نکنند بعد از این گناهانا
 گفت او را کشید زارانسا
 که کشد گربه را به دارانا
 گفت ای موشکان نادانا
 که شما را کنند قربانا
 تا زند گردنش به میدانا
 جست از جا چو شیر غرانسا
 کسند زنجیرها به دندانسا
- ۱۴۵
 ۱۵۰
 ۱۵۵
 ۱۶۰
 ۱۶۵

جست و بگرفت پنج تن موشان	در بنر ابر چو شیر غرانا	
الله الله فتاد در موشان	که ز نسیدش به تیغ بُرانا	
گزرز بالای سر بر آوردی	همچو رستم به روز میدانا	۱۷۰
شاه موشان چو دید رفت از هوش	و هم سهمش رسیده بر جانا	
گربه برجست و کله گرزش	بر گرفت و کشید چستانا	
بر سرش کوفت گرز را چستان	که بر آمد از او روان جانا	
موشکان را گرفت و زد به زمین	که شد آنها به خاک یکسانا	

هست این قصه عجیب و غریب

۱۷۵

بسادگار عسید زاکانا

از روی چاپ سنگی طهران ۱۳۰۱ هجری قمری

حكايت های عربی نسخه چاپی

سُئِلَ رَجُلٌ مِنَ الْعَرَبِ عَنْ حَالِ امْرَأَتِهِ. قَالَ مَا دَامَتْ حَيَّةً تَسْمَى فَهِيَ حَيَّةٌ تَسْمَى.
كان معاوية معروفاً بالحلم فلم يفضبه احد. فادعى احد أن يفضبه. فدخل عليه وقال
اطلب ان تزوجني والديتك فلها دُبرٌ كبير. قال ذلك سبب حب ابى لها.

جاء رجل الى بعض الفقهاء. فقال أنا رجلٌ حنبليٌ توفّاتُ وصليتُ على مذهب ابن
حنبل. فبينما انا في الصلوة احسستُ بلاءً في سراويلي يتلوّثُ فإذا براحية كرهية خبيثة.
فقال الفقيه عافاك الله خررت باجماع ساير المذاهب.

قيل لعمارة: ما ورثت اختك من زوجها؟ قال اربعة اشهر و عشرة ايام.
قالت عجوز لزوجها: اما تستحي ان تزني ولك حلال طيب. فقال اما حلال فنعم و
اما طيب فلا.

قيل لجارية أنتِ بكر. فقالت كنت، عافاني الله.
كانت امرأة مزينة حبلية فنظرت الى وجهه فقال الويل لي ان يشبهك ما في بطني.
فقال الويل لي اذا لم يشبهني.

رأى رجل مع جارته رجلا يجامعها. فقال لها ما حملك على هذا. فقالت يا سيدي
حلفني بـرة رأسك وانت تعرف محبتي لك.

قيل لرجل كانت امراته نشازة اما يوجد احد يصلح بينكما قال قدمات الذي يصلح
بيننا.

طلب رجل من بعض القوادين امرداً. فجاء اليه بجارية. فقال لا اريدها. فقال انريد

احسن منها؟ فقال لا ولكن ارغب في من تحته خصيتان واير. فقال القواد قدس في جزها
جزراً وعلق عليه بصلين فأتها في دبرها واحسبها امرد.

ادخل الجمار غلاماً ففعل به. فلما خرج سئل منه صبى فقال ادخلني الجمار لأفعل
به. فبلغ ذلك الجمار فقال قد حرم اللواطه الأبولي وشاهدين.

٥ خرج غلام من حمص الى بغداد فرأى كثيرة الارتفاع بالاجارة، فاستردّها لمرّة
طاحونة له بحمص. فكتب اليها يا امّاه إن إستأ بالعراق خير من طاحونة بحمص.
قيل لمؤاجر في رمضان هذا شهر كساد. فقال ابقى الله اليهود والتصارى.

اعطى رجل مؤجرأ درهمين. فلما اراد ادخاله قال لاتدخل واقتصر على ما بين
الفخذين. قال ايرى بين فخذى منذ خمسين سنة. فما معنى دفع درهمين؟

١٠ قال قاض باقوم اشكروا الله، فشكروا وقالوا ماهو؟ قال اشكروه اذ لم يكن للملائكة
نجاسة فكانوا يخزون علينا ويلطخون ثيابنا.

ذهبت امرأة الى قاض و قالت هذا الرجل بضيع حقى و اناشابة. قال الرجل
انا لا اقصر في ما اقدر عليه. قالت لا ارضى باقل من خمسة في كل ليلة. قال الرجل لا
اتصلّف و انا لا اقدر الآ على ثلثة. قال القاضى حالى عجب لا يقع دعوى الأينخرج من
١٥ عندى شئى. انا متكفل للاثنين.

و قال بعضهم كان موسى فضوليا. قيل كيف. قال قيل له ماتلك يمينك يا موسى و
كان الجواب ان يقول هي عصاى فأخذ في ما لا يعنيه.

قدمت امرأة زوجها الى القاضى فقالت ان زوجى هذا لوطى ليس بضاجمنى. فقال
الزوج انى عتبتى فقالت هو يكذب. فقال القاضى نولنى ايرك امتحنه. فتناول ايره يمسّه و
٢٠ كان القاضى فيبها فلم يزد ايره الاسترخاء. فقالت لوراك منعظاً لاسترخى. ادفعه الى
غلامك و للقاضى غلام صبيح فدفعه اليه فانتشر سريعاً. فقالت اعط القوس بارينها فقال
القاضى ائت على امرأتك ولا تطمع في غلمان القضاة.

ان الشيخ بدرالدين الصاحب لقي شخصاً معه صبيحان فقال ما اسمك قال.
عبدالواحد. قال اخرج منها و انا عبدالاثنين.

٢٥ عض ثعلب اعرابيا، فأتى راقياً فقال الراعى ما عضك، قال كلب و استحيى ان يقول

- ثعلب، فلما ابتداء بالرقبة قال واحلط بها شيئاً من رقية الثعالب.
- نظر رجل فى الجب فرأى وجهه فعاد الى امه و قال فى الجب لى، فجاءت الى فاطمعت فقالت اى والله و معه قحبة.
- اجريت خيل فطلع منها فرس سابق فجعل رجل يشب من الفرح و يكبر فقال له ربه الى جانبه اهذا الفرس لك، قال لا ولكن اللجام لى.
- كان ابو دلف متشيماً و يقول من لم يعلن التشيع فهو ولد الزنا فقال ابنه انالست مذهبك، فقال والله لقد وطئت أمك قبل الشراء.
- روى شيخ فى يوم الجمعة بينك اتاناً وهى تضرب و الشيخ يشكر فانكروا عليه فقال ألا اشكر على اير يضرب الأتان و انا ابن تسعين سنة.
- قال رجل لامرأة أريد ان اذوقك لأعلم أنت اطيب ام امرأتى فقالت سل زور فانه قد ذاقنى و ذاقها.
- رفع رجل الى بعض الامراء ان ابنتى تحت فلان الترك عبد و هو يأتيها فى ذى فداء فقال ما هذا؟ قال الغلام أتى حملت من تركستان الى طبرستان و ناكونى فى استى من ملكنى تاك فى استى ثم حملت اليك و انت تينكنى فى استى. فعاظنت ان ذى حرام فقال الصهر قم يا عاقل قم.
- قيل للوطى السارق والزانى يسترحا لهما وانت اقتضحت و اشتهرت فقال من سره عند الصبيان كيف لا يفتضح.
- ضربت امرأة ليلة الزفاف فخجلت و بكثت. فقال الزوج لاتبك فان ضربة العين دليل الخصب، قالت افاضط اخرى قال بيت الغلة لا يتسع اكثر من هذا.
- رأى بعض الظرفاء شيئاً يكث من النقل فى مجلس الشراب فقال اراك رجلاً تشرب النقل و تنقل الشراب.
- ان ابانواس رأى رجلاً سكراناً فصار يعجب منه. فقيل له ما يضحكك وانت سكران يوم مثله. قال مارأيت سكراناً قط. قيل وكيف ذلك. قال لانى اسكر قبل الناس و لانى الابداهم فلا اعلم حال الشكارى بعدى.
- رؤى ابونواس و فى يده كأس خمرو عن يمينه عنقود عنب و عن يساره جفنة زبيب

وكَلَّمَا شَرِبَ قَدْحًا تَنَاوَلَ عَنبَةً وَزَبِيَّةً فَقِيلَ مَا هَذَا قَالَ ابْنُ وَابِنُ وَرُوحُ الْقُدْسِ .
 أَكَلَ اِعْرَابِيٌّ بِخَمْسِ اَصَابِعٍ فَقِيلَ لَهُ لِمَ تَفْعَلُ هَكَذَا؟ فَقَالَ إِذَا أَكَلْتُ بِثَلَاثٍ غَضِبَتْ بَقِيَّةُ
 اِلْاَصَابِعِ . فَقِيلَ لِآخِرِ اِتَّأَكَلَ بِخَمْسٍ؟ قَالَ مَا أَفْعَلُ، لَيْسَتْ بِرَائِدَةٍ مِنْهَا .
 طَلَبَ الرَّشِيدُ الْوَفَاعَ مِنْ جَارِيَةٍ قَالَتْ وَفَارَ التَّنْثُورُ، كُنْتُ عَنْ الْحَيْضِ، قَالَ سَاوِي إِلَى
 ٥ جَبَلٍ يَغْضِبُنِي مِنَ الْمَاءِ قَالَتْ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ .
 اعْتَرَضَ رَجُلٌ جَارِيَةَ رِقَاصَةٍ فَقَالَ هَلْ فِي يَدِكَ صِنَاعَةٌ قَالَتْ لَا وَلَكِنِ الصِّنَاعَةُ فِي رِجْلِي .
 سَأَلَ رَجُلٌ رَجُلًا فَشْتَمَهُ فَقَالَ تَرَدَّنِي وَتَشْتَمُنِي قَالَ كَرِهْتُ أَنْ أَرُدَّكَ غَيْرَ مَاجُورٍ .
 اعْتَلَّتْ امْرَأَةٌ وَقَالَتْ لِرُجُوعِهَا وَيَلُوكَ كَيْفَ تَعْمَلُ إِنْ مِتُّ فَقَالَ وَكَيْفَ أَعْمَلُ إِنْ لَمْ
 تَمُوتِي .

١٠ قِيلَ لِاعْرَابِيٍّ مَا يُسَمُّونَ الْمَرْقِ . قَالَ السَّخِينُ، قِيلَ فَاذَا بَرَدَ؟ قَالَ لِأَنَّهُ يَبْرُدُ .
 سَافَرَ اِعْرَابِيٌّ فَرَجَعَ خَائِبًا فَقِيلَ لَهُ مَا رُبِحْتَ . فَقَالَ مَا رِبِحْنَا مِنْ سَفَرِنَا إِلَّا مَا قَصَرْنَا مِنْ
 صَلَوَاتِنَا .

شَكَى رَجُلٌ إِلَى أَبِي الْعَيْنَاءِ امْرَأَتَهُ . فَقَالَ اتَّحَبَّ أَنْ تَمُوتَ قَالَ لَا وَاللَّهِ . قَالَ لِمَ وَيَحْكُ
 وَأَنْتَ مَعْدَبٌ بِهَا . قَالَ اخْشَى وَاللَّهِ إِنْ أَمُوتَ مِنَ الْفَرْحِ .
 ١٥ قِيلَ لِأَبِي الْحَارِثِ ابْنِ ثَمَانِينَ سَنَةً وَوَلَدٌ؟ قَالَ نَعَمْ إِذَا كَانَ جَارِ ابْنِ عَشْرِينَ سَنَةً .
 وَقَعَ رَجُلٌ عَلَى عَجُوزٍ فِي بَيْتِهَا فَقَالَتْ مَا الْخَيْرُ؟ قَالَ، وَهُوَ فِي الْعَمَلِ، بَرَزَ مَرْسُومٌ
 امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ بِنِيكَ الْعَجَائِزِ سَنَةً كَامِلَةً . فَقَالَتْ السَّمْعُ وَالطَّاعَةُ وَكَانَتْ لَهَا ابْنَةٌ فَبَكَتْ فَقَالَتْ
 مَا ذُنُوبُنَا لِمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ مَا افْتَكِرْنَا؟ فَقَالَتْ الْعَجُوزُ تَحْتَ الرَّجُلِ ابْنِي دُمُوعًا وَابْنِي دَمًا أَنَا
 لِأَفِيدِرُ عَلَى مَخَالَفَةِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ .

٢٠ قَالَ أَبُو الْعَيْنَاءِ رَأَيْتَ جَارِيَةً مَعَ التَّنَخَّاسِ وَهِيَ تَحْلِفُ أَنْ لَا تَرْجِعَ لِمَوْلَاهُ . فَسَأَلَتْهَا عَنْ
 ذَلِكَ . فَقَالَتْ يَا سَيِّدِي أَنَّهُ يَرِاقِنِي مِنْ قِيَامٍ وَيَصَلِّيُ مِنْ قَعُودٍ وَشَتْمُنِي بِالتَّجْوِيدِ وَيَلْحَنُ فِي
 الْقُرْآنِ وَبِصُومِ الْاِثْنِينَ وَالْخَمِيسِ وَيُفْطِرُ فِي رَمَضَانَ .
 قَالَ رَجُلٌ لِفَلَامِهِ هَاتِ الطَّعَامَ وَاعْلُقِ الْبَابَ . قَالَ الْغُلَامُ غَلِقِ الْبَابَ ثُمَّ ائْتِيَانِ الطَّعَامَ .
 قَالَ أَنْتَ حَرٌّ لِفَعْلِكَ بِالْحَزْمِ .

٢٥ قَالَ ثَقِيلٌ لِمَرِيضٍ مَا تَشْتَهِي؟ فَقَالَ أَنْ لَا أَرَاكَ .

قال مزبّد لامرأته دَعْنِي آتِيكِ فِي اسْتِكَ قَالَتْ لَا اجْعَلُ اسْنِي ضَرْبَةً لِحَرْيٍ مَعَ قَرَبِ

مَا بَيْنَهُمَا

قيل لرجل ما بقى من آلة النكاح عندك؟ فقال البزاق.

قالت امرأة فلان ناكنى نيكاً كأنه يطلب في حرى كنزاً من كنوز الجاهلية.

سأل رجل عن بعض الاطباء ما الفرغرة قال ضراط لم تنصح.

قيل لبعض الصوفية مع جبنك. فقال اذا باع الصياد شبكته فبأى شيء يصد.

جاءت امرأة الى شريح و شكّت عن زوجها فقالت لا يعطينى التفقة فقال الزّوج أنا

انفق ما اقدر عليه قال شريح كيف ذاك قال انا اقدر على الماء وهى تسأل الخبز. فضحك

و احسن اليهما.

رفعت امرأة زوجها الى القاضى و شكّت عن كثرة مجامعته فحكّم القاضى على

عشره فى كلّ ليلة فلما اراد ان يفارقه قال ايها القاضى سلها تسلفنى متى احتجت فاجابته

الى ذلك فعادت إلى القاضى بعد الثلاث و قالت ايها القاضى لا صبر لى عليه فقد استسلف

فى ثلاث ليالٍ خمس ليالٍ.

حج اعرابي فدخل مكة قبل الناس و تعلق بأستار الكعبة و قال اللهم اغفر لى قبل ان

يُزاحمك الناس. ۱۵

مرّ رجلٌ بامامٍ يصلى يقوم فقرأ ألم غلبت التُّرك فلما فرغ قال يا هذا إنما هو غلبت

الروم. فقال كلهم اعداء لنا لانبالي من ذكر منهم.

تزوَّج رجل امرأة فولدت فى اليوم الخامس. فمشى الرجل الى السوق و اشترى لوحاً

و دوّناً فقبل ما هذا؟ قال من يولد فى خمس ايام يمشى فى المكتب فى ثلاث ايام.

قال ابو يزيد بقيت لا اجد امرأة تستوعب ابرى فظفرت بواحدة فاولجت فيها

تدريجاً فقلت انا ذنبن فى الاخراج فقالت وقعت بعوضة على نخلة فقالت للنخلة

استمسكى ابيير قالت ما شعرت و فوعك فكيف اشعر بطيرانك.

خرج الرشيد الى البساتين و جعفر اليرمكى معه فاذا شيخ راكب على حمارٍ رطب

العنبين فجعز الرشيد جعفر عليه فقال ابن تريد يا شيخ فقال فى شغل لا يهتمك. فقال أدلك

على شىء و تداوى به عينيك فقال مالى حاجة الى دوائك فقال بل لك حاجة، خذ ۲۵

عِيدَانِ الْهَوَاءِ وَغِيَارِ الْمَاءِ وَرِزْقِ الْكَمَاءِ فَصِيرَهُ فِي فِشْرِ جُوزِ وَكَتْحَلِ بِهِ فَتَذْهَبُ هَذِهِ
الرُّطُوبَةُ فَاتَّكَأُ الشَّيْخُ عَلَى ظَهْرِ الْحِمَارِ وَضَرَطَ ضِرْطَةً طَوِيلَةً فَقَالَ هَذَا أَجْرُ صَنْعَتِكَ إِنْ
تَعَمَّنَا زِدْنَاكَ فَضَحَّكَ الرَّشِيدُ.

خطب رجل عظيم الأنف امرأة فقال لها ما علمت شرفي وأنا كريم المعاشرة لمحتمل
٥ للمكارة. فقالت ما أشك في احتمالك للمكروه مع حملك هذا الأنف اربعين سنة.

عرضت للمأمون جارية بارعة في الجمال فابقت في الكمال غير أنها كانت تعرج
يرجئها. فقال لمولا هاخذ بيدها وارجع فلولا عرج بها لاشتريتها فقالت الجارية يا
امير المؤمنين في وقت الحاجة اليها لا يكون بحيث تراه. فأعجب بسرعة جوابها وأمر
بشراؤها.

١٠ نكته: علامة الحمق المجهل في غير الوقت والجلوس فوق القدر.

جاء رجل الى اياس بن معاوية فقال لواكلت التمر أضرني؟ قال لا. قال لواكلت
الشونيز مع الخبز ما يلزم؟ قال لا يلزم شيئا. قال لو شربت قدراً من الماء؟ قال ماتمنع. قال
شراب التمر أخلاط منها فكيف يكون حراماً؟ قال اياس لو رميتك بالتراب ابوجع؟ قال
لا. قال لو صب عليك قدراً من الماء اينكسر عضواً منك؟ قال لا. قال لو فعلت من الماء
١٥ والتراب شيئاً فجففت في الشمس و ضربت به رأسك كيف يكون قال يهلك قال ذاك
مثل هذا.

ادعى رجل الألوهية فأمر لحبسه ملك الزمان. فجاء اليه رجل و قال له ايكون الاله
في الحبس؟ قال إن الله حاضر في كل مكان.

سأل رجل الشعبي عن المسح على اللحية قال خللها قال اخاف ان لا يبيلها قال ان
٢٠ خفت انتعها من أول الليل.

رفع الى هشام بن عبد الملك شيخ سكران و معه قنينة شراب وعود. فقال هشام
كسروا الطنبور على رأسه واضربوه الحد على شرب النبيذ. فقعد الشيخ يبكي. فقيل له
أبكي قبل ان تضرب؟ فقال ليس بكائي للضرب ولكن لاحترابكم العود حتى سميتموه
طنبوراً و خمرته كالمسك تسمونها نبيذاً فاستظرفه الزالي و عفى عنه.

ترجمه حکایت‌های عربی نسخه چاپی

مردی از عرب را از حال زنش پرسیدند. گفت: نازنده است می‌آزارد. او ماری است که می‌گردد.

معاویه به بردباری معروف بود و هیچ کس او را خشمگین نکرده بود. مردی دعوی کرد که او را بر سر خشم آورد. بدو در شد و گفت خواهم که مادر خود را به من ۵ تزویج کنی که او را نشیمنی بزرگ است. گفت سب محبت پدرم بدو نیز همین بود.

مردی نزد فقیهی رفت و گفت من حنبلی‌ام. وضو ساختم و بر مذهب ابن حنبل نماز گزاردم. در میان نماز احساس کردم که رطوبتی شلوارم را بیالود و بویی ناخوش و بد برخاست. فقیه گفت خدای بر تو ببخشد که به اجماع همه مذاهب ریستی.

عباده را گفتند خواهرت از همسرش چه به ارث برد؟ گفت چهار ماه و ده روز. ۱۰ پیرزنی همسر را گفت شرم نداری که زنا می‌کنی و زنی حلال و پاکیزه داری؟ گفت حلال آری اما پاکیزه نه.

کنیزی را گفتند آیا تو باکره‌ای؟ گفت خدای بر من ببخشد، بودم. زن مزید آبتن بود، در روی شوی نگریست و گفت وای بر من اگر آنچه در شکم دارم به تو ماند. مزید گفت وای بر من اگر به من نماند.

مردی کسی را دید که باکنیز او جماع می‌کند. کنیز را گفت چه چیز تو را بر این کار ۱۵ داشت؟ گفت سرور من مرا به سر تو سوگند داد و تو مهر مرا نسبت به خود می‌دانی. مردی را که زنی نافرمان داشت گفتند کسی نیست تا میان شما سازش دهد؟ گفت

- آن که میانه ما را سازش می داد مرده است.
- مردی از واسطه‌ای پسری نوخط خواست. او کنیزکیش بیاورد. گفت او را نمی‌خواهم. پرسید آیا به از او خواهی؟ گفت نه اما مرا رغبت در کسی است که چیزش در زیر آویخته باشد. پای انداز گفت هویجی در پیشش گذار و پیازی دو بر آن بیاویز و از پش در کار گیر و نوخطش شمار. ۵
- جمّاز پسری را ببرد و در کار گرفت. چون باز آمد کودکی ماجرا از وی پرسید. پسر گفت جمّاز مرا برد تا به کارش گیرم. این سخن به جمّاز رسید. گفت غلامبارگی بی حضور ولی و دو شاهد حرام باشد.
- پسری از حمص به بغداد شد و خودفروشی را پر سود دید. مادرش او را برای مرمت آسیابی که در حمص داشت باز خواند. پسر بدو نوشت ای مادر همانا ماتحتی در عراق به از آسیابی به حمص. ۱۰
- در رمضان پسری خودفروش را گفتند این ماه کسادی است. گفت خدای یهودان و نصرانیان را باقی گذارد.
- مردی نوخطی را دو درهم بداد، چون خواست بدو برنهد گفت دخول مکن و به میان پای اکفناکن. گفت پنجاه سال است که آنت من در میان پای است دو درهم از چه روی باید داد؟ ۱۵
- قاضی گفت ای مردم خدای را شکر کنید. شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چیست؟ گفت او را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نفرمود ورنه بر ما می‌ریستند و جامه‌های ما را می‌آلودند.
- زنی به قاضی رفت و گفت این مرد حق مرا ضایع می‌کند و من زنی جوانم. مرد گفت من از آنچه می‌توانم کوناهمی نمی‌کنم. زن گفت: من به کمتر از پنج بار در هر شب راضی نمی‌شوم. مرد گفت من لاف نمی‌زنم و بیش از سه بار نتوانم. قاضی گفت مرا حالی عجب افتاده است هیچ دعوایی واقع نمی‌شود که چیزی از من نستانند. من آن دو بار را به گردن می‌گیرم. ۲۰
- کسی گفت موسی فضول بود. گفتند چگونه؟ گفت وی را گفتند مَا تَلُکَ یَمِینُکَ ۲۵

یاثوسی (این چیست که به دست راست تو است؟) ۱۷/۲۰ و جواب این بود که بگوید
هی عَصَای (این عَصَای من است - ۱۸/۲۰) اما او سخنان بی‌معنی دیگر نیز گفت.

زنی همسرش را به قاضی برد و گفت این همسر من غلامبازه است و با من هم
بستری نکند. شوی گفت مرا ناتوانی افتاده است. زن گفت دروغ می‌گوید. قاضی فرمود
۵ آلت به من بنمای تا بیازمایم. پس ایر او بگرفت و می‌سود و قاضی زشت روی بود. مرد
را سستی بیفزود. زن گفت اگر تو را برخاسته آلتی بیند ایرش فرو خسبد آن را به غلام
خود ده، و قاضی غلامی زیبا داشت؛ بدو داد و بی‌دزنگ برخاست. زن گفت کمان را به
کمان‌دار ده. قاضی مرد را گفت: به زن خود پرداز و به غلام قاضیان طمع مکن.

شیخ بدرالدین صاحب مردی را با دو زیباروی بدید، گفت نامت چیست؟ گفت:
عبدالواحد (بنده یکی) گفت از ایشان بگذر که من عبدالاثنین (بنده دو تن) هستم.
۱۰ روباهی عربی را بگزید، داروگری را بیاورد. پرسید تو را چه گزیده است؟ گفت
سگی، و شرم داشت تا بگوید روباهی. چون داروگر ساختن دارو را آغاز نهاد گفت
چیزی از داروی روباهان نیز بدان در آمیز.

مردی در چاه نگرست و روی خود در آن بدید. پیش مادر آمد و گفت دزدی در
۱۵ چاه است. مادر نیز بیامد و بنگرست و گفت آری به خدای و قحبه‌ای نیز با اوست.
اسبی در اسب‌دوانی پیش افتاد. مردی از شادی برجست و تکبیر گفت. کسی که
پهلوی او بود گفت: این اسب از تو است. گفت نه، اما لگام او از من است.
ابودلف به تشیع تظاهر می‌کرد و می‌گفت کسی که تشیع آشکارا نکنند زنازاده
است. پسرش گفت: من بر مذهب تو نیستم. گفت به خدا سوگند من با مادرت پیش از
۲۰ خریدن او گرد آمده‌ام.

آورده‌اند که پیری روز جمعه ماده خری را می‌گاد و خر نیز می‌داد و پیر شکر
می‌کرد. آن را از او پسندیده نداشتند. گفت آیا داشتن آلتی که در نود سالگی ماده خری
را به نیز آورد شکر ندارد؟

مردی زنی را گفت خواهم ترا چشید تا دریابم تو نیکوتری یا زن من. گفت از شو
۲۵ پیرس که مرا و او را چشیده است.

مردی به امیری قصه برداشت که دختر من زن فلان بنده ترک تو است و او از قفا در کارش گیرد. او را بخواند و سبب پرسید. غلام گفت مرا از ترکستان به طبرستان آوردند و به قفایم برنهادند. سپس خداوند من مرا به قفا برنهاد. پس مرا نزد تو آوردند و تو نیز مرا از قفا به کار گرفتی پس گمان نداشتم که این کار حرام باشد. مرد گفت برخیز ای دانا، برخیز. ۵

غلامباره ای را گفتند چون است که حال دزد و زناکار نهان ماند و تو رسوا شوی گفت که کسی که رازش نزد کودکان باشد چگونه رسوا نشود؟ زنی شب عروسی تیزی بداد و شرمسار شد و بگریست. شویش گفت مگری که نیز عروس نشان فراوانی نعمت باشد. گفت پس آیا تیزی دیگر دهم؟ شوی گفت انبار غله را بیش از این گنجایش نیست. ۱۰

ظریفی جوانی را دید که در مجلس شراب مزه بسیار می خورد. گفت می بینم که تو مزه می نوشی و شراب را مزه آن می سازی.

ابونواس مردی را در مستی بدید و از او در شگفت شد. گفتندش به چه چیز او می خندی و تو هر روزه چون اویی. گفت من هرگز تاکنون مستی ندیده ام. گفتند چگونه؟ گفت از آن که من پیش از مردم مست می شوم و به حال نمی آیم مگر پس از ایشان و از این روی حال مستان بعد از خود را نمی دانم. ۱۵

ابونواس را دیدند که پیمانهای می در دست دارد و سمت راست او خوشه ای انگور و در سمت چپ ظرفی مویز است و هر بار که قدحی می نوشد حبه ای انگور و دانه ای مویز می خورد. گفتند این چیست؟ گفت اب و ابن و روح القدس است.

اعرابی به پنج انگشت غذا می خورد. او را گفتند چرا چنین کنی؟ گفت اگر به سه انگشت خورم دیگر انگشتان را خشم آید، و دیگری را گفتند به پنج انگشت غذا خوری؟ گفت چه کنم؟ بیش از اینم انگشت نباشد. ۲۰

هارون الرشید از کنیزکی هماغوشی خواست. گفت وَفَارَالتنور (و تنور فوران کرد - ۴۰/۱۱) و آن را کنایه از روی دادن عادت ماهانه خواست. رشید گفت سناوی ای جَبَلِ یَغْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ (سوی کوهی خواهم رفت که مرا از این آب نگاه دارد. ۲۵

۴۲/۱۱) کنیز گفت لا غاصم الیوم من أمر الله (امروز از فرمان خدای نگهداری نیست).
۴۲/۱۱).

کنیزکی رقاصه را بر مردی عرضه کردند. او را گفت صنعتی دستی داری؟ گفت نه، اما صنعت من در پایم است.

۵ مردی از کسی چیزی خواست او را دشنام داد. گفت مرا ردّ می‌کنی و دشنام نیز می‌دهی؟ گفت خوش نداشتم تو را بی‌اجر ردّ کنم.

زنی بیمار شد و شوی را گفت وای بر تو اگر من بمیرم چه کنی؟ شوی گفت اگر نمیری چه کنم؟

۱۰ اعرابی را گفتند مَرَق را چه می‌نامند؟ گفت گرم. گفتند اگر سرد شود؟ گفت نمی‌گذاریمش سرد شود.

اعرابی به سفر رفت و بی‌بهره بازگشت. او را گفتند چه سود بردی؟ گفت از سفر خود جز کوناه کردن نمازمان سودی نبردیم.

مردی پیش ابوالعیناء از زنش شکایت می‌کرد. از او پرسید آیا دوست داری بمیرد؟ گفت نه به خدای. گفت وای بر تو، چرا نه، با آن‌که از او در عذاب: گفتا به خدای سوگند می‌ترسم از شادی بمیرم. ۱۵

ابوحارث را پرسیدند مرد هشتاد ساله را فرزند آید گفت آری اگر همسایه جوانی بیست ساله باشد.

مردی در خانه پیرزنی با او گرد آمد. پیرزن از او پرسید تازه چه خبر؟ مرد در میان کار گفت فرمان ابوالعیناء بر گادن پیرزان در مدت یک سال تمام برآمد. گفت به جان و دل فرمان یریم. او را دختری بود، بگریست و گفت گناه ما در نزد ابوالعیناء چیست که ما را اندیشه‌ای نداشته است. پیر زال در زیر مرد گفت اگر اشک بریزی و اگر خون بگیری من یارای مخالفت فرمان ابوالعیناء ندارم.

۲۵ ابوالعیناء گفت کنیزکی را پیش برده فروش دیدم، سوگند می‌خورد که به خانه صاحبش باز نگرده. سبب پرسیدم. گفت سرور من او ایستاده به کارم گیرد و نشسته نماز کند و با نجوید دشنام دهد و قرآن بغلط خواند و دوشنبه و پنج‌شنبه روزه دارد و به

رمضان روزه خورد.

مردی غلام را گفت طعام بیار و در را بپد. غلام گفت واجب بستن در است آن گدا
آورسن طعام. گفت تو آزادی از آن که دوراند، بشی را کار سنی.

گران جانی بیماری را گفت چه خواهم؟ گفت آن که تو را نبینم.
مزید زن را گفت بگذار تا به قنایت برنهم. زن گفت با آن نزدیکی که این دوراست
پس را و سنی پیش سازم.

مردی را پرسیدند از اسباب نکاح نزد تو چه مانده است؟ گفت آب دهان.
زنی می‌گفت فلان چنان در من می‌سوزد که گویی در پیش من گنجی از گنج‌های
باستان را می‌جوید.

مردی پزشکی را پرسید غرغره چیست؟ گفت شرطه‌ای که فوام نیامده است.
صوفی را گفتند جَبَّة خویشتن بفروش. گفت اگر صیاد دام خود فروشد با چه چیز
صید کند؟

زنی نزد شریح رفت و از همسر شکایت کرد و گفت او نفقه به من نمی‌دهد. شوی
گفت من آن قدر که توانم نفقه می‌دهم. شریح گفت این چون باشد؟ گفت من آتش توانم
داد و او نان نیز خواهد. شریح بخندید و ایشان را احسان فرمود.

زنی شوی را به قاضی برد و از بسیاری نزدیکی او شکایت کرد. قاضی فرمان داد که
هر شب ده بار باشد. چون خواستند بیرون آیند شوی گفت ای قاضی از وی بخواه که
وقت نیاز از این مقدارم چیزی پیش دهد. زن بی‌بهرت و پس از سه روز نزد قاضی باز
گشت و گفت ایها القاضی مرا تاب این شوی نیست، وی در سه شب پنج شب دیگر را
پیش خواسته است.

اعرابی حج می‌گزارد. پیش از ورود مردم به مکه رفت و به پرده‌های کعبه
در آویخت و گفت خدایا پیش از آن که مردم در رسند و تو را زحمت افزایند مرا بیامرز.
مردی به پیش‌نمازی که با گروهی نماز می‌خواند برگذشت و او می‌خواند الف لام
میم غَلِيبَ التُّرک. چون از نماز فارغ شد مرد گفت این آیه غَلِيبَ الزُّوم (۲/۳۰) باشد.
گفت این هر دو ما را دشمنند و پروایی نداریم که کدام یک را باد کنیم.

مردی زنی بگرفت. زن به پنجم روز فرزندش بیاورد. مرد به بازار شد و لوح و دواتی بخرید. گفتند این چه باشد؟ گفت کسی که پنج روزه زاده شود سه روزه به مکتب خواهد رفت.

ابویزد گفت دیر بماندم و زنی نیافتم که ابر مرا به تمامی فراگیرد تا بر زنی دست یافتم و به تدریج بدو فرو بردم. پس گفتم اجازه می‌دهی تا بیرون کشم گفت پشه‌ای بر نخلی نشست و بدو گفت خود را نگاه دار تا به پرواز آیم. نخل گفت من که فرود آمدن تو را در نیافتم چگونه پروازت را دریابم.

هارون الرشید به سوی بوستان هابرون رفت و جعفر برمکی با او بود. در راه پیروی را که چشمانش مرطوب بود سوار بر خری بدیدند. هارون جعفر را بدو برانگیخت. ۱۰ جعفر گفت ای پیر عزم کجا داری؟ گفت کاری است که ربطی با تو ندارد. گفت تو را به چیزی رهنمون شوم که چشمان خود را درمان کنی. گفت به داروی توام نیاز نیست. گفت نی که نیازت باشد، بگیر شاخه‌های هوا و گرد آب و برگ قارچ را و در پوست گردویی کن و به چشم کش تا این رطوبت را ببرد. پیر بر پشت خر تکیه کرد و شرطه‌ای دراز بداد و گفت این مزد صنعت تو و اگر از آن سود بردیم بر آن بیفزاییم. رشید از آن ۱۵ بخندید.

مردی بزرگ‌بینی زنی را خواستگاری کرد و بدو گفت تو شرف من ندانی و من مردی خوش معاشرت و بر ناخوش‌آیندی‌ها بردبارم. زن گفت در بردباری تو بر مکروهات تردیدی ندارم که چهل سال است چنین بینی را حمل می‌کنی. کنیزکی زیباروی صاحب کمال را به مأمون عرضه داشتند، مگر پایش لنگی داشت. ۲۰ مأمون صاحب کنیز را گفت دستش را بگیر و بازگرد، اگر لنگ نبود او را بخریدمی. کنیز گفت ای امیر مؤمنان وقتی بدان نیاز داشته باشی آن را چنین که می‌بینی نیایی. مأمون را حاضر جوابی او خوش آمد و به خرید او بفرمود.

نکته: نشان حمق بیگانه آمدن و نشستن برتر از اندازه خویش باشد. مردی نزد ایاس بن معاویه آمد و گفت اگر خرما خورم زبانیم دارد گفت نی. گفت ۲۵ اگر سیاه‌دانه با نان خورم چیزیم لازم آید؟ گفت چیزی لازم نیاید. گفت اگر دیگی آب

بنوشم. گفت مانعی نیست. گفت شراب خرما آمیزه‌ای از این هاست چگونه حرام باشد؟ ایاس گفت اگر تو را با خاک بزتم دردت آید. گفت نی. گفت اگر دیگری آب بر تو ریزد آیا اندامی از تو بشکند؟ گفت نی. گفت اگر از آب و خاک خستی سازم و آن را در آفتاب، بخشکانم و بر سرت زنم چگونه خواهد شد؟ گفت خواهد کشت. گفت آن نیز چنین است. ۵

مردی دعوی خدایی کرد. شاه وقت حبشش فرمود. مردی پیش او رفت و گفت آیا خدا در زندان باشد؟ گفت خدا در همه جای حاضر است.

مردی نزد شعبی رفت و از او درباره مسح ریش پرسید. گفت آن را با انگستان خلال کن. گفت ترسم آن را تر نکند. گفت اگر می‌ترسی از سر شب آن را بخیسان.

پیری مست را نزد هشام بن عبدالملک آوردند و شیشه شرابی و عودی با او بود. ۱۰
هشام فرمود طنبور او را بر سرش بشکنید و به گناه نوشیدن شراب خرما (نبیذ) او را حد زنید. شیخ بنشست و بگریست. او را گفتند پیش از زدن می‌گیری؟ گفت گریه من برای زدن نیست، برای آن است که شما عود را خوار داشتید و طنبور شمردید و می‌تاب مشک فام را نبیذ خواندید. والی را ظرافت او خوش آمد و بر وی بیخشود.

حکایت‌های فارسی نسخه چاپی

شخصی مولانا عضدالدین را گفت اهل خانه من نادیده به دعای تو مشغولند. گفت:
نادیده چرا؟ شاید دیده باشند.

یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میان پاچه به چهار. پسر به میان
پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پر بها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر
گفت ها چه کردی. گفت من مردی فقیرم و دو آقچگی مرا کفایت باشد.

قاضی را قولنج بگرفت. طبیب فرمود که او را به شراب حقه کنند. شراب بسیار در
او ریختند. مردک مست شد. اهل خانه را می‌زد و فریاد می‌کرد. از پسرش پرسیدند
پدرت چه می‌کند؟ گفت از کون سو عربده می‌کند.

طلخک را پرسیدند که دیوثی چه باشد؟ گفت این مسأله را از قاضیان باید پرسید.
طلخک بازنی زنا کردن می‌خواست. زن تن در نمی‌داد که امشب شب آدینه است
و در شب آدینه بزه معصیت دو چندان نویسند. طلخک گفت باکی نیست. گیرم که در
شب شنبه دوبار زنا کرده‌ام.

قزوینی می‌گفت که سنگ صد درم من را دزدیده‌اند. گفتند نیک بنگر شاید در
ترازو باشد. گفت با ترازو.

استر طلخک بدزدیدند. یکی می‌گفت گناه تو است که از پاس آن اعمال ورزیدی.
دیگری گفت گناه مهتر است که در طویله باز گذاشته است. گفت پس در این صورت دزد
را گناه نباشد.

خراسانی را اسبی لاغر بود. گفتند چرا این را جو نمی‌دهی؟ گفت هر شب ده من جو می‌خورد. گفتند پس چرا چنین لاغر است. گفت یک ماهه جوش در نزد من به قرض است.

شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید. نیمه شب صدای خنده‌ی وی را در بالا خانه شنید. پرسید که در آن جا چه می‌کنی؟ گفت در خواب غلتیده‌ام. گفت مردم از بالا به پایین غلتند تو از پایین به بالا غلتی؟ گفت من هم به همین می‌خندم.

خیاطی برای ترکی قبا می‌برید. ترک چنان ملتفت بود که خیاط نمی‌توانست پارچه‌ای از قماش بدزدد. ناگاه تیزی بداد. ترک را خنده بگرفت و به پشت افتاد. خیاط کار خود بدید. ترک برخاست و گفت ای استاد درزی تیزی دیگر ده. گفت جایز نباشد که قبا تنگ می‌گردد.

زنی به مردی که جماع را طول می‌داد گفت: زودتر فارغ کن که دلم تنگ شد. گفت اگر کست تنگ می‌بود از دیرباز فارغ بودی.
سلطان محمود سر به زانوی طلخک نهاده بود. گفت تو دیوتان را چه باشی؟ گفت باش!

فقیهی جاحظ را گفت اگر ریگی از ریگ‌های حرم کعبه به درون کفش کسی افتد به خدا همی نالد تا او را به جای خود برگرداند. گفت: بنالد تا گلویش پاره شود. گفت ریگ را گلو نباشد. گفت پس از کجا نالد؟

سلطان محمود در زمستانی سخت به طلخک گفت که با این جامه یک لا در این سرما چه می‌کنی که من با این همه جامه می‌لرزم. گفت ای پادشاه تو نیز مانند من کن تا نلری. گفت مگر تو چه کرده‌ای؟ گفت هرچه جامه داشتم همه را در بر کرده‌ام.

وقتی مزبده را بگرفتند به تهمت آن که شراب خورده است. از دهن او بوی شراب نیافتند. گفتند قی کن. گفت: آن‌گاه طعام شبانه را که ضمانت می‌کنند؟

وقتی مزبده را سگ گزید. گفتند اگر می‌خواهی درد ساکن شود آن سگ را ترید بخوران. گفت آن‌گاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آن که بیاید و مرا بگذرد.

شخصی تیری به مرغی انداخت خطا کرد. رفیقش گفت احسنت. تیرانداز بر آشف

- که به من ریشخند می‌کنی؟ گفت نه، می‌گویم احسنت اما به مرغ.
- کفش طلخک را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته. طلخک می‌گفت سبحان الله من خود مسلمانم و کفشم ترساست.
- دو مغنی بر سر آهنگی نزاع می‌کردند. هریک به دیگری می‌گفت تو به من گوش ده. صاحب خانه از نزاع ایشان به ستوه آمد. گفت ای خواجگان هر دو گوش به من دهید.
- شخصی خانه‌ای به کرایه گرفته بود. چوب‌های سقفش بسیار صدا می‌کرد. به خداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد. پاسخ داد که چوب‌های سقف ذکر خداوند می‌کنند. گفت نیک است اما می‌ترسم این ذکر منجر به سجده شود.
- واعظی بر منبر می‌گفت: هرگاه بنده‌ای مست میرد مست دفن شود و میت سر از گور برآورد. خراسانی در پای منبر بود گفت به خدا آن شرابی است که یک شیشه آن به صد دینار می‌ارزد.
- سلطان محمود روزی مطبخی را گفت کبیر هر گوسفندی که امروز در مطبخ می‌کشی جمع کن و پخته در کاسه‌ای بر سفره پیش طلخک بنه تا چه خواهد گفتن. بنهاد و او خوش می‌خورد. سلطان از او پرسید که چه می‌خوری؟ گفت آتش حرم است. مطبخیان بغلط پیش من آورده‌اند می‌خورم.
- خطیبی بر سر منبر بجای شمشیر چوب دستی بر دست داشت. پرسیدند که چرا شمشیر بر نگرفتی؟ گفت مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر است؟ اگر خطایی بکنند با این چوب دستی مغزشان برآرم!
- واعظی بر منبر می‌گفت که هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد شیطان بدان خانه در نیاید. طلخک از پای منبر برخاست و گفت مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا به نزد ایشان رفت و بفریفت. چگونه می‌شود که در خانه ما از اسم ایشان بهره‌برد؟ شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری؟ گفت دلان را. گفتند چرا؟ گفت از بهر آن که من به سخن دروغ از ایشان خرسند بودم. ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند.
- شخصی امردی را به درمی چند راضی ساخت. در وقت کار امرد کبیر او را بزرگ

دید سر باز زد. مردک گفت یا بگذار کار خود را ببینم یا آن که معاویه را دشنام خواهی داد. پسر گفت شکیب به زخم ایر آسان تر است از شنیدن دشنام به خال المؤمنین. پس تن در داد و در اثنای آورد و برد می گفت: یارب هذا فی هوا و لیکن قلیل. اللّهُمَّ اِنِّی قَدْ بَدَلْتُ نَفْسِی دُونَ شَتْمِ مَعَاوِیَه فَصَبِّرْ نِی.

۵ شخصی در دهلیزخانه خود کسی را دید که مابونی را می گایید. فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیزخانه من کون دادن چه معنی دارد؟ مابون از طول فریاد او برنجید و گفت می کمتر فریاد کن و نیز بیا در دهلیزخانه من آن قدر کون ده که جانم برآید!

پادشاهی را سه زن بود. پارسی و تازی و قبطی. شبی در نزد زن پارسی خفته بود. از وی پرسید که چه هنگام است؟ زن پارسی گفت هنگام سحر است. گفت از کجا می گویی؟ گفت از بهر آن که بوی گل و ریحان برخاسته و مرغان به ترنم در آمدند. شبی دیگر در نزد زن تازی بود. از وی همین سؤال کرد. او در جواب گفت از بهر آن که مهره های گردن بندم سینه ام را سرد می سازد. شبی دیگر در نزد قبطی بود. از وی پرسید. قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر اینکه مرا ریدن گرفته است!

۱۵ قزوینی پیش طیب رفت و گفت سوی ریشم درد می کند. پرسید که چه خورده ای؟ گفت نان و یخ. گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی می ماند و نه خوراکت.

قزوینی در کنار نهری ریسمانی پر گره در دست داشت و به آب فرو می رفت و چون برمی آمد گرمی می گشود و باز به آب فرو می شد. گفتند چرا چنین می کنی. گفت در زمستان غسل های جنابم قضا شده در تابستان ادا می کنم.

۲۰ عربی کور جلق می زد و می گفت فَدَبْنُکَ یا سَکِیْنَه، رندی بر او بگذشت، سر چوبی را به گه آلود و بر صورتش مالید. عرب بوی آن دریافت، مقام جلق را برگردانید و می گفت: فَسَوِّبَ یا سَکِیْنَه.

طلحک را گفتند چه می گویی در حق زنی که در وقت چسماح به شوهر خود ۲۵ می گوید امان مرا کشتی، امان مردم. گفت بگذار شوهر بکشد و زن بمیرد. بزه و دیت آن

به گردن من.

عراقی زنی را دوست می‌داشت. با خر نر و غلامی به خانه او رفت. زن را ماده خر و کنیزکی بود. خود زن را بگایید و غلام کنیز را و نره خر ماده خر را و گفت: خدایا چشم بد دور از چنین روز.

۵ زنی نزد قاضی رفت و گفت شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است و من از آن دل‌تنگم. قاضی گفت سخت نیکو کرده است. جایگاه زنان هر چند تنگ‌تر بهتر.

شخصی امردی به خانه برد و درهمی به دستش داد و گفت بخواب تا برنهم. امرد گفت شنیده‌ام که تو امردان می‌آوری تا به تو برنهند. گفت آری عمل با من است و دعوی با ایشان. تو نیز بخواب و برو آنچه می‌خواهی بگویی.

۱۰ غلامباره‌ای غلامی را به خانه برد. غلام تن به آرزوی او نداد و در بیرون آمدن به گریبان او چسبید که اجرت من بده و ستیز برخاست. در این اثنا کسی از آن جا بگذشت. ماجرا بدو بیان نمودند و او را حکم کردن خواستند. او گفت پدرم از جدم و جدم از مزنی و او از شافعی روایت کرد که چون در خلوت در بسته شود و پرده فرو هشته، مهر واجب گردد. پس تو را نیز بهای لواط شمردن لازم آید. غلامباره دو درهم به غلام بداد و به حکم گفت والله جز تو قوادى که به مذهب شافعی و با سند متصل قبادت کند ندیده‌ام.

از سرای هارون الرشید کنیزکی بیرون آمد. بر بادبزنش نوشته بود که الحجر إلى أیزین أحوج من الأبر إلى جرین. (فرج به دو ایر نیازمندتر است تا ایر به دو فرج).
معلمی زنی بخواست که پسرش در مکتب او بود. زن انکار کرد. معلم طفل را سخت بزد که چرا به مادر خود گفتی که ایر معلم بزرگ است. پسر شکایت به مادر برد. مادر به سبب همان شکایت به زناشویی راضی شد.

پاورقی‌ها - بخش سوم

فال نامه طیور:

- ۱- اصل: بیری - تصحیح قیاسی. کاتب نسخه از این گونه سهوا بسیار دارد.
- ۲- در نسخه اصل باقی مصراع در زیر کاغذی که برای ترمیم ورق بر روی آن چسبانده‌اند مانده و

خواننده نمی‌شود.

فال‌نامه و حوش:

- ۱ - این فال‌نامه در «ب ۴» به صورتی ناقص‌تر در ۲۵ رباعی آمده است. ترتیب قرار گرفتن جانوران نیز بدین شرح است: فیل، پلنگ، خرس، کفتار، آهو، خرگور، سیه گوش، خرگوش، گزگ، گاو، فوج، شتر، گریه، کرگدن، خوک، ببر، شیر، اسب، خربالائی، جاموس (گاو میش)، گوسفند، بز، یوز، میمون. - پنج رباعی مربوط به سنگ، رویاه، شغال، موش و دله در این نسخه نیست.
- ۲ - ب ۴: ای یار به طالع تو
۳ - ب ۴: تو کون بسی
۴ - م: چو به طالع تو آمد استر
۵ - ب ۴: خاطر ت
۶ - ب ۴: ای مردک بدبخت سگی مادر غر
۷ - ب ۴: تو بزرگ و از
۸ - ب ۴: گری
۹ - ب ۴: چون بخت مدد کند تو رای
۱۰ - ب ۴: بر کون تو باد کبر خرا زانی
۱۱ - ب ۴: ریش تو به کون سنگ باد تمام
۱۲ - م: سنگ به روز
۱۳ - ب ۴: به روزی خوشتر
۱۴ - ب ۴: بر کبر نشسته ای و
۱۵ - ب ۴: اسال
۱۶ - م: چون شیر آمد - پایان مصراع
۱۷ - م: بر آمدست از میزان
۱۸ - ای مردک شوم سر همی زن
۱۹ - ب ۴: کفتار به فالت آمد ای
۲۰ - ب ۴: فریاد تو این زمان
۲۱ - ب ۴: هستی پسرش
۲۲ - ب ۴: کبر
۲۳ - ب ۴: چون کرگدن آمده به فالت
۲۴ - ب ۴: رذیف این رباعی در «ب ۴» گردد
۲۵ - ب ۴: کتون
۲۶ - م: کفۀ عمر
۲۷ - م: خری
۲۸ - ب ۴: بشنو که چه اکنونت یوز - بر بز و شکال
۲۹ - ب ۴: بادت سبالت گه و بر ریش
۳۰ - ب ۴: جاموس
۳۱ - ب ۴: دولت تو نعمت
۳۲ - م: وز روی زمینت سبکی بردارد
۳۳ - ب ۴: خرگوش به فالت آمد ای
۳۴ - ب ۴: خرگور به فالت آمد ای مردک عور / دلشاد شو که می‌شوی از من دور
۳۵ - ب ۴: در فال تو ای برادر دوواندیش
۳۶ - ب ۴: از خجلت آن که داده ای
۳۷ - ب ۴: تا کار تو با سایه و رونق
۳۸ - ب ۴: خوامی به جهان شدن به مال
۳۹ - ب ۴: هر خر بیشین که هست فالت
۴۰ - ب ۴: تا خود ز پس پرده چه آید
۴۱ - م: ای خواجه که با نعمتی و با آیین آماده است
۴۲ - ب ۴: در فال تو دوست گوسفند
۴۳ - ب ۴: وقت است کتون که
۴۴ - ب ۴: بر کبر خری نهی
۴۵ - ب ۴: طالع

۴۶ - ب ۴: که خانه‌ات شود آبادان
۴۷ - ب ۴: ریش و سبت همه در کون
سگان
۴۸ - ب ۴: بز گرچه همیشه فتنه در
حیله نگر است / در فال زیاده گشتن مال و زر است - آن بز به زبان حال دانی که چه گفت ؟ /
این کون فراخ لایق کیر خر است.



بیا بشنو حدیث گربه و موش
که در معنای آن حیران بمانی

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بخوانم از برایت داستانی

بر گرفتند بهر گربه ز مهر
هر یکی تحفه‌های الوانا
آن یکی شیشه شراب بدست
و آندگر بره‌های بریانا
آن یکی طشتکی پر از کشمش
و آندگر یک طبق ز خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست
و آندگر پوست با کیره نانا
آن یکی خونچه پلو بر سر
افشره آب لیمو، عمانا
نزد گربه شدند آنموشان
با سلام و درود و احسانا
عرض کردند با هزار ادب
کای فدای رت همه جانان
لایق خدمت تو پیشکشی
کرده‌ایم ما قبول فرمانا
گربه چون موشکان بدید بخواند
رزقکم فی‌السماء حقانان
من گرسنه بسی بسر بردم
رزقم امروز شد فراوانا
روزه بودم بهروزهای دیگر
از برای رضای رحمانا
هر که کار خدا کند بیقین
روزیش میشود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمائید
قدمی چند ای رفیقانان
موشکان جمله پیش میرفتند
تشان همچو پید لرزنان

موش گفتا که من غلام توام
عفو کن بر من این گناهانان
مست بودم اگر گهی خوردم
که فراوان خورند مستانان
گربه گفتاروخ کمتر گوی
نشنوم من فریب و مکرانان
می‌شنیدم هر آنچه میگفتی
آروادین مسلمانان
گربه آن موش را بکشت و بخورد
سوی مسجد شدی خرامانان
دست و رو را بشت و مسح کشید
ورد میخواند همچو ملانان
بارها که توبه کردم من
ندرم موش را بدندانان
بهر این خون ناحق‌ای خلاق
من تصدق دهم دو من نانان
آنقدر لابه کرد و زاری کرد
تا بجدی که گشت گریانان
موشکی بود در پس منبر
زود برد این خبر بموشانان
مؤدگانی که گربه تائب شد
زاهد و عابد و مسلمانان
بود در مسجد آن ستوده خصال
در نماز و نیاز و افغانان
این خیر چون رسید بر موشان
همه گشتند شاد و خندانان
هفت موش گزیده بر جستند
هر یکی کد خدا و دهقانان

ای خردمند عاقل و دانا
قصه موش و گربه بر خانان
قصه موش و گربه منظوم
گوش کن همچو در غلطانان
از قضای فلک ایکی گربه
بود چون ازدها بکرمانان
شکمش طبل و سینه‌اش چوسپر
شیر دم و پلنگ چنگانان
از غریبش بوقت غریدن
بسر درنده شد هراسانان
سر هر سفره چون نهادی پای
شیر از وی شدی گریزانان
روزی اندر شرابخانه شدی
از برای شکار موشانان
در پس خم می‌نمود کمین
همچو دزدی که در بیابانان
ناگهان موشکی ز دیواری
جست بر خم می‌خروشانان
سر بغم بر نهاد و می‌نوشید
مست شد همچو شیر غرانان
گفت کو گربه تا سرش بکنم
پوستش برکنم ز کاهانان
گربه در پیش من چه سگ باشد
که شود رو برو بمیدانان
گربه این را شنید دم نزدی
چنگ و دندان زدی بسوهانان
ناگهان جست و موش را بگرفت
چون پلنگی شکار کوهانان

بعد پکهنه لشکری آراست
سیصد و سی هزار موشانا
همه بانیزه‌ها و تیر و کمان
همه با سیفهای برانا
فوجهای پیاده از یکسو
تیغها در میان جولانا
چونکه جمع آوری لشکر شد
از خراسان ورشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشکر بود
هوشمند و دلیر و فطانا
گفت باید یکی زما برود
نزد گربه بشهر کرمانا
یا بیس پایتخت در خدمت
یا که آماده باش جنگانا
موشکی بود ایلچی ز قدیم
شد روان او بشهر کرمانا
نرم نرمک بگربه حالی کرد
که منم ایلچی ز شاهانا
خبر آورده‌ام برای شما
عزم جنگ کرده‌است شاه موشانا
یا برو پایتخت در خدمت
یا که آماده باش جنگانا
گربه گفتا که شاه که خورده
من نیایم برون ز کرمانا
لیکن اندر خفا تدارک کرد
لشکر معظمی ز گربانا
گربه‌ها براق شیر شکار
از صفاهان و یزد و کرمانا
لشکر گربه چون مهیا شد
داد فرمان بسوی میدانا
لشکر موشها ز راه کویر
لشکر گربه از کهستانا
در بیابان فارس هردو سپاه
رزم دادند چون دلیرانا

ناگهان گربه جست برموشان
چون مبارز بروز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت
هریکی کدخدا و ایلخانا
دوبدین چنگ و دوبدان چنگال
یک بدنجان چو شیر غرانا
آن دوموش دگر که جان بردند
زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان
خاکتان بر سر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید
گربه با چنگها و دندانا
موشکان را از این مصیبت و غم
شد لباس همه سیاهانا
خاک بر سرکنان همه گفتند
ای درینا رئیس موشانا
بعد از آن متفق شدند که ما
میرویم پایتخت سلطانا
تابشه عرضحال خویش کنیم
از ستمهای خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود بتخت
دید از دور خیل موشانا
عمه یکبار کردنش تعظیم
کای تو شاهنشهی بدورانا
گربه کرده است ظلم بر ماها
ای شهنشه اولوم بقربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما
حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج میگیرد
چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون بشاه خود گفتند
شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی به گربه خواهم کرد
که شود داستان بدورانا

جنگ مغلوبه شد در آن وادی
هر طرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند
که نیاید حساب آسانا
حمله سخت کرد گربه چو شیر
بعد از آن زد بقلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد
گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان
که بگیرید پهلوانانا
موشکان طبل شادیانه زدند
بهر فتح و ظفر فراوانا
شاه موشان بشد بفیل سوار
لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هردو دست بسته بهم
با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزید
این سگ روسیاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا
غیرتش شد چو دیگ جوشانا
همچو شیری نشست برزانو
کند آن ریسمان بدنجانا
موشکان را گرفت و زد بزمین
که شدندی بخاک یکسانا
لشکر از یکطرف فراری شد
شاه از یک جهت گریزانانا
از میان رفت فیل و فیلسوار
مخزن و تخت و تاج و ایوانا
هست این قصه عجیب و غریب
یادگار عیید زاکانا
جان من پند گیر از این قصه
که شوی در زمانه شادانا
غرض از موش و گربه بر خواندن
مدعا فهم کن پسر جانا